

لڑخانہ بہت

12

دیوان صاحب

4

مادر از زنده نایمها و از خجالت میکشد
کنجها و گروسته ویران مادر خاک هست
منزل نقل مکان است و از اسکان
از خجالت چون گرد و پیشه فریاد آب
خواب ماما خوابم بیار از یک پیرده است

[illegible]

صائب کنون کہ دور بکام تو می رود
 بشکن بساغی به دست خم را

دیوانه کرد سینه خط بهار را
از برق و باد غسل حیلش در آتش
چشم ترا بمرم کشیدن چه احتیاج
چون شوق پای دیگر بنگ نقش زد
هر سویی و لفریب تو شیراز و دست
ست خانی تو ز نیرنگ و لبر
نگین است مهره گوار و یتیم

صائب حرلی سیلی باخندان
پیش از خندان زخو و فشان برگ و بار را

<p>جهان بلب در ارمی چون رخ خند نسیم میتوان از شمع ماکل چید در لاله آن قدس گرچه در ظاهر لب لباس باز رنگارنگ است زنده از ما میشود نام بزرگان جهان هر که با ما میکند نیکی غنیمت باشد ز بهر بر لباطر بویا سیر و عالم سیک نسیم</p>	<p>دست قین عشق را زخم نیا نسیم زیر گردون چون چیلخ زرد ما نسیم از طرب چون لبسته زیر لبست خند نسیم این رمایش بی بقار آب چو این نسیم رشته اشیر از زده اوراق احش نسیم با وجودی سوار برق جولا نسیم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

به خون دل کس آوازده کاروان دایره ۱
 بچه صاحب دست نیست از قهر جان ۱
 به خون دل کس آوازده کاروان دایره ۱
 بچه صاحب دست نیست از قهر جان ۱
 به خون دل کس آوازده کاروان دایره ۱
 بچه صاحب دست نیست از قهر جان ۱

نیمه روانه آبرگر شمع و گیران گردیم
 درین قطعه موااری عجب دارم زین
 بهجاری ادب کن چشم سرش را که گستر
 بچشم ترا شکبار من چه خوابد که در جیغ

نخی باشد سپهر از آفتاب و در شش باصصاب
 سپید یا بمیدانی جلد میخیزد آتش را

یاد خسا زلزل در دل نهان داریم ما
 در بار بار اخترانها چون جنا پشه است
 نیست جان سخت ما از سختی دوران
 منزل ما هر کجا است هر جا میرسیم
 در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده
 همچنان و قطع راه عشق کند می کنیم
 هست پیران و دلیل است هر جا میرسیم
 قسمت ما چون کمانی صیغ خورشید است
 چیست خاک تیره ما باشد تا شاگاه
 گرچه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم
 گرچه غیر از سایه ما زانست و دیگر میوه

در دل و دوزخ بهشت جاودان داریم ما
 گرچه در ظاهر بهر بار بی خزان داریم ما
 ز بهر گانی چون جاز از آتخوان داریم ما
 در سفر با طالع رگبار روان داریم ما
 ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
 گرچه از رنگ بلامت صد فسان داریم ما
 قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
 هر چه داریم از پر اسی و دیگران داریم ما
 سیر از خوشبختی چون آسمان داریم ما
 بنده مادر گوش از خواب بگران داریم ما
 مست روی زمین به باغبان داریم ما

دیوان صاحب
 سبک خارا را شکر است گنج جان
 ساده لوحی است صاحبش به چوین
 چنان نیست در دهنش شکر است
 از جان از شکر است ای دهنش شکر است
 از جان از شکر است ای دهنش شکر است
 از جان از شکر است ای دهنش شکر است
 از جان از شکر است ای دهنش شکر است

شمر از حق کن منال از بکیس چو این گیس

صوت در پرواز دل کن قوت بازوی نحوت
در جهان تیره و حما کب تا انفس به دست ترا

در بیابان طلب را ببری نیست مرا
آن نفس باخته خواص جگر سوخته ام
روزگار نیست که بار یک روان هضم
میزخربال بهم نافتد آتش در من
ساکن گشتی تو هم بسکساری خوش
گرچه چون سر و تناشا که اهل نظرم
بیتوان رفت چو آتش برگ رشته شمع
همه شب بادل دیوانه خود در محرم
خاطر امن بکاک دو جهان می انزود
بیتوانم شرری راه پر دال رساند

برود اعمیہ حضرت سرمدیہ بیان صاحب
جنرول امید کشایش زوری نیست مرا

که یک ریه مبتل می رسد بکاروانی را
پرستید ای بچای که بجهت رنگ نشانی را

دل روشن با نیک
 کسب حجاب سازد تو حجاب حریف
 بود و دانان را بیکرم وقت تیرستان
 بنویسند هیچ چون قلاب دربار
 اکنون هر دو صاحب کرمی عاشق نگر و
 قینا از خوش خشن سب لایب دربار
 ام اگر جهان آن گوهر شود اگر دانه
 نیمی میتواند عاشق بیتاب دربار

شرح از حق کن سال از یکسوی چنان کن
 گنست آخرا علم ناکس که کس شد ترا
 صورت در پرواز دل گون قوت بازوی خویش
 در جهان تیر و حما کب تا نفس باشد ترا
 در میان طلب را بهری نیست مرا
 آن نفس بایسته خواص جگر سوخته ام
 روزگار نیست که با ریک روان هضم
 میز خرم بال بهم نافته آتش در من
 ساکن گشتی نوحم رسکساری خوش
 که چه چون سرو نمانا که اهل نظرم
 میتوان رفت چو آتش برگ رشیه شمع
 همه شب بادل دیوان خود در خرم
 خاطر حسن بکاک دو جهان می از درد
 میتوانم شتری را به پرواز رساند
 برده ام خجسته صفت سرگرمیان صاحب
 جز دل امید کشایش زوری نیست مرا
 آبی میتوان از خود به آردن جهانی را
 اگر آتش عالمگیر او واقف شد می آید
 یکم بهر منزل میرساند کاروانی را
 پرستیده ای بجای کعبه هر سنگ نشانی را

دیوان صاحب

چشم جز دل خود نامه بری نیست مرا نیستم در هم اگر سیم زری نیست مرا و خوش شمع اگر مال و پری نیست مرا	همه سب بادل دیو را خود در حرم خاطر اسیر بکاک دو جهان می ارزد قیمتوا نعم شتری را به پر وبال رساند
بر دوام غنچه صفت سحر بیان حساب جز دل امید کشایش زوری نیست مرا	
ایک رهبر منزل میرساند کاروانی را پرستیده ای جای کعبه هر سنگ نشانی را	آبای می توان از خود بیرون جهانی را اگر از حسن عالم گیر اوقات شد می آید

بدم مجلسی اگر ناز کند جادوار د
 افتد در دهن تیغ تغافل باشیم
 تا کی بشعله زهر جوشش و اغما
 ای محسوب هنوز قسم میدهم ترا
 حسرت بنور خوره و عمر شمره کشد
 سر تسلیم خرد بر خط خام است اینجا
 زلف را شانه زدای بال فشانان چنین
 جان من رفته از این سینه بی کینه چیرا
 می فروشی اینجا عالم درویشیه است
 پر از دروچ بر گیل گل ندیده است خون
 ای تیغ لب مژده که از شوق بود است
 مشکل که سر ز خاک نجالت بر آورد
 در خار زان بیشتر اندیشه کی کند

نسخه از چشمه قور و اشتیاق سار
کار و دروغی تو ایمان بوداوار
پیش از فیلده چید بسوز چهره رخ
کین موسم بهار مخور بر دماغ
یار بکسی مباد و بر روز چهره رخ
آفتاب نقش بر لب جامت اینجا
زود خود را برسانید که دام هست اینجا
روی گردان شدن از صحبت آینه چهره
نگر فتن بگرد خرقه پیش مینه چهره
چون داغ لاله عشق کید است خون
چندین جناب پوست دیده است خون
خشم بر روی تیغ کشیده است خون
در شاه راه تیغ و دیده است خون

صائب ہزار لالہ سیراب سرزدہ است
بر ہر گل زمین کہ چکیدہ است خون ما

گل بر دی آفتاب روح مالیدن چو پای
کرد دست و پای خود چون گریه بیدار

فستی مغلل بقدر چاک غلطیدن چرا
جسم خاکی چیست کردی و نتوان براند

[illegible][illegible]

اگر چه آن خمره را خواب ناز سنگین است
 بشوی دست از اصلاح تن بجان پرد
 اگر توقع آسایش از بهمان دوا
 بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
 چنین که دوا سر خویش را بیا و جاب
 چو فردا آینه با کائنات بیکر و باش
 چنانکه شیر کند خواب لعل را شیرین

و می زمانه نشیند ز فتنه چو نیم
 که دل سفید نگردد ز جامه شو نیم
 نثار دست ز منبض مزاج گو نیم
 که صبح غوطه بخون زد و زخند و ز نیم
 چه طرف بست ندانم ز پوچ گو نیم
 که خند سیاه رخ کاغذ از دور و نیم
 فرزند غفلت من از سفید و نیم
 اگر نکوشوی صاحب از پیری بگذر
 که هست ترک بد بهاسر نکوشیا

ای در آتش از گل روحی تو نعل لاله با
 من که صد خویش بگردان سید از کج
 ناله سوزان اگر از دل چنین آید لب
 ای که محو چشم خویش گشته امین باش
 کاروان آشک را آتشی در کار نیست
 صحبت بیکان بود آکسیر ناقص طعنتان
 جمع برگرد و در پرتو نشان گرد و تیر از کمان
 مهر خاموشی شود گل بر دامن بلبلان

و می زمانه نشیند ز فتنه چو نیم
 که دل سفید نگردد ز جامه شو نیم
 نثار دست ز منبض مزاج گو نیم
 که صبح غوطه بخون زد و زخند و ز نیم
 چه طرف بست ندانم ز پوچ گو نیم
 که خند سیاه رخ کاغذ از دور و نیم
 فرزند غفلت من از سفید و نیم

اگر نکوشوی صاحب از پیری بگذر
 که هست ترک بد بهاسر نکوشیا

ماه ز سار تر از حلقه خط ماه با
 می کنم در یوزه و غایت زمان از لاله با
 پرده فانوس گرد و پرده تنجانه با
 کاین بلای می سپیدار عجیب نباله با
 آتش این کار نیست آتشین بکاله با
 میشود با قوت در چای بکحل نهاله با
 میرسد بکجا بل فیض پریشان ناله با
 هر کجا صاحب کن آقا خوین ناله با

در آن دلف سپید دلفی فوین می شود
 در آن دلف سپید دلفی فوین می شود
 در آن دلف سپید دلفی فوین می شود
 در آن دلف سپید دلفی فوین می شود

از بزم مندی چو شمشاد گل از رخسار آرد
 از خواب غفلت این دیوانه برون آید
 کزینده ندارد دل بختی با من
 چون شکوه باشدم ز تو گلگون
 از بزم مندی چو شمشاد گل از رخسار آرد
 از خواب غفلت این دیوانه برون آید
 کزینده ندارد دل بختی با من
 چون شکوه باشدم ز تو گلگون

نبوسیدی مهر از دست محو امانت بهار
 گر اینها می غفلت لازم افتاد بهت دوست
 سبکرو خانه سرگن بر سبکباری طبع داری

رحمت عشق صائب میروند از جفا
 اگر در مردود باغبش ز رنگین می شود پید

میسوزد آرزو دل بر خط سبک را
 مینمون کند طره لبیک کن خیال
 منبر رخ فکند ز نقاب از بهار خویش
 عشق است حیران نفسهای سوخته
 هر مرده دل که سرگر بیان خواب برد
 ز نار چشم از رگ خوابست زینهار
 تن دو بهجت شور که خوابانده است چرخ
 از چنگ نیست عاشق اگر که به کم کند
 ای گل که میوخند دات از سگر زخمه است
 سن چون نفس کشتم که زدم بر شمشک
 در بزم قرب باش نفس دشتم بلاست
 صائب چه آید شرمش از آن گمنان

بر سبک میکشد رنگ خامی کباب
 بر روی دشت جلوه موج سحر آید
 تادیده است آن خط چو شکست بیا
 آتش کند ز تخم مرغ کباب
 کافور ساخت یا سمن بهت آید
 ترکان هفت کشیم برده جای خواب
 از بزم درنگ جگر آفتاب را
 خوابه است شما بد خامی کباب
 آماده باش که تلخ کلاب را
 بر آتش حذر تو نمود چو قلاب را
 زان و در مردود و سبک را در جاب
 روی که ساخت هیچ تو است نقاب

از بزم مندی چو شمشاد گل از رخسار آرد
 از خواب غفلت این دیوانه برون آید
 کزینده ندارد دل بختی با من
 چون شکوه باشدم ز تو گلگون
 از بزم مندی چو شمشاد گل از رخسار آرد
 از خواب غفلت این دیوانه برون آید
 کزینده ندارد دل بختی با من
 چون شکوه باشدم ز تو گلگون

دیوان صائب

ای که از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع
 از شمع از شمع از شمع از شمع

در حوض زهره ای مشک پشیمانی میباش
 بهتی ای کعبه در کنار من شایسته کن
 فارغ از سوسا شطوطان ست و لای
 بخت نشود طریق حق که نتواند گرفت
 استمانا و شکست من که ثابت اند
 هیچ عضوئی بی بصیرت نیست که کج جو
 حسن عشق پاک اشهرم و مجاهد کات

میکنند این سرزمین پاک گوهر دانه را
 تاگر شایسته کردم خدمت پنهان را
 نیست شهرهای بهاران و فنی افسانه را
 هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
 چون گهر دارم من از نه آسیا یکدانه را
 در نه چون پهلوشناسد بستر یگانه را
 پیش مردم شمع در بر میکشند پر دانه را

زبون بر یک گوهر میکشند که انداز
 زرد و باشد که مرغی است که گرد و چون جاب
 هر که از رویا جگر دانه است صاحب خانه را

کدون کشی بجا کشا نشانه نشانه را
 بشکن آب صبح خمارش بانه را
 یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
 کین زخمها ز موی سنگافیت نشانه را
 بر صدر رافت یار کند آستانه را
 از آب چشمم دام کن در سبزه دانه را
 خاشاک گرد و باد کنم آستینانه را
 اگر موی در هم است خردست نشانه را

افتادگی ز خاک بر آفرود وانه را
 در سیری از شرشک بدمت مدارست
 دشت کن ز خود دل و تن چه جانی خلق
 با نیک به چو آئینه بچسان سلوک کن
 در خود گمان مغرانی بر که هست
 آن بلبتم که دیدن بال شکستیم
 کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم
 مارا بهم مزن بزر بدستی ای سپهر

کدون کشی بجا کشا نشانه نشانه را
 بشکن آب صبح خمارش بانه را
 یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
 کین زخمها ز موی سنگافیت نشانه را
 بر صدر رافت یار کند آستانه را
 از آب چشمم دام کن در سبزه دانه را
 خاشاک گرد و باد کنم آستینانه را
 اگر موی در هم است خردست نشانه را

افتادگی ز خاک بر آفرود وانه را
 در سیری از شرشک بدمت مدارست
 دشت کن ز خود دل و تن چه جانی خلق
 با نیک به چو آئینه بچسان سلوک کن
 در خود گمان مغرانی بر که هست
 آن بلبتم که دیدن بال شکستیم
 کو جذبه که تا نفس از دل بر آورم
 مارا بهم مزن بزر بدستی ای سپهر

دیوان صاحب

۱۶

میشود از دور دیدم رفت قتل و پیش من
 پیش از باب لغیمت کاروان از غم جدا
 هست چون بیداری خوابی خوش عقل
 که هر چه هست همه بایر هم میخورم
 خون هم از روی دندان و دوستان از هم جدا
 به چو زلف و غسل چشمم هم شست
 نیست ملک آستینان آسمان از هم جدا

کیست صاحب که نیند دل و بیار
 از لالت که نیند دل و بیار
 شود خشم خند و یک است هر یک را
 ای میمان ایقتدرت ای که کار
 کوشی که از پیش تو دنیا در کاب
 چون گفت دیدارشان از تو دورتر را

ای که از سنگ نشان از این بخت کبریا
 دل کوشش دهن نزل است از این کبریا
 سبک نه از میدان عشق از این کبریا
 لب از عجب این خورشید از این کبریا
 کور از بهر پرتا بود از این کبریا
 این چنین آب گواری از این کبریا
 آب جوان در حق تو بهر این کبریا

<p>پرتا بخت تعمیر دیوار خراب از قاشق دل چه سپی نظر بخشایین جبهه میخارد بناش شیخ خواب آلوده را از نیمه بهاران بخت را آشفته اند شیوه ساخت جانان به اظهار لال با خون خود و بان تشنه شیرین میکنم خون مارا پیری از گردون سنگین دل خنجرهای سمر بهر گلستان را زار مغروریا است آن کفر که ما خوش کردیم گر چنان خاکیم در پیش گران جان نیتیم در شکست باخس خود دوست بری آورد</p>	<p>خضر وقتی که کبی نشت شود معمار ما ماه کفان یک خریار است در بازار ما آنکه کاوش بکشد با سینه افکار ما گل نکرد آشفته از گوشه دستار ما لاله بیخ میرویش ساز گزار ما آتش نشینی عجب معشوق شیرینکار ما قامت خم گشته شد از گشتر زهار ما نامه واکر ده و اندر دیده بیدار ما سحر را در دل سراسر میر و زرار ما برگ کاوی میشود بال و پر دیوار ما آنکه میخورد بکجشاید گره از کار ما</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آه عالم سوز را در سینه فرو بیدار در میان رفته و آینه داری این کسار خوت شد گر از تو دنیا و منی خاک رفت جامه کرتن فروید زرق مقرض قضا</p>	<p>برق را پیر این فانوس پوشیدن بیا این قدر رنگامه بگریزم فرو چیدن بیا دست پر دست از سر افسوس لیدن بیا بر لباس عاریت چون خار سپیدن بیا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل بپای خواب از این غافل
 کون از این غفلت از این غافل
 بلیغ شمع از این غفلت از این غافل
 که دارد غفلت از این غفلت از این غافل

و جوان صائب
 ۱۵
 در غفلت از این غفلت از این غفلت
 در غفلت از این غفلت از این غفلت
 در غفلت از این غفلت از این غفلت
 در غفلت از این غفلت از این غفلت

در نماج و حق کوثر خوشنود و خلق
مرگ چون باد خزان خلق و در قهاسی خیرت

ترک و جیب نتوان کرد این قافله
هست چون دری اوراق بر چرخ قافله

صائب انفرزدان باش که چون موج سهراب
رو بر ریای عدم میرود این قافله

و قست جوش پادشاه از آنکه زار با
گرد و گل پیاده ز نشو و نما
بر اوج طوطی که میو آید دانه زمین
هرگز گمان نبود که با این سر درگی
ای هوای بر نظار گریان بگردن چنین
در لقمه موعی را نتوان دید تیره شب

میگویند غم و فلاں لب جو یسار با
وز جوش گل پیاده نماید سوار
بالا بنجد در نشو و نما سبز زار
آرد بچش دیک مرا این شمار
می بود رنگ بست گل اعتبار
در فقر خوش گوار بود ناگوار با

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
دریای زره روی که تنگست خار را

شکوفه شود فکنده است در گشت
ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیده است
زمین شد است برگ شکوفه سپین تر
چو حاجبر گره دل شد می بایغ خرام
شب از از صبحی کنند پیخو ازان

شده است خوان زمین کم درین نمکد
مثال لیلے جادر گرفته بستان
لشوده است انبل باغ از بیا انصا
کتیر کرد بهار از شکوفه و دنا
گشت مشرق صبح از شکوفه بستان

نیست جرم دوستان گراویا که گفتند دست پاتی حیدری پدیدم زویش	دشت از دود گردان شش دارد یاد ما ارگن و دماغ مستثنی بود همیت و ا
گرچه دیرانیم اما و نشین افتاده ایم	سیل تواند گذشتن از خراب آباد ما
تا بر روی سخت ما صاحب مهر و کارش نهاد	
توبه کرد از سخت روی سیله استاد ما	

طاقت کجاست روی عرق خاک بیجا بی حسن نیست غلوت آتیه شرابان	آرام نیست کشتی طوفان سید کا معشوق در کنار بود پاک دیده را
و انحراف زخمی خود کند آزار بدگر یاد هست حلتی برون در بود	خوشت شیر کو در گریستان گزیده را در رنگنای گوشه دل آرمیده را
نارام بر باغ که از سیر لاله زار باقی خم ز عمر اقامت طبع مار	یکدفع صد هزار شود داغ و دیده را در آتش است نعل کمان کشیده را
چون گزیده که گزیدار آب دید از صحت نیست خند کردن که بشود	آئینه میگززد من آدم گزیده را یک برگ کاه مان پر و از دیده را
بی شوخ بخت چاشنی با حیات نیست از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی	سخن است زندگی هزار سیده را گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
در برده ماند شور من از سروی سپهر شبنم ز باغبان بخشد منت و مال	آبست شیشه جوش من مار سیده را معشوق در کنار بود پاک دیده را

باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است

باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است

باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است
باز بزمی که در آنجا که است و در میان آنجا که است

نزدق ما آید بیای میهمان از خوان خب
ما بر دوستی زبان خصم کوه میکشیم
از خضوت ناز که بر لب بردباری میکشیم
نظاره رطل گرگان از سنگ می یابیم
خافلان را شهر طلا و سحر می آید بشیم
هر که قرار می ناپس ثابت قدم افتادیم
نیست چون آئینه تقوی یا می نجات

مازگل پیر بنان صاحبِ بپوتے قائم
از نسیم یوسف تان میشود ز نمدان ما

بجوش آورد و با نوبهاران خون عالم را
نثار و حاصلی سامان شمرت و کرم سالی
بخون خلق از آن تشنه است و اتم حیرت
حجاب دیدۀ روشن میگرد و تن آسانی

لواء از خانه باشد غنچه شکفته را صاب
بشاید نیست حاجت روی شرم آلوده مهر

بلبل غمشو یقینس از چمن جدا
فانوس شمع را بکشد از انجمن جدا

بشمارد اگر ز خراش دل سنگ حاشه
آخر به تیغ کوه سر کو کهن جدا

زرق مایه سیاه میوه انزوخون
 مایه رستی زان خصم کو نه میکنیم
 از خزند ناز که بر پروباری میکنیم
 انوشا وطل گر ان از سنگ می یابیم
 خافلان ریشه پهلوس حی آیکه بشیم
 در گرفتاری پس ثابت قدم افتادیم
 نیست چون آینه تصویر می بینات

میزان است هر کس میشود و همان ما
 سپهر سازد و خوار و امن گیر و امان ما
 سنگ کم کرد و تمام از پله میزان ما
 هست در آزادی اطفال گلریزان ما
 بسکه رنگین شد زالدان کیسه دمان ما
 بنخیزد ناله از زنجیر و زران ما
 عکس روی یار را از دیده حیران ما

باز گل پیر بنان صاحب بوسه قائم
 از نسیم دیوسفستان میشود زندان ما

اگر چون بلبل از ابل ولی دریا بایریم را
 که نتواند نشاء عید بر دانه نوخم را
 که سر سبزی از آب چشم باشد نخل با تم را
 نسازد بستر گل خافل از جور شمشیر را

کواه از خانه باشد غنچه رشکفته را صاحب
 بشا نه نیست حاجت روی شرم آلوده مر را

فانوس شمع را بخت آتش جبر را
 آخر به شمع کوه سر کو کهن جبر را

بلبل غمشو یقین از چین جبر را
 بشمارد اگر زخارش دل سنگ حاره جبر را

این شمشیر برق از کربا بی بزرگتر و د
 ز خطر روزی که شد خنق قیامتش شکاف
 ز کوه پستیون فراوان بیرون نمی آید
 صفت ترکان نگر و پرده و احشیم فرانی
 تو که ز شور سنون بی بهره فکر سر خود کن
 بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
 فریب خال گنم گون او خوردم نهستم
 بعیب بیوفای بی جو گل مشهور میگردد
 رشوق سنگ طلا در حق فلاخن نیست درین
 اگر این شکلی فلاخن بر پریراز میگردد

ز جلوان نیست مانع وادی پر خارا عشق را
 که خواهر بخت و دل از در بسیار عاشق را
 که میگردد و دلا ناله در کسار عاشق را
 قیامت کی نشغل خود کند به کار عاشق را
 که جوش مغز خود بگردید ستار عاشق را
 دل شها بود و جینه اسرار عاشق را
 که خواهر با ختن این نقطه بی پرکاو عاشق را
 اگر در سوختن از بار آید خار عاشق را
 اگر نیست چون دل شیشه در بار عاشق را
 ناله در فکر کوه غم رفته از عاشق را

این شمشیر برق از کربا بی بزرگتر و د
 ز خطر روزی که شد خنق قیامتش شکاف
 ز کوه پستیون فراوان بیرون نمی آید
 صفت ترکان نگر و پرده و احشیم فرانی
 تو که ز شور سنون بی بهره فکر سر خود کن
 بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
 فریب خال گنم گون او خوردم نهستم
 بعیب بیوفای بی جو گل مشهور میگردد
 رشوق سنگ طلا در حق فلاخن نیست درین
 اگر این شکلی فلاخن بر پریراز میگردد

ز جلوان نیست مانع وادی پر خارا عشق را
 که خواهر بخت و دل از در بسیار عاشق را
 که میگردد و دلا ناله در کسار عاشق را
 قیامت کی نشغل خود کند به کار عاشق را
 که جوش مغز خود بگردید ستار عاشق را
 دل شها بود و جینه اسرار عاشق را
 که خواهر با ختن این نقطه بی پرکاو عاشق را
 اگر در سوختن از بار آید خار عاشق را
 اگر نیست چون دل شیشه در بار عاشق را
 ناله در فکر کوه غم رفته از عاشق را

می لعلش اگر در شک و پنهان کند صائب
 پس است از هر دو عالم نشاء و دیار عاشق را

شدی صفاز خاک سیه کاسه آب ما
 در کام شعله دم بشمارد افتاده است
 ما از خیال یار پریشان گشته ایم
 از شک تلخ ما کف خالی گشت سبز
 در قلعه می که موج بود تیغ آبدار

این شمشیر برق از کربا بی بزرگتر و د
 ز خطر روزی که شد خنق قیامتش شکاف
 ز کوه پستیون فراوان بیرون نمی آید
 صفت ترکان نگر و پرده و احشیم فرانی
 تو که ز شور سنون بی بهره فکر سر خود کن
 بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
 فریب خال گنم گون او خوردم نهستم
 بعیب بیوفای بی جو گل مشهور میگردد
 رشوق سنگ طلا در حق فلاخن نیست درین
 اگر این شکلی فلاخن بر پریراز میگردد

این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد
 این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد
 این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد

حیث است اگر چه کذب بر دوزبان
 شایع بگردد فاحله چو دان رسیم
 کشته است خون مرد و جهان ارمید

دارد فکر صاخب من گوش عالمی
 بیکره تو نیز گوشش بفراید دکن مرا

بدان ان باطیبه نه می کند و دیدن
 ز بیانی چنان شسته تدبیر گم کردم
 از ان هرگز نفی آب گوهر ز صفا می خو
 از ان زمان پیران گردش افلاک میگردد
 اگر دل جوانی طفلان نمیشد رنگ آه
 بزار رگ خامی کمری بست تا حشر
 ز ستغانه بینی بر وفا آن ششم حیرانم
 اگر می شستم از پیرایه های دل فرصت
 شنیدن پرده پوش حرف گفتن چه دریا
 گل نازک سرستان زود در فریاد میشد
 بنوک سوزنی این خارجی آید ریا پیران
 اگر چه کوه دارد رنگری صد سال چو پای

که بچم راه گم کردن نمیشد طپیدن را
 که از سیاه بیکرم سرخ آرمیدن را
 که دارد جمع یکجا بار میدن آرمیدن را
 که از غفلت نمیدانم بیبری کلبه پیران را
 به بخون یاد میدادم خود و دین و دین را
 بکرگز چاشنی میگردد و آفات سیدین را
 که آمو از که دارد شیوه دنبال دیدن را
 به چشم شوم آمو یاد میدادم بریدن را
 از ان غافل با اگر گفتار میداد شنیدن را
 لبی چون برگ گل با لب غمگین را
 به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
 که از من یاد گیر و پای درد اس کشیدن را

این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد
 این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد
 این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد

توان صاحب
 ۲۸

این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد
 این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد
 این است که میگویند صاحب دین خون خوار
 عقل کل میشود و اگر دین را نگیرد

تجرباتی که خوانی از سبب اصل ناراحتی و
 بیست و دو که بی نهایت است و در این
 بیست و دو که بی نهایت است و در این
 بیست و دو که بی نهایت است و در این

دل را ز قید جسم را میگیریم	این دانه را ز کاه جدا میگیریم
سود و باره در گرد و زکار نیست	جان را ز زلف یار جدا میگیریم
آه آتشین اگر شکست آستین می	پیراهن ستیزه قبا میگیریم
افند غزال دولت اگر دیکند	از دست بلند را میگیریم
می میگیشیم و خنده مستانه میزنیم	چنانچه با این دو روز و عمر حیا میگیریم
نمک شود و صفت از هر خلق هیچ کار	
از خلق رو سو خود بخند میگیریم	
اشکست است بگوش حریفی نمیدارد	نیست غیر از دانه آب آسیای با دوا
آب شد بیکان اوتار دل که گزشت	میگذازد نامه من خامه فولاد را
نالام بسیار بر چمانه بر آهنگ زد	سخت میترسم برجم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا کرد ز برگی زیاد	بست در خشکی کشایش نه پشیمان را
چشم در صحن آبی باز کن لب آب بند	بهتر از خواندن بود و پید خط استاد را
سخت تر گرد و گرد هرگاه صفت تر شود	
کی کشاید با ده بگلگون دل ناسا و را	
نیست دگر می دنیا بنده تسلیم را	آتش فرو دگر از است ابراهیم را
در دل و دیبا اصل تیواند نیست واد	هر که گیرد وقت طوفان و آتش سلیم را
اگر کنی دل را چه سود آواز فکر نیست	زیر پای خویش بینی که تروست سلیم را

دوایان صفت
 ۲۹
 در عالم که بی نهایت است و در این
 بیست و دو که بی نهایت است و در این
 بیست و دو که بی نهایت است و در این

تجرباتی که خوانی از سبب اصل ناراحتی و
 بیست و دو که بی نهایت است و در این
 بیست و دو که بی نهایت است و در این

گوهر شهوار مردان لب بجا و اگر نیست
این نصیحت را بخاطر از صدق ابریم ما

یست صانت است کوتاہ بنیان ہوں

انچیز ششم سپاہ پیش در نظر داریم ما

ز روی کرم که در جان شمر گرفت مرا
چنان گذاشت مرا فکر آن مان بمان
چو ششم هر که شد مانع تو اب سب گاه
چه برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید
دل رمیده من سر کشی نیست داند
بهر عامی دل آنروز که یک می خندید
ز طور سر به حیرت کشد بحث کلیم
ترا که زخم زبان نیست و کین خجسته
فسردگی چو که رنگ را و کین است
همین نیست که از انتظار میسوزد

که آفتاب قیامت بس گرفت مرا
که تیسوان بزبان چون خبر گرفت مرا
ز آب یخ خود در گاه گرفت مرا
کجا است سنگ که حالش گرفت مرا
توان پرشته موسی کس گرفت مرا
که شاه باز تو در زیر گرفت مرا
رجی که پر تو او در جگر گرفت مرا
که همچو خون بزبان شتر گرفت مرا
ازین چه سود که دریا بهر گرفت مرا
ز روی یار طراعی که در گرفت مرا

که کرد ۱۵ است ترا گرم گفتگو صائب

کہ دل ہذا لہ گریہ تو درگرفت مرا

و احم ز ناز کسینست دل افکارش پیشه را
شاید بجوی رفته کن در آب بارگشته

خون میچکد مدام گرفتار شیشه را
چون شد توی زباده بدخوار شیشه را

میرزا حسن صاحب

41

در این صفت

سایه نور و جلالت الهی نیست چنانکه
در این صفت جان آسمانی از سبب
سایه نور و جلالت الهی نیست چنانکه
در این صفت جان آسمانی از سبب
سایه نور و جلالت الهی نیست چنانکه
در این صفت جان آسمانی از سبب

در سفر زود خجالت کشد از دعوی و در غریب هر کس نشود انجمنش نما جای رحم است بر آن چشم غلط بین مهمل	در وطن هر که بسکسار نماید خود را هر گلی بر سر دستار نماید خود را خواه ابا آیند و بیدار نماید خود را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو کند بادل بی درو کلاه صائب این نمک در دل افکار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار زنده لایالی را نهار آلوده یوسف بن پیرا حق نیسازد لباس رخ و نمائی چشم به در آستین دارد توان ایام طفلی چند روزی بود خوشتر نزد آفتاب آفریده ارد که در وقت خیزمیدن گل از خار بر روی او بچسبند بنگاه من میر و نویند مایه گوشه ابر و تو هم ساقی نیش خال جاب چشم ز ابر و در چون مردان	چنانکه دست میدارم که شاق شحالی ما از پیش چشم من بر دارم این دنیا خیالی ما نگیر و خار و ابر من جانه پوشیه قالی را نمیدانند طغیان حیت قد رخ و رسالی را توان از پشت پیش دین نقش می قالی ما مبار خشتک دیدم از خرم زبان خشک سالی را چو گردون بر سر دست آران جام بر لالی را گل آکی بکری پیش لیوان شمالی را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر آئینه روی در نظر میداشتم صائب بطول می جی چشاندم نشیوه شیرین مقالی را

زخیر من صلح کن با دانه از و بر بنیسا تلاش صدر بکتر کن که در بر گران نشکر	که میسازد زبان برق کوزه خوشه چنبیسا سبک دارد کف همیشه زبالا نشینیسا
-----------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------

دوران صائب

۳۳۳

کدامی که در این صفت
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی

در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی
در این صفت جان آسمانی

سهرنجی چرخ ز خط نیمه اگر بر سر بند	چون قلم تاپا کن ل شد راز و خط مرا
دور بینان از دوا و از دبر آید نظر	در کند زلف دارد انتظار خط مرا

نیت صائب بر دم جانش عیشی من	زنده عیب را در نسیم مشکب از خط مرا
-----------------------------	------------------------------------

گرفتگی دل از چشم رونده مرا	گره پرشته ز پیو در سوزنست مرا
جنون دوری من میشو و ادبک	درین ستم که حال فلاخن است مرا
از ان بخت نظر میجو باز مشغولم	که دست ساعده ثباتش شین است مرا
غزاله که مرا کرده است صبر است	کنند گردش از نو گسستن است مرا

کسیک عیب مرا میکت زمان صائب	اگر چشم غریزست دشمن است مرا
-----------------------------	-----------------------------

صفای ساعده بانی شامه دست سی	بنا گوش تو سازد نازد ایمان تجلی را
طریق قتل را بر عشق حیا مید بر ناز	عدائی بهتر از شمع کافور نیست ای می را
بازگشتی تاشق تسلی میشود و در نه	با من نیست و نیست چشم شوخ لیلی را
چندین سوزن لاس نیست نه گاش	که از پای که بیرون آورد خاتمی را
ز در و دواغ فای نیست یک ساعت	همیشه دست و گیم است حمان بجای را
و چه شیت از عاشقان بابو لوسن از	که تیان دوست تر از دجوان طیفلی را
بهمه بفرم نقد در گردش دوران	قدح در دست مینا در بخل عیش تقوی را

خدا را که در دایره سود و زیان خلق دنیا نام
چون که در دایره سود و زیان خلق دنیا نام
چون که در دایره سود و زیان خلق دنیا نام
چون که در دایره سود و زیان خلق دنیا نام

و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان

و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان

و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان

و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان

و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان
و در این آسمان بود که در این آسمان

<p> نخاک کوئی تو پر دازش نکاست مرا بزار پد سبکساز تر بود قمار و عجب کپاسی تراز نگار بگذار و ز ماه من بغلط هم زبان انساز تلخ </p>	<p> که از گران فی جان بار بردست مرا ز تخمهای امیسی که در گل است مرا ز انتظار تو خفته که در دست مرا چنان که یاد لبش نقل عسل است مرا </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کمر بجز دیتی ہی نہیں سہ صاحب	
دران محیط کہ امید ساحل ست مرا	

او میباشند مسلسل خاطر افکار را
 عشق می آورد دل فسرده ارا بشود
 شوق چشمان میشود از آیه حست دلیر
 بود الهوس را و ایم از تنج تلافی هسته دار
 در بهاران پوست بر تن پرده بیکجاست
 بی نیا از می بود و خسار شرم الوی دایر

در درازی نیست کوه ماهی شب پیارا
 منظر باطل و فغان جز دوری ای نگردد را
 شد ز خط سبز گستاخی نازن غیار را
 بر میا و ز نیراز دست بچیند خار را
 یا بسوزان یا می ده جبهه و دستار را
 نیست حاجت بنم بیکجاست این گزرا را

میزن از شرم حساب سینۀ ابروی کوه
دینتاکبک در می آن سرخوش فشار راه

می بدنامی من سهره غار مرا	نی زبانی پرده داری میکنند راز مرا
آلات و دل گمید و خون و دم آواز مرا	لر بردن آرد بخون خود گواهی میداد
بچه سنگین دل نگر بر زمین سانه مرا	از نوازش منت روی زمین دارد بمن

کدیرین نیست صورت هم گوی نیست ترا
 سنان ایستگن سنان از آن غمخواری
 دلان کجشیم تو بودی زین غمستان
 که از غم و طلب دایم غمستان
 میکنند غمخواری غمستان
 و غمخواری غمستان
 و غمخواری غمستان

و حاصل چه هست یکی چشم دول چنان را
که از قوت بوقیست که چون قوت
شکست اگر پای شکایت نگذارد میان
چو که از باب شفاعت بر سر خود بنزد

اگر فیہود دولت پیدا رہا مساعدر روزے
حصائب آٹماہ فرمیشن نگند یاران را

چون رم آید بیا بانی شازد آرم
میشود از خاک افزون حرص و شرم
گرچه از خورشید تابان بخت کرده جم
روی در دیوار باشد ز گنجینان جم
کوزه خالی منت زود از گنار با جم

خاست روشن سینۀ من چو از اوغ جنون
خانه تاریک را روشن کند گل جام

<p> بان کوفه باشد آشنای بجز که هر را رسد فیض سخن بکیان سخن بچون خور را که از آتش بعبودانه راحت سمندر را بآب تیغ نتوان تخم کرد از تیغ جوهر را </p>	<p> بلند می جست عجز مست باز به پستی دور را رسد فیض سخن بکیان سخن بچون خور را که از آتش بعبودانه راحت سمندر را بآب تیغ نتوان تخم کرد از تیغ جوهر را </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible][illegible]

نام کتاب
مستخرج من
نظم عشق محمد باقر
کرمی شیرازی

عبدالرزاق بن شمس آسمان گردید
بهشت هم میزدند بهار باران

[illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲

عناز حکم آورد و بیاد و شکستگان را محبابست از سنگ محکم کاغذ ابرار را	تو و بجزئی عاشق میباشی باطل ز سنگ کوکان چو بخت و پاچه وارد
دل صائب چنان از عهد و دغم برون آید سپیدی چون کند تسخیر این آتش عذاران را	
گوزنه شهید شود و طفل افلاک آسبنا دست برداشته و اتم بد عالم آسبنا بهریم تر فرو شدند بمسواک آسبنا که حساب نفس صبح شود پاک آسبنا	من مصری که شکر خیز بود خاک آسبنا در خرابات چه حاجت بمناجات آسبنا در محبت لب خشک و قند تر با مسیت آسبنا سفری بانفس سوخته دارم و پیش آسبنا
صائب از گوی خرابات نیاید بیرون دختری خواسته از سلسله تاک آسبنا	
گر زمین بیرون بر آسودگان خاک را گریمست نه تختاید دل غمناک را بست در دل عقد با از خوش عنانی که را کشتی موج است هر موجی خوش خاشاک را زلف چون پنهان کند آن روی آسبنا میکشم شکر با کسیر قناعت خاک را نیست از خون شیان بر روی آسبنا	بسته گرد و راه جولان گردش افلاک را عقد که بود محکم تر از آب گهر وسعت شرب فراد صدمه بلا انداخته است از ضعیفان دست ملوفان او شبسته است پرده شب علمه را در پرده جولان میدرد سورم اما خوشه چین خرمی و تلانیم صائب بیدار گرد و دل بگردش

این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲

این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲
 این نام بر جان دگر میدهد ۱۲

سوز خنجر را مجرای عشق وارم ز لیب
 هر که نشیند کنار باب بهرست خورده است
 رو نمی آرد بهر و اما آئینه است
 میبهرم به بهر قتل مانی و لیل
 بر روی کز راه در رسم در مندی است
 تاکی از تو دامن بریده باشی چون تاب

چون الف در سیم نهان آه خوش
 بر شامه و از گل مردم گاه خوش
 می شناسد یا را قدر نگاه خوش
 ابر نیسان می شناسد خانه خواه خوش
 کرد و سر چون که بگرد و سنگ آه خوش
 میتوان کردن باهی پاک آه خوش

این جواب آن نزل صاحب که اهل گفته است
 بز فکاک شرب سام سبق آه خوش را

شد سلسل بودی گل خجیر میباید مرا
 سیکشته جیون من از صحبت مرد طم
 از منیم گل پریشان کرد او را قحس
 سر صحر او ده چشم سیاه لیلیم
 هست از جبر فزون صد حلقه و تاب
 بی عبا خطم را تسخیر کردن شکست
 از نیازش شیر می بالم از ریش بخود
 چون درون گردن کشی خاکساری به
 نیست هیچ از شفق صاحب خجیر

بند لنگه داری از تیر نیباید مرا
 پاسبانه از لنگ و شیر نیباید مرا
 خلوتی چون غنچه قصه پر نیباید مرا
 چشم آه حلقه به خجیر نیباید مرا
 بستر و بالین از ان شمشیر نیباید مرا
 به قهر ارم خاک را سنگیر نیباید مرا
 بندش گوار نشین خجیر نیباید مرا
 سینه آه از تیر نیباید مرا
 و نفس حق می جدم تا شیر نیباید مرا

۲۵
 جواب صاحب

در صفت عشق و در صفت
 از نور سبک و از نور
 در صفت عشق و در صفت
 از نور سبک و از نور

چون در صفت عشق و در صفت
 از نور سبک و از نور
 در صفت عشق و در صفت
 از نور سبک و از نور

در صفت عشق و در صفت
 از نور سبک و از نور
 در صفت عشق و در صفت
 از نور سبک و از نور

از دست هم که دادار آفرانچه بایست
در نامهای امروزی که تمام کمال ما را
چون بختی خود انداخته است
نزدیکین گذران بخت ما را
چون بختی خود انداخته است
نزدیکین گذران بخت ما را
چون بختی خود انداخته است
نزدیکین گذران بخت ما را

بقلب مملو با جگر خفته از غم و اندوه
 در غم و اندوه از غم و اندوه
 در غم و اندوه از غم و اندوه
 در غم و اندوه از غم و اندوه

از کفایت و کمال و کمال و کمال
 در کفایت و کمال و کمال و کمال
 در کفایت و کمال و کمال و کمال
 در کفایت و کمال و کمال و کمال

<p>بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر هرگز نشود برق زانوس حصار می عشق آمد و بیرون در افکند چرخین از آتش و دوزخ دل عاشق نه برسد میدان تو هر چند بود همچو کف دست مغر من نیست تنک مایه سودا بیدار نشد چشم تو از شور قیامت از چشم من از الان حرم خواب سفر کرد</p>	<p>تا سوز کند ز بیهوده داغ گمان را از خود نتوان کرد جهان گذران را از خلوت اندیشه من هر دو جهان را بستر ز پیرم بود دشتی خزان را ز هزار بید دست بگردد از انان را در دید من جوش بهار است خزان را طوفان تری مغر نشد آن خواب گران را ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را</p>
<p>صاحب زلفت گوهر شهوار نمریزد چندی چو صدف نماند خنجر دمان را</p>	<p>نگر</p>
<p>فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا مردی از پرده ناموس درون آمدن پیش جی که نمود ز قیامت را نقد وحشی فیض شکار دل بتقیدان است خاکساری رخ دشمن بر زمین می مالد اختیار است فانی ل روشن گران</p>	<p>فتنه نیست که در خانه زین است اینجا هر که ماند است درین پرده چمن است اینجا صبح محشر نفس باز پسین است اینجا پرده و دیده صیب و کمین است اینجا آسمان عاجز بر خاک نشین است اینجا مرگ در پیست که در زیر بگین است اینجا</p>
<p>در قیامت ل پر از آله و صواب</p>	<p>دست هر کس صد و شصت و شصت اینجا</p>

آن که در این دنیا و دنیا و دنیا
 در آن که در این دنیا و دنیا و دنیا
 در آن که در این دنیا و دنیا و دنیا
 در آن که در این دنیا و دنیا و دنیا

با حوال ال صبا و ده عاشق پیروز دار
 درین گل فی چنین سلطان در زمان
 صبا و خند و دل و لب و کلام
 همی خیمت ندارد و لا در شش
 هر دو باید که دلا قدر این شیدا را
 قلمش و دلا و گفت و گفت و گفت و گفت

خانه مستقیم کوخیم شیطیان	را آنچه نشستن مده باوه غمز و ای را
روح شکسته بال آتا پروبال میشود	رخنه ملک دل مگر خنده و لکشی را
صامت استین زبان چون بحر کند	
نغمه لب گر شود بلبل خوشنوا می را	
گریه سوختگان تنگ کبابست ترا	خون ماکینهان باوه نالبت ترا
ناله کنز جگر سنگ برون آه و راه	از دل همچو شب افسانه نوبست ترا
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد	که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشو و چشم تو از شور قیامت بیدار	نامه شکوه ما پرده خوابست ترا
آب و آتش چه بخورید به آفتاب کند	چه غم از سوز دل چشم پر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون سوز بر آرد پروبال	بس که درشتن عشاق شتابست ترا
خط شبنم که در حسن نه پادشاه	شب نور و زمزم و در حسابست ترا
و گلستان تو به سر و نفس محرم نیست	گوش بر زغر مغرب کبابست ترا

مکذری از سر اندیشه صامت ز نهار	دل اگر آینه صدق و صوابست ترا
فلک پرواز ساز و آه را در در گران ما	پر سیم رخ بنشیند تیر را زور گمان ما
زنی مغروران نجش گریه پیلو میکند	همان خون فو غیله بد تیرش تخم ما
بهر عقلمت تمنای میت ماکم کرده لپا را	جرس را چشم خواب آلوده سازد کافران ما

با حوال ال صبا و ده عاشق پیروز دار
 درین گل فی چنین سلطان در زمان
 صبا و خند و دل و لب و کلام
 همی خیمت ندارد و لا در شش
 هر دو باید که دلا قدر این شیدا را
 قلمش و دلا و گفت و گفت و گفت و گفت
 با حوال ال صبا و ده عاشق پیروز دار
 درین گل فی چنین سلطان در زمان
 صبا و خند و دل و لب و کلام
 همی خیمت ندارد و لا در شش
 هر دو باید که دلا قدر این شیدا را
 قلمش و دلا و گفت و گفت و گفت و گفت

با حوال ال صبا و ده عاشق پیروز دار
 درین گل فی چنین سلطان در زمان
 صبا و خند و دل و لب و کلام
 همی خیمت ندارد و لا در شش
 هر دو باید که دلا قدر این شیدا را
 قلمش و دلا و گفت و گفت و گفت و گفت

٢٠٠

تکذیب بر زمین دل شب بیاپایه را
لاکه کن زمین داغ لاله را
زاده بیدار کن ز غم دراز خضمه را
تا چو چرخ خوش بگردد گریه را
ز خاکسبزه بزمین کشیده را
تا چو چرخ خوش بگردد گریه را
ز خاکسبزه بزمین کشیده را
تا چو چرخ خوش بگردد گریه را
ز خاکسبزه بزمین کشیده را

تره از جو هر خورز قبا پو شیده است
دام پولا و سر انجام کند از جو هر

بِس كِتَرِيْدِه اَز اَنْغِز وَ نَظَر آيِيْنْدِه رَا
نِيْسْت اَز شَوْنِي عَكْس قُوْجَر آيِيْنْدِه رَا

رخ مناب از سخن خست، و این صائب
پیش این سنگ توان کرد سپهر پند را

چهره ات گل در گریبان میکنند نه بر
از سر زانو اگر یک دم گزازی بزمین
میشود پاک از قوعل نقش لوح دهش
ساده رویان و در برگردن از آینه خورشید
طوطی مارا کبک آئینه گریه شیرین بان
فتاب دلی زوال عارض او از شگوه

طروحات سنبل با مان بکند نمیدارد
اول طبعیدن ششها باران میکند شریسته را
ار چنین روی توجیه ان میکند بپایسته را
آن فرنگی کافرستان میکند بپایسته را
فقط با هم فکرستان میکند بپایسته را
همچو صبح ارسینیه چاکان میکند بپایسته را

میزنم من همایب از شوق لبش برینک
لعل بیابوش چشمان میکند آیینه را

موتش گنج بشت بسراک بیکوش
ر بانی چه قدر تشنه دیدار تو ای کم
بست لبش است کجای در غنچه من
نسب لب سیه افسانه خوابم شده بود
مستم فاخته صامت لب خود دارد و دو

ماچپنان بوئش بابائی چکن بوئش مرا
خواهی آء عرق آلود و دراموش مرا
میکشاید گره از دل اینجا بوش مرا
ساخت بی از دل آن معنی چنگوش مرا
و تیر بر زبان هر قبا بوش مرا

اندر کشت و دیرست و چون بدی که

از کلاه بکنو تم بهترین سوار منی تمام
از کلاه بکنو تم بهترین سوار منی تمام

بہارِ نبوت
میں دو چہرے

١٥٧

54

من و دویم که تو خاک کبریا صاف
بجای خورشید شبتان من در آ
چون بوی گل نقشه این خمین در آ
از دوریت چو شام از میان شستام
آتش کشاده رویی صبح دل در آ
آذر گشاده لباس توان کرد وصال
پای خند در لباس سحر کن در آ
ناله بخودم تیرتیر بسوزد

شکر دولت سایه پسرایگان افکندست
در لب آباد نیای دنی چون عجب است
در روز دوری که پیدای نفسی نید زو کرد
جستجوی گوهری کردست بیرون
میشود فریاد رس فریاد چون گریه و تمام
میتوان تا آمد آبی از لبت بیانی کشید
وشت آباد جهان را بنهری در کاست
سرکشی ریت از رنگین لباسی شد پرت

این باغی شش شین را و نفس کردن چاره
 مارپود و از زندگی و ادم نفس کردن چاره
 عمر صرف بچ گوئی چون بکس کردن چاره
 و چون خواصان بجان بی نفس کردن چاره
 نخل در فریاد و مافرا در رس کردن چاره
 لوح دل را تحفه امشقی بکس کردن چاره
 ایشان آباد و سرکش نفس کردن چاره
 و چون بطلب دل حایه نگین بکس کردن چاره

خس بد کرد از صاحب قایل تعلیم نیست
این سگ پوانه را چندین در رس کردن حیرا

از لعنای او آخر روی جانان می شود پیا
 پی در سوگ سیاست با مستور حق از محبت را
 محبت میکند ناله فرخنده طاقش را
 نسیم آشنای روی که من گزاشته او میم
 هم زیر و بر صدر ام را داده یا هم
 نسیم از که میان صبا بر خاک می افت
 پنهان از دیدن او چشم برینم که از روش

درین ابریه آن برق بلان میشود
که چنانکه میسازد نینهان میشود
که طوطی کشتی که بر سر طوطان میشود
و از دم در که این باغ وستان میشود
چشمیست ازین نرق پریشان میشود
دران گلشن که آن هر خورده ان میشود
بجای معلقه خط چشم که آن میشود

୧୨

دیوان صاحب

[illegible]

چه غم از آتش سوزنده چون خیل مرا
چه حاجت است بر بهر که گوشه چشمش
مکرده است چنان عشق او بکام هم
هنوز در بگر سنگ بود چشم من
نه شکر از مراد تیغ استغفات
چرا شکایت بخل از گرم فزون کنم
درین بساط من آن سل پرشور شود

المسألة الأولى

عزیز نیکو ده حجت و محبت تم صائب
شود ذلیل فلک گر کن ذلیل مرا

۵۹

یک نظر بازست ز کس چشم بیار ترا
میکنند شنیم گری بر عذار باز گشت
تشنگی آید پیش جلوۀ آب حیات
سبز سیرگردد ز حیرت حروف و متعارفان
ز تماشای تو خورشید است کچشم بر آب
بسکه می سپیدم کام و لب شیرینیش
آید در میان گهای پیچارش بود
قابل تهنیت شمارد نقطه موهوم را

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive script.

<p>پودن سبب به نیت یک غنچه پنهان افزوده نسای خود پرده بر انداز این مانتی بود که در تیرین اول داشت که آینه دل پاک نسازد نویسنده فغانم بر آور ز دو عالم</p>	<p>از زبان عدم لعل شکر خاشی تو مارا بپاشد شود دقت فزاید تو مارا کرد از دو جهان سیر ترشاهی تو مارا گیرد دو جهان دامن صحرای تو مارا کافیت سیه خانه سودای تو مارا</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صائب بنو گوش کزین غنچه طرازان کافیت همین صوت دلآرامی تو مارا</p>

<p>دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا همچنان بر سر پتیین تو میسر زدو لم هر دو گدازه ام که است چون نعل تیرم شعدهای شمع از منور شود بی باکتر</p>	<p>شکاف ظفرم رنگ می در پیش میسازد مرا گویسم از بزرگ گل آغوش میسازد مرا میخورم خون دایه ناخوش میسازد مرا سیلی استاد بازی کوس میسازد مرا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صائب از گفت و شنود خلق مغرور شد گوشش سنگین لب خاموش میسازد مرا</p>

<p>دیده طاقت از دل میثاب میجویم هر که خود را جمع میسازد به عالم دوست شکوه باز راستی از چرخ کج میگذرد از دو سال یار محروم میجویم با همی نمی</p>	<p>حیرت آینه از سیاب میجویم بحر از حلقه گردا بسته میجویم راستی در جوی کج از آب میجویم در حرم چون غافلان محراب میجویم</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

Extensive handwritten text on the right margin, including a large vertical title 'دیوان صائب' (Divan-e Sa'ib) and various verses and commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding verse or a note, written in a cursive script.

جہانگیر

[illegible]

غافل از او چون چالاک باشد سر و
 دخت زنگار بهار خیزان دیگر است
 زخم شیر خاود شمع آب زنگیست
 بدی دارالامان مردم آزاده است
 سر دهری نو بهار مردم آزاده است
 میتوان بر سر کشان خال شد از آزادی
 ز عونت صاحب معراج میگردد جمال
 باد با آن سر کشی که عاشق سرودوست
 زهت از خاک نهادن که با آن کشی
 زلفا نوح خط انادی نذر تو بیچار
 مست ملوق بندگی را چون نفس تمیز
 ابرو گیر حسن از عشق است و در جاکه

جیب و دامن فایز خاشاک باشد سر و
 دل چو از رنگ کدورت پاک باشد سر و
 تازه رویی از دل صد پاک باشد سر و
 کی دل از میوه اصل غمناک باشد سر و
 در خیزان سر سبزی افلاک باشد سر و
 آب یان منزلت در خاک باشد سر و
 همچو گل چندین گریبان پاک باشد سر و
 آب یک نایوانه میباید باشد سر و
 قوت نشو و نما از خاک باشد سر و
 دامن از ریش زیر خاک باشد سر و
 دست آبی در خیزان اساک باشد سر و
 ملوق قمری معلقه فتراک باشد سر و

۵۹
 دل و دهن
 صدق و کذب
 محال و غیر محال
 چال و شال
 ۵۹
 دل و دهن
 صدق و کذب
 محال و غیر محال
 چال و شال

۵۹ دیوان صاحب

[illegible]

<p>داسن بر چیده عصا تنبیه باش آفت از خس و خاشاک داسن پاک باشد سر پا</p>	<p>کمی دشن از چرخ تو چشم سپهر انبیا رنگان چون نشسته ز بوی تو نافسا</p>	<p>پر گل ز جوش حسن تو دامن چهر انبیا خوسن بباد داده زلفت و دامنسا</p>	<p>چون بوی گل شدند پریشان سر انبیا دانا</p>
-----------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------

از کمال و تمام این جهان را دارد که در آن
از کمال و تمام این جهان را دارد که در آن
از کمال و تمام این جهان را دارد که در آن

دیوان صاحب

۴۰

<p>سختی ایام باشد سبکی عقلان گران</p>	<p>آبی کند دیوانه سرش تا گنبد را</p>
<p>بود اگر زین پیش حساب در گران آبی مثل</p>	<p>شد سبک از غفلت سرخواب سنگین شکاف را</p>
<p>بمضی تو که عاشق بودی بند آنجا بخند لب کشا پیش قهرمان فلک در کمره شماره ان خدا نگه دارد دران حرم محو شدم که نغمه داؤد کشید در عثمان چون سبزه عشق سید تو هست خواب قدحانی فیض دل</p>	<p>اگر است ز هر که سازد صد بلند آنجا که خون خور شود شوق صبح نیز چمن آنجا که صد سرست بیک حلقه گنبد آنجا شنیده اند که ز هر سر سپند آنجا که بی زلفی ز روی ره میشو دهن آنجا تا چو چشم که بستی شوی بلب آنجا</p>
<p>ز زلف او خبر دل که آورد حساب</p>	<p>چنین که پای سپهر صباست بند آنجا</p>
<p>نمی افتد ز جوش خوشبینی بیایه در بها که خواب آلودگان اخوش بود افسانه در بها خوشی چو چید دار و خوشی بر این در بها ز خلوت بر میرا زهار بے باکان در بها</p>	<p>نار در خواب چشم عاشق دیوانه در شهما تو حرف بوج و لهامی سینه نیست پرده بل افکار را زان نیست غیر از داغ و دشتی مبادا آج که فرصت بدامانت در آویز</p>
<p>لکن پیلو به بستر آشنا صبا چو پیر درها</p>	<p>سر خود بر سر زانوینه زندانه در شهما</p>

جمع کرد و ایام در اسرار دل در خفا
خاک و آس از دماکم قلمگاه ایام خفا
ویند از اسیران ترک خان و دامن پای
نمی زنی که زین پیش حساب در گران آبی مثل

صاحب

در کتب و نسخه های قدیم

در کتب و نسخه های قدیم

در کتب و نسخه های قدیم

صاحب از کمر جهان پوفا غافل شدم دامن برین ز غفلت خوابگاهی خندم	
<p>خواب از از حسن افروز نشسته بیدار پیش از آن که خون طبل غنچه میست صبح از آغوش گلین تازه بچیز خواب در سوار می بیند آن گل چید از بالای تو از زبردستان که خواب این مکان بچیز جو هرزاقی بود سنگ فشان شمشیر چهره ات در خواب خندان تر ز پر وادی مرد را از گش می آمد دل آناری برون</p>	<p>لنگر گواره بود از کودکی تمکین ترا بود در گواره دست از خون باز نگین ترا گر گل شرمه افشانند بر بالین ترا میکند چون رشته گلده تشنه رخسارین ترا با دود پر و از چون بکشد ز در و چین ترا ساده لوح آن کس که بیدادی کنه تعلیق ترا گر نه شاد میست کاشم بر بالین ترا در دل موری خور گر هست در دین ترا</p>
گرچه حسین تو بکشایند لب صاحب مرع که خوش فغان شنیدن پس بود تحسین ترا	
<p>از آن دو سلسله خبرین گره بکشا میان اگر کنی باز اختیار از دست گره هستی محو و چون حساب فن گره کهای کرمان کعبه سوال بود در شمع بر سر این نیم بان چینه یلاری</p>	<p>از کاشمیر روح الامین گره بکشا سجده گل کریمین گره بکشا بگیر اخفی ز موم این گره بکشا از کار خرم نامی خوشه چین گره بکشا ز رشته نفس واپسین گره بکشا</p>

و احوال صاحب

در کتب و نسخه های قدیم

غیبت کاری به بدو نیک جهانم صائب
روی دل از چہ عالم به کت است مرا

ایم گفتگوی شرفراز دادرل صایب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانه مارا

مکرمہ برپونہ جان متن مکن جماعت بچرخ
انچنین پونہ ہاگردست بسیارے جدا

خدا یا در پندیر این لغو مستانه مارا
دران صحرای کجوان برگ خزان غم فزون
دران سوزش که در گوشتن کسترش
گوشتن جزوش ز نشین گل از خار میسازد
اگرچه بجز رحمت بی نیازست از حسابان
زمین مرده احیا کردن آیین کرم شب

میرسد هر دم از چرخ آفتاب رسیده جدا
از تنج عاریت بخود دکانی چیده ام
چون نگار می بر ساحت اله و عضوی برم
نشد مبی عشق میسر ز مبی می خوشیتن
نفس من سرکش کاغذ و خوش مو اواران شود

لکن نومید از حسن قبول افسانها
باب روی جحش سب گردان دانه مارا
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه مارا
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانها
بیا و آستین مشکین دل پیما به یاردا
چرا خان کن بدلت خود دل میرانها

میخندد در دیده من هر نفس خارسه جدا
 دایم خود خواهد ز من هر دم طلبگاری جدا
 چرخ سنگین دل زمین هر دم کند باری جدا
 هیچ بیماری نگرود و از پرستاره جدا
 دایم از هر طوق قهری سر و زمار جدا

بسم الله الرحمن الرحيم

41

[illegible]

بهر زمین نفشاییم تخم خود صاب
نظر بسو تنگمان ست چون شهر را

کرم چادرید آن نور نظر دارم را	شوق چون خوشه تان در بردارم را
نیست از کوتاهی پرواز بر جانم زخم	شگفتای آسمان بی بال و پروا دارم را
بسکه دارم انفصال از بی وجودیها شوق	آب گرد چون کسی انفکاک بر دارم را
نیست این جوهری پیشند عیالهای من	آسمان چون آفتاب در زیر سپردارم را
بوی پیر این تمیسان و بیای کاروان	گرم رقتاری حمل از راه بردارم را
خارم اما بر خیزد از زبوی غیر تم	وامی بر نگردد که خوابی سپردارم را

آسمان صائب یکی از بی سرو پایان است
گردش خشی که از خود بخیر دارد مر

مست آسودگی از سیفر مجنون را	شک افکار بود کوه و دگر مجنون را
سیر آزاده با سباب نمی پردازد	سوی خرو لیده بود بالش مجنون را
چشم آموست سیاهی سیاهی ابرش	نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظر از نظر بند گردیز	نگه از زبیر الا آن ز نظر مجنون را
میخیزد گرد بحث محل لیلی در دشت	نیست جز شوق تنهای و دگر مجنون را
گردان زلف ندیدی دل بیتاب را	در سیف نایلی بسنگ مجنون را
گریختن بر نظر چشم غزالان دارم	بست در پرده تماشای دگر مجنون را

نظر به زمین نفشاییم تخم خود صاب
نظر بسو تنگمان ست چون شهر را
کرم چادرید آن نور نظر دارم را
نیست از کوتاهی پرواز بر جانم زخم
بسکه دارم انفصال از بی وجودیها شوق
آب گرد چون کسی انفکاک بر دارم را
آسمان چون آفتاب در زیر سپردارم را
گرم رقتاری حمل از راه بردارم را
وامی بر نگردد که خوابی سپردارم را
آسمان صائب یکی از بی سرو پایان است
گردش خشی که از خود بخیر دارد مر
مست آسودگی از سیفر مجنون را
شک افکار بود کوه و دگر مجنون را
سوی خرو لیده بود بالش مجنون را
نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را
نگه از زبیر الا آن ز نظر مجنون را
نیست جز شوق تنهای و دگر مجنون را
در سیف نایلی بسنگ مجنون را
بست در پرده تماشای دگر مجنون را

نظر به زمین نفشاییم تخم خود صاب
نظر بسو تنگمان ست چون شهر را
کرم چادرید آن نور نظر دارم را
نیست از کوتاهی پرواز بر جانم زخم
بسکه دارم انفصال از بی وجودیها شوق
آب گرد چون کسی انفکاک بر دارم را
آسمان چون آفتاب در زیر سپردارم را
گرم رقتاری حمل از راه بردارم را
وامی بر نگردد که خوابی سپردارم را
آسمان صائب یکی از بی سرو پایان است
گردش خشی که از خود بخیر دارد مر
مست آسودگی از سیفر مجنون را
شک افکار بود کوه و دگر مجنون را
سوی خرو لیده بود بالش مجنون را
نیست در کار و لیلی بسفر مجنون را
نگه از زبیر الا آن ز نظر مجنون را
نیست جز شوق تنهای و دگر مجنون را
در سیف نایلی بسنگ مجنون را
بست در پرده تماشای دگر مجنون را

در روز و رواف عشق آنها که میگویند باز آمد
 به سینه های منی نقل نغان زانیست پروا
 نسیم منج از ناراج گلزار می کشد آید
 ز خامی ز تنور سر می بندگانها را
 به اسب امید خود شمارداستخوانها را
 که مرغان کاسه ریوزه کردند آشیانها

چنان که ایستادن صاف کرد و آهها قاصد
خمش می کند روشن گهر تیغ زبانه را

نیست در خاطر خبری از پیشانی مرا
چرا از آتش زبانی شمع این نه محفل
زندگی گردیده از قود و تاپا در رکاب
در دوستان اهل کرده ام روشن هوا
بچه خونین بهمت جلو و گل میکند
نار از آذرش نفس بجویم که سخت

ان خرابی های ظاهر شکوه صاحب چمن کرم
مخزن کج اگر گردید ویرانی مرا

امان نهنگ از این تیغ دارم چرخ خود
 که من اندر عرض جبهه دست تروارم سر خود
 جاب آسار دین به یکت ادم سر خود
 خوشا بری که در این خشک امان سر خود
 که میرزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

چون بجا بیاوردی که در بنامش بیاوردی

فرز نخست سانی مرا ای هنر شنیدن برب
از نعلین مهر بر این که ناک از فیض تو
ز میان تیوان دریافت مدول هر چه پیش
اول از شک نیست شد حتی دودم شیرین
یکی صدی شود در پرده نهم و حیا خوبی
ز شوق بوسه هر ستاد باغ اغنیه بسیار

که ساقی میشود صاحبین من محفل نیا. انهم
که چشمن می تشاد می پیبر بر سگیل و اوستا

نیست از دل و جنون بر او دل هم پیشه
 ما از عشق دل تراوش نمیکند بی اختیار
 پیر را طولی مل تیش از جوانان چه بهم
 نیست غافل عشق بی پروا از کوه که کوهن

دیدم شیر است که شرب جوی مرغ
 این شرب برف چو لاله گدازد شیشه را
 میکند بطلق عنان خاک لاله مرغ
 نقش شیرین میکند شیرین دلمان شیشه را

صائب! اندیشه موی پیمان غافل مباش
کین روز باریک نازک میکند اندیشه را

فیما بین پای کوه بان از ارمنه صحرای ما
 بر سبک دستی نیاید و نه از آنجا کشید
 کی حصار می بینید و نه ساخت ملوک و افغان
 ساکن آن آتش عثمان سازد و می پرزور ما
 تا خرن فیه سرت مضرب رگ طنبور ما
 نیست ممکن خم بر آید با می پرزور ما

که اول سیه کنی شتراب بناب بود
عاجی خلقت است باد و دروشش
که است دانه روی بهوش شتراب بود
م از شیرازی سناخت کای میاب بود
رباعی گویا شتراب نوزادان بجای را
آن یکی پیه صاب ختم شد از لطف بر جان
که اینوی گشت به خوضاری شتراب
که شفاق خضر سیه کن بود

فرزند گشت ساقی مرا ای خوشین بر لب
 از نغمین مهر بر لب که ناک از فیض تو سبک
 ز میان میتوان دریا فتنه دل هر چه پیش
 دل از شک نیست شدیدی و دوشم شیرین
 یکی صدی شود و پرده نهم و حیا خوبی
 ز شوق بوسه هر ستا و بان آغشته میسازد

که ساقی میشود صاحبین محفل نیا بم
 که چو شش می نشاد می نمید بر میگردد و اینست

نیست از دواغ چون پروا دل همیشرا
 ساز عشق دل تراوش میکند بی اختیار
 پیرا طول دل تیش از جوان چید بهم
 نیست غافل عشق بی پروا از هر که کو کین

صاحبان از فیض موی میان غافل باش
 کین روی باریک نازک میکند اندیشه را

پنهان پدای کوبان از را منصور ما
 هر سبک دستی نیاید و نغمه از ناک کشید
 کی حساری میتوان ساخت طوفان و آفتاب

سناک آتش عنان ساز می پر زور ما
 ناخن شیرین مضرب رنگ طنبور ما
 نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما

اگر تو آئینه سینہ را کنی پروان
هزار طوطی شریفین بانشوید

توان برید و مقرر ارض صاحب از عالم

درین زمانه اگر هم زبان شود پید

نغمه و جوش آورده خون من دیوانه را
عاشق و اندیشه بوس تمنای کنار
ییرساند بوی محمی در آب جوران حبش
روی در عشق حقیقی از حجاز آورده ام
در سواد شهر محزون سیر صحرایس کند
دل عبت چشمی بجال نیز نقش دوست
همچو شمع کشته گیر زندگانی راز سر

کوشایید بر سر انصاف صاحب قصب

میکشاید زدی آخر زمین را

چشم چشما بسک از خواب گران کن خور را	بر سواد پای منته تخت روان کن خور را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است	قدیم پیش نماز دیده و روان کن خور را
میکنند کار بلبان لب اسوس اینجا	لب مگر فایز از اندیشه نان کن خور را
بر جوانی خور اسوس در انجام حیات	باد کهنه بپست آرد جان کن خور را
ز درونی گل روز شب بیشمار سیت	می گل رنگ کیش لاله شان کن خور را

اگر تو آینه سینه را کنی پرواز
 هزار طوطی شیرین زبان شود پید
 تو آن برید چه مقراض صاحب از عالم
 درین زمانه اگر هم زبان شود پید
 نموده و جوش آورد و خون من دیوانه را
 عاشق و اندیشه بوس تمنای کنار
 میرساند بوی محبت در آب به جواران خویش
 روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام
 در سواد شهر خون سیر صحرای سکن
 دل عبت چشمی بحال بر زلفش خست
 همچو شمع کشته گیر زندگانی را ز سر
 اگر نیاید بر سر انصاف صاحب خست
 میکشاید زده می آید در میخانه را
 بر پوای منته تخت روان کن خود را
 قدم پیش نماندیده در آن کن خود را
 لب مگر فایز از اندیشه نان کن خود را
 مژده کند بدست آبرو آن کن خود را
 می گل رنگش لاله شان کن خود را
 چشم بختا بسک از خواب گران کن خود را
 بر آبله در راه طلب ریخته است
 میکند کار لبان لب افسوس اینجا
 جوی خوار افسوس در انجام عیت
 روزی گل روز شب بشمار است

چنان که ز تیغ خود کو در آن چرخ میلزد و نثار و مضطرب چه فلک است عمل را

نماز حسن پنهان هیچ رازی صائب است
که آرد بلبل از پر سبزه جموعه گل را

بهر که چه چند دست داده اند آن را
 در چشم تفاوت ز لایه میسران
 مکن سپرده ناموس عشق را پنهان
 دلهم با برشته سمر زلف
 شیرد در ارغان ادب وادی عشق
 بتیاط نفس کش بدشتان چورسی
 دل توق آسودگی ز خا میهاست

بس است آب گهر شنای دندان را
 یحییست سنگ گهرید بومی حیلان
 که با بان نشود دیر دور طوفان را
 کف نیست حاجت محراب فرستان را
 که ریگ خورده جاناستایر این را
 که مار زلف بود خا طبر پریشان را
 قز نیست بیکای بسیج پیکان را

شکستگی نزد غافل تر اصحاب
که شرح کرد گفتار روی ایران را

<p> بکش بر روی او راق خزان است چنان تواند قطره از جامی بر دهن آب شگین را چون یاری که گرداند بار در دالین را چیرود از رفغان عاشقان کی نکین را بکاستند خواب بر دوش شاعر کجین را </p>	<p> ای شاد شایسته ساقی بگردان جام زدی را تا نه دای غفلت طاقت میدان ابل را لم هر خط از داغی باغ دیگر آویزد ای شود شیر خند و لبکست در گوش شتر ای کجای دل گوهر از زمین هفتان صفا </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چنان که ز تیغ خود کوه گران بجز و میله زرد
 نسا از و مضطرب چه رنگا بل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صاحبان شوق
 که دارد بلبل از پر سر بر تبر جموعه گل را

بهر که چه بپزند است و داده اند آن را
 در چشم تفاوت از پله میسران

مکن پیرو ناموس عشق را پنهان
 بدو در چاک دلم با برشته سر زلف

شیده دایره ان و ابجدی عشق
 با تکیا طنفس کش بباشتان چوری

دل ترق آسودگی زخا میباید
 که از زلف بود غلط بریشان را

تو از نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی ز سر سفا تر اصابت
 که شرخ کرد و گفتا بروی ایران را

بکش بر روی اوراق خزان و شکستین
 تو اند قطره از جای بر خاک آب نگیان را

چو نیاری که گوا ندازد بار و بالین را
 چه پرواز از فغان عاشقان آن کج نگیان را

بلک نه خواجه بر دین شاعران کجین را

ملانی شایسته ساقی بگردان جامه زین
 از غافل غفلت طاقت میران ابله را

لم بر خط انداختی باغ و گیاه و یزد
 ای شوم تر خنده کبک است در گوشه شتر

ابجایی کل گوهر از زمین هفتان صفا

<p>خفا بر و باطن ما آئینه یکی گراند بود ما محض نبود دست سزایم سراب جانی پرده درویشی خود ساخت ایم</p>	<p>خانک چشم حریفی که در بازی ما جای رحمت بر آنکس که پای بازی ما نذر فقر بفرستد شریف خدای ما</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چه خیالست که از پای نشیند صاحب
تا هر که چه طفلان نبرد و بازی ما

خرقه باریست بر تن ز ابد افسرده را
بر جراحت بخیر تواند زده خواب بست
خضر در حشر تیر اغیش نمازی میکند
نقد جان را چون شر بر آتشین می افکند
بر استادگی آئینه رو شن میکند
میکنند باد مخالف شود بر باران دیا د
هر صیفت از کف بپست آورده ان آید

این جواب آنکه وقتی حالتی مندرج شده است
از نصیحت میدهد بهم تسکین دل آزرده را

دلم از روشنی روزگار نیست مرا	غبار جهان هیچ کار نیست مرا
امید تریبیت از نوهار نیست مرا	وغم سوختن خاکستر است حاصل من
کشایشی ز میان رخ کار نیست مرا	برو بگره و بر کیست نسبت من

از پیشانی خال خال شد از پیشانی خال خال شد

از کجایک بپای بکشد. مرا که درون
پای بپایان یافت خویش شش
چرخ کار جهان رسید کز نیست مرا
چرخ نیست طلب من چون موحدا را
چرخ نیست الوان چون غلط مرا
دعا را در آغوش زمین لاله زار نیست مرا
دل از دست در خاطر نگذاشت مرا
چرخ نیست سیم خار در نویدی مرا
چرخ نیست مرا

خفا بر باطن ما آئینه یک گراند بود و محض نبود دست سرانیم سراب جانبی دیده دروشی خود ساخت ایم	خانک چشم حریفی که در بازی ما جای رحمت بر آنکس که در بازی ما نزد فقرت بشارت نمود بازی ما
--------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------

چہ خیالست کہ از پای نشیند صائب	
تا ہر کہ چہ طفلان نبرد و بازی ما	

خرقه بارست بر تن زاهد افسرده را چرخ رحمت بخشد تو اندر غنای بخت	ماجت زندان دیگر نیست خون مرد را سودند بر هر خاوشی لب آزرده را
-------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------

عمر اگر باشد دهان آید حیوان خورده را
و اگر که از آنجا نماند خورده را

صاف میسازد تحمل طبع برجم خورده را

هر چه در دست آوردن بدست آوردن او
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده

این جواب آنده وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

دلم روشنی روزگار نیست مرا	غبار جهان هیچ کار نیست مرا
امید تر میت از نوهار نیست مرا	وغم سوخته فاکستر است حاصل من

بروز بجزر گوهر کیست نسبت من	کشایشی ز میان کنار نیست مرا
-----------------------------	-----------------------------

[illegible][illegible]

ن دیوانہ

زورق با گرچه نیکو یک گاه مرا چون چاب از این بدو پیش مندل خنجر کشیده ایم دیدن پا خوشترست از بال پلادوس دیدن حیران مار پر دود دیگر شود	چونان اندیشه از حق خطر داریم ما دور سر را از برای درد سرد داریم عیب خود را در نظر پیش ازین داریم نشد از خسار او چنداگر برداریم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیست آسان ترک می حساب غله را کوچه
چون از ان بهای میگویند شیم تر داریم ما

چشم زاده من آن خاطر پرور را ز دل سیاهی آب حیات می آید ز چهره سخن حق تقاب بردار توان بهر خوشی دمان پر گریست لب سوال در قهر اکلیب بود مهر دمان تو از قب جسم آزاد اند	که برگ نینباشند همتا خنبر را که تشنه سر به میان و در کنند ز دار هر که چو منصور کردن بر اگر بوم توان بست چشم مجهر را بر روی دل کشا زینما یمن در را پیدا احتیاج بختی بود شناور را
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بگیر از لب خود هر چون صدق صائب
کنون که قدر خرف نیست آب گوهر را

دل با تو فکمی دارد دل من و دیان خیال استخوانم سر چشم غم الا شد که خیزد روان من بیدار سلامت را	که دارد در گره هر وی خط کش جهان نمی چسبید از سنگ علامت چرخان بر عبت میگویند باز چشم ششیران سودا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

نورق با گرچه نیکو یک گاه مرا چون چاب
از این بدو پیش مندل خنجر کشیده ایم
دیدن پا خوشترست از بال پلادوس
دیدن حیران مار پر دود دیگر شود
چونان اندیشه از حق خطر داریم ما
دور سر را از برای درد سرد داریم
عیب خود را در نظر پیش ازین داریم
نشد از خسار او چنداگر برداریم
نیست آسان ترک می حساب غله را کوچه
چون از ان بهای میگویند شیم تر داریم ما
چشم زاده من آن خاطر پرور را
ز دل سیاهی آب حیات می آید
ز چهره سخن حق تقاب بردار
توان بهر خوشی دمان پر گریست
لب سوال در قهر اکلیب بود
مهر دمان تو از قب جسم آزاد اند
بگیر از لب خود هر چون صدق صائب
کنون که قدر خرف نیست آب گوهر را
دل با تو فکمی دارد دل من و دیان
خیال استخوانم سر چشم غم الا شد
که خیزد روان من بیدار سلامت را
که دارد در گره هر وی خط کش جهان
نمی چسبید از سنگ علامت چرخان
بر عبت میگویند باز چشم ششیران سودا

دل با تو فکمی دارد دل من و دیان
خیال استخوانم سر چشم غم الا شد
که خیزد روان من بیدار سلامت را
که دارد در گره هر وی خط کش جهان
نمی چسبید از سنگ علامت چرخان
بر عبت میگویند باز چشم ششیران سودا
چونان اندیشه از حق خطر داریم ما
دور سر را از برای درد سرد داریم
عیب خود را در نظر پیش ازین داریم
نشد از خسار او چنداگر برداریم
نیست آسان ترک می حساب غله را کوچه
چون از ان بهای میگویند شیم تر داریم ما
چشم زاده من آن خاطر پرور را
ز دل سیاهی آب حیات می آید
ز چهره سخن حق تقاب بردار
توان بهر خوشی دمان پر گریست
لب سوال در قهر اکلیب بود
مهر دمان تو از قب جسم آزاد اند
بگیر از لب خود هر چون صدق صائب
کنون که قدر خرف نیست آب گوهر را

از آن دیده با قاف نام صاحب
 که در شمس است جهان از نفس شادی ما
 که در لای شوی هم پیا که در صحرای
 که در دانه زده و در جویون است
 که در روز از آن که در جویون است
 که در روز از آن که در جویون است
 که در روز از آن که در جویون است
 که در روز از آن که در جویون است

<p>در می منتهای عشق دارد جنبه صائب که تواند شکار وحشی از دنبال وید آسنا</p>	<p>وادم ز شور عشق بسیلاب خانه را مجنون شوم هر که بمن کج گز نگاه این نه سازگار بعبادت نمیشود مرغیکه زیر گستر درین بوستان سزا آموها پرست بمقصد غیر رسد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نمک چشم قرح رخبت مویشیاری ما ز چاراموچه طوفان بیقراری ما یکی هزار شد از خطا امیر واری ما که ماه بر فلک از ما شد حصاری ما چو تیغ که در زار است آبباری ما که از گناه نکرده است شمر ساری ما که کوه بست مکرش بر دباری ما و دیده است هر کوهی فی سواری ما دهان شکر گذار نیست زخم کاری ما</p>	<p>شکست رنگ بر لب ترک گیساری ما شده است حلقه گرداب چشم قربانی چنان که از آیت رحمت پیدا شود رسید خیرگی چشم با معراج کلاه گوشه هست بلم کرده است چنان که پشت از تقصیر اعنایت است بروی تیغ فشرده پایی خود چندان ز تاز و پود جهان آگیم با طفله زبان با اگر از شکر تیغ خاموش است</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوران صائب

نمک چشم قرح رخبت مویشیاری ما
 ز چاراموچه طوفان بیقراری ما
 یکی هزار شد از خطا امیر واری ما
 که ماه بر فلک از ما شد حصاری ما
 چو تیغ که در زار است آبباری ما
 که از گناه نکرده است شمر ساری ما
 که کوه بست مکرش بر دباری ما
 و دیده است هر کوهی فی سواری ما
 دهان شکر گذار نیست زخم کاری ما

شکست رنگ بر لب ترک گیساری ما
 شده است حلقه گرداب چشم قربانی
 چنان که از آیت رحمت پیدا شود
 رسید خیرگی چشم با معراج
 کلاه گوشه هست بلم کرده است
 چنان که پشت از تقصیر اعنایت است
 بروی تیغ فشرده پایی خود چندان
 ز تاز و پود جهان آگیم با طفله
 زبان با اگر از شکر تیغ خاموش است

اگر در سخن میدشت صائب بندید ما
زگو هر چون صدف میگرد آب و دانه مارا

پرده دار برت و دعوی کر نجاب پوش را
مهر بر خوان سیلای خان خود را میخورد
نیست برالای دست خاکسای بیست
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
جنه شبیانی سخن چینی ندارد حاصلی
مستی و خموری عالم بهم آمیخته است
این زمان در زیر بار کوفت میروم
لرزان چاه نخلان در زان خط مگرد

بر سر هم فیض صاحب کسوت پشتمین بند
از سر خوان تھی بردار این سرچو ش را

یا و ایامی که با هم آشنایان بودیم ما
 معنی یکسانیت بودیم از طریق اسما
 بود و با هم چون بان خماره حرف ما یک
 چون دو بر یک سبز گردید یا نه سبز بود
 ختم را سعد بود و در کار ما سبب

هم خیال و هم صغیر و هم فوا بودیم ما
 چون دو صرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
 گرچه پیش چشم صورت بین فوا بودیم ما
 یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
 از سعادت و نیربال یکجا بودیم ما

وہ ان صاحب

49

چون کنج لب کجاست کرد و بود زب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز چو سه را

از بخار خطا فزون شد و شناسائی دید
و با یقین و بیخوابی هم بپوشید
خود حساب بپوشش روز حساب بدو
مینمودم و حشمت از کثرت غیبت هم که خا
چند با شوم از این مستور قلعه بانی
بیترازیهای دل رنگ که حشمت از این
نیست جز انسان شکی نیست و گاه

طوطیا حسی میم باشد خاک طونان دیده
نیست هر ز دیده لافق جا به پشیده
نیست پروای زمین از مرد دم جیب
از گریبان سر برآورد امن چیده
در گریبان تا کی ریزم گل ناچیده
پای کوبی آب خا این سینه خوایده
شاه می نشد بخان جا به پشیده

سخت تر کرد و گروهی که صاحبان نب بر شود
با و بهیاست بجای د دل غم دیده را

عرق بجز ششست آن پر خوش
ملک با شاره ابر و بجاریه الوسان
نخاکساری ما ششست خندیدن
دول میا نرسیده حرف را زبان
ناتال حرص محالست چشم شیرین
هر سنگ زدن همانست آب شیرین

که دیده است باین آبروی آتش را
فرز بصید زبون تیر روی تگرش را
بکن بجام سفالین شراب پیش را
عنان کشیده ز گداز سپهرش را
که سوختن جوهر شتوای آتش را
خوان بگردم بیدر و شعر سرکش را

[illegible]

از جان انظار است از جان جدا
از جان قطع پیوند میان جدا
از جان می یاراه ایمنی و شکر است
از جان بیست یار و از جان جدا
از جان عشق بهر جان و از جان جدا
از جان عشق بهر جان و از جان جدا

[illegible]

این طبیعت را از خاک و آب و آتش و هوا
و از این چهار عنصر است
و از این چهار عنصر است
و از این چهار عنصر است

از سیل حوادث کمن از تشنه فروا تا در دنیا است که شکوه کشایم از صبر عزیزان چه شمر که بچیدند	آباد بود هرگز از بهشت در اینجا دست من و روان تقابلت در دنیا ای اصلی ما زشتا است در اینجا
-------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------

از ترک خیا کام گرفتند جریفات
خون و دل صامت است در اینجا

که این برق جولان گوشه ابرو بود اینجا کش سر از خط فرمان که گردن بلندتر بدلتنگی شد رخ زینت ازین گلزار دیدیم درین دریای گوهر خیز نویدی نیباشد شکست از سواد ای تهنیر از دهم کز زجر گزینی بنده ای سدا پایش نیاشد بیستای صیاد از هم تاسر است ازان پیوسته چون پر کا سیر دم بگردل درین عالم سبکبختی باید گوی از سیدان	که آتش شیر پاوار زد لعل چو عود اینجا نار و فرصت نهارین سوز سجود اینجا چه خونها خورد گل را عقد از دل کشا اینجا غنی شد چون صفت کس با حق و کس با اینجا بمن از دوستان کسین می ای نمود اینجا محاسن اینک کیم پیش لبش بود و کس اینجا کنند میبتوانی ساختن بین تار و پود اینجا که وقتی جلوه گاه آن بر می سار بود اینجا که خود را از میان مردم عالم بود اینجا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سرت تا هست تخم سجده در خاک کج صاحب
که دارد سر فراز بهادان عالم سجود اینجا

ز بلوه توحیه هست خاکساران را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

این طبیعت را از خاک و آب و آتش و هوا
و از این چهار عنصر است
و از این چهار عنصر است
و از این چهار عنصر است

از سیل حوادث کمن از تشنه فروا
تا در دنیا است که شکوه کشایم
از صبر عزیزان چه شمر که بچیدند

از ترک خیا کام گرفتند جریفات
خون و دل صامت است در اینجا

که این برق جولان گوشه ابرو بود اینجا
کش سر از خط فرمان که گردن بلندتر
بدلتنگی شد رخ زینت ازین گلزار دیدیم
درین دریای گوهر خیز نویدی نیباشد
شکست از سواد ای تهنیر از دهم
کز زجر گزینی بنده ای سدا پایش
نیاشد بیستای صیاد از هم تاسر است
ازان پیوسته چون پر کا سیر دم بگردل
درین عالم سبکبختی باید گوی از سیدان

سرت تا هست تخم سجده در خاک کج صاحب
که دارد سر فراز بهادان عالم سجود اینجا

ز بلوه توحیه هست خاکساران را
که خون مرده شمارند آب حیوان را

این طبیعت را از خاک و آب و آتش و هوا
و از این چهار عنصر است
و از این چهار عنصر است
و از این چهار عنصر است

اینکه بختی خال از تن درین بختی کلام
 پندش و این که در خط رفت شد بد در کلام
 این که بختی خال از تن درین بختی کلام
 پندش و این که در خط رفت شد بد در کلام

دشمنم از گریه شادی نشان مجوس	این چشمه شمع ندارد دوکان
یا نه چنین که بر سر شاخ بهانه اینم	بر هم زنده نیم گلی آشیان
روشن شود و غنچه مغزها اگر	غافل کند تک چینی از استخوان
نی گویمید در نفس ما چو بگذرد	غافل مشوز ناله آتش زبان
گروش لب که فاخته بر در چو برهمند	خاک سرت جامه سرد روان

وله

ما نصرت ما آ و سحر گاهای	هر خاموشی ما چتر شمشای
با کبریا برگ و نوای خطا کی داریم	چیکن با در خانی بنج کاهای
چرخ جز آنکه زنده نقش آتش بر لب	میشود و جوهر نینه آسگای
چو تو قهر ز قلیان و گر باید داشت	سایه جالیکه کشد پای زهرای
هر سرخار دین و دشت چراغی گردید	پای بر جاست همان ثلثت گرای
همچنان خار بدل از کب خامی داریم	فلس گرداغ شود بریدن ماهی
رفت عروقت از خود ندانیم بر دین	داد از غفلت ما آه ز کوتاهی

مست در دامن این شربت شکاری صاب
 که عالم چسب کند آ و سحر گاهای

مست پروای علائق جان از تن فتره را	هر سرخار سیت همینه شکار حشره را
سینه را ز خاموشی گنجینه که هر کس	یاد دارم از مصطفی این معنی سر سبزه را

اینکه بختی خال از تن درین بختی کلام
 پندش و این که در خط رفت شد بد در کلام
 این که بختی خال از تن درین بختی کلام
 پندش و این که در خط رفت شد بد در کلام

اینکه بختی خال از تن درین بختی کلام
 پندش و این که در خط رفت شد بد در کلام
 این که بختی خال از تن درین بختی کلام
 پندش و این که در خط رفت شد بد در کلام

[illegible]

[illegible]

سودۀ الماس با آن چه جزائی است	میخ نتواند شدن باز خم مرهم سوزنا
داع صاحب شمع طور در شمع گشت	کی یک ملوفان صاف و فان شود کم سوزنا
خوش آن شبی گفتم نیده باش را	بدست بوسه دهم خاک آستانش را
حاشی را گل خیار او که میگویی	که بچرخ غنچه پر از زر گنم دباش را
گلچین نیست لفران و چنان فرمان	بر آورم ز پس سر بر و ن زباش را
شهر باد و چه خاک هر جان نو یا بد	بچوب تاک بسوزد بیتخانش را
از بد گری می کشند گوهر زر را	درد دل چه گریهاست که زاید بر زر را
حاشا که گذارد که هم ساقی کوثر	و نکاشن فروس ملامت گور زر را
کی زاده انگور ز باد چشیا	حیف است نماندن بوبال اختر زر را
ای شیشه می چند زمی نشسته نبی	با جام بکن عقد روان دختر زر را
صاحب اگر از نشسته می چشم دوی آب	
از آب گهر بنه نمائی سر زر را	
فان بجره نیست لب میگیسار ما	میخانه را آب رساند خسار ما
ای جلوه نسیم ترجمه کوتهی است	در غنچه رنگ لبست گل اعتبار ما
از خل موم صد گل رنگین بگفت و ریت	یک برگ سبز زوازش خسار ما

[illegible]

شمع میباید که نور از
 در شکرت ادا که نور از
 بیست از انصاف محروم از
 باشد تا من باید به بنیادی
 یابد و بایدستی خبر کردن
 سلمان حسنی خبر کردن
 یابد و خون در کعبه انصاف
 بود و دنیا را فراموش کردن
 در دست نیست از خاطر کردن
 ابا بنی که از نقش قدم
 و چشم کشته بیا بدست جا
 رفت صبر و ده صبر کردن
 و بخود و بدین بدید کردن
 گداخت

شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر

بی ندامت نیست جگر می که از لب نهان ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا صاحبان کشف بقیه زنده در گناه حق نیست مان از تماشا خانه فالوس شمع چون پرو بالی نباشد راه ناله است بید عشق در هر دل که افروز چرخ دوخته	بختی زن از ماشه این شبهه امسوس را نیست ممکن باغل کردن نهان اتوس را نیست در دیوانه این تبه جاسوس را آه از آن شمع که از پر تو کند فالوس را روزی تو ندان کند دگر تیر کوش را چون پروانه سوز پرده ناموس را
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عالم محلول بر هر کس که صاحب جلا گردد بشمر موج سراب این عالم محسوس را

میکشد ز خاطر سجا و منزل دیگر مرا عمر شد در دگر کارم صفت گو یار و ز کار که چه دظا هر چه چون به بجز آورد و بام سوخت خیم من برق عشق و دهقان چون که چند الکه اندازم درین دریانظر چشم من سیر از بهان هر دم از بهر طعن	چرخ گویا ساخت از آب گل دیگر مرا میکند ساز از برای محفل دیگر مرا نیست غیاز پرده دل محفل دیگر مرا میفشاند در من قابل دیگر مرا نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا کاسه در پی زه ساد سائل دیگر مرا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که چه دل خون شده ز در عشق صامت کاشکی در بساط سینه بودی و مد دل دیگر مرا

که بجز از بری آن رخ افروخته را گل بلبل گذار و بجز سوخته را

این شعر از کلامی است که در کتاب
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر

دایره احاطه

کلمه به کلمه از کلامی است که در کتاب
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر
 شمشیر زینت چشم نهان زینت رخسار
 کمر بند بود از زلف و خنجر و خنجر

مجلس شورای ملی
تاریخ ۱۳۰۲

صبح از دل های روشن یاد می آید
از دم سر و خزان برگی که می افتد
چو شوم چون شبنم گل آبار ترو دانی
رخیزد چون سپید از دانا نامی
بشود و یاقوتی از خون جگر شقایق
نیگ میگردد و العن بر سینه شباز من

[illegible]

عقلی که سر نوشت جهانست اینجا
گزیده است همچو قدم گاه خضر سبز
از بیدلی کنند غزالان را حاضر
مانند چو سپهر بید شود در نبات گم
این کار خانه را دل ماعی پرده پراه

مشکل که سر برآورده و از نظر خام ما
روی زمین از سر و پشیمان غمناک ما
ورنه و حامی جوشن صید است ام ما
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
دار و فلک اگر چه دنیا هرز ما مرا

چون آفتاب از نفس گیرم عمرهاست
صائب و بیمه است در آفاق نامها

در گردش آوری می غسل فام را
تا چون شفق بام زشت لاگو شود
غافل مشو که وقت شناسان نو بهمار
بر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد
آید زیر پیرنگ برون هر دلی که بخت
و ادم عارفانه چو منصور سر بردار
بر تیغ کوه سینه فشار و زانفعال
آجاکه در بینی رشک ست عاشقان
دل نابزد عشق را ندیم از بدن
عیب من از شمار برون است و از حساب

زین پیش خشکاب میبند جام را
 بی با ده گذران چو فلک شش و دم را
 چون لاله بر زمین تنوافند جام را
 محکم گرفت و اسر عیشش مدام را
 برخاک موهای تمسای خام را
 کردیم نقد روضه و ادای سلام را
 کبکی که آورد و بنظر آن خسرو را
 اسساک می کنند ز جانان پیام را
 با خود بزرخاک نسیم و دم را
 صبا تب چشم خلق پیشش که در

94

وہو ان صاحب

مهرسان در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان

سپهر سبز و خوابیده ایست و پیش تبسم نتوان از کارهای بر و چون سج به بقیرار شود و زنج چه میتواند کرد چه آمدی بشکار من آنقدر نشین	بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا چه حاجتست مگر گفتن قند ترا که آتش است بهار طرب پست ترا که طوق گردن ایمان کنم کمست ترا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شکار صائب مایست قابل تسخیر
 و گرنه رتبه آزادگیست جند ترا

بخت چون باد و افروز غم همان خلق را در جوانی گریه اینها نماند از آنان آنچه آن کز آب تلخ افروز شود لب میرسد در خانه در بسته روزی چون اجل	سدره شوق کوه رویت دندان خلق را گرد و از قد و تالین غم فراوان خلق را و سنگاه حرص افزایر سالان خلق را حرص دارد و اینچنین خاطر پریشان خلق را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میر بر ایند از بان مور صائب دانه را
 که بود در رنگین ملک سلیمان خلق را

داس میبای همچو خوارست بالین سبیل را عشق میدان چه باید کرد با آسودگان نعمت الوان نگردد و سده راه زندگی راه رده بال پرواز است سختیهای دور شوق را افسرده سازد صحبت مهر و دکان	در کنار بحر باشد چه آب نگیین سبیل را نیست حاجت و خراسها با یقین سبیل را کی خنای پاشو این خاک نگیین سبیل را کو بهساران بشیو سنگ سالین سبیل را میکند این خاکهای مژه سنگین سبیل را
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مهرسان در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان
 بهارستان را در دل سالکان را باغبان

نور انصاف

۹۴

از دستهای زلف دل زانویش سر و
 چون سحر و جادو که در دل زانویش
 از دستهای زلف دل زانویش سر و
 چون سحر و جادو که در دل زانویش

صفا زانویش ببال و ببال
 صفا زانویش ببال و ببال
 صفا زانویش ببال و ببال
 صفا زانویش ببال و ببال

صفا زانویش ببال و ببال
 صفا زانویش ببال و ببال
 صفا زانویش ببال و ببال
 صفا زانویش ببال و ببال

<p>از باده چون کند عرق آلود ماه را کارم پیوست که از باده ای شوخ بر صدف عذار تو از نقطه های خال طومار نا امید یمانا کشودنی ست حشقت غم گسار دل اتوان با امید جز هست خنان تاب زده است چون سبزه از گرافیا ماند زیر سنگ باده نهد نهد عذرا حشقت چاکند چون خاک می نهد لبس آهوان بین بر غنچه که هست درین مانع و بوستان</p>	<p>در چشم آفتاب بسوزد نگاره را در قفس گرد باد فکند است چاه را کرد دست کلک صحن نشان بوگله را پیچیده ایم در گرد و آشک آه را بر نشت شمع بر سر بالین گیاد را آهی زدامتی که بسوزد گشت را شوقی که ساخت شنبه در دیار کاه را روی کز آفتاب دل گرد ماه را در روزگار زلف ز مشک سیاه را دارد از شکستن طرف کلاه را</p>
<p>صاحب جهان ز دوری ره شکوه میکنم خوابیده کرد غفلت ناگر چه راه را</p>	
<p>دانسته ام غم ز رخسار خویش را هر گوی که در جبهه قیامی شناخت در زیر بار پر تو منت میسر و بیم نادیده نیست صورت پیچیده جان زندان بود و بزم سیدار همه خاک</p>	<p>خود همچو زلف میشکند کار خویش را شد آب سرد گرمی با از خویش را دانسته ایم قد شب تار خویش را روشن بساز آئینه تار خویش را در خواب کن و دیده بیدار خویش را</p>

ای که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 ای که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 ای که در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 ای که در دوزخ و دوزخ و دوزخ

[illegible]

<p>خواهی که آسمانها در خجسته بندند در ملک دلگردان مطلق عنان محسوس زبان جوهر گرامی هرگز خبر نیاید نیکیاری و توکل دورست از محرومیت دوسوی غریبان چون برق در گذشت آب هوا و آتش مرکز شناس گشتند</p>	<p>با خاک کن بر ابر اول حصار خود را از دست باد پستان شست خبا خود را از گیتیه انسانی پر زگر نمار خود را بر دوش خالق ملنگ نه نما بر بار خود را از سوز دل برافروز شمع مزار خود را تو بخیر ندانی را و دیگر خود را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زان چشمهای میگون شرمی بر اوصاف
از هر شراب تلخی مشکین خمای خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را
استقامت را درین وحشت سرا
در ریاض عشق بخت سبز را
لفتگوی دولت بیدار را
در گلچون گریه میگرد و گره
در قمار عشق جان را باختن
این محیط پُر حباب و موج را
هر دله که آرزو با پاک شد

[illegible]

۹
 این بستان را بنام حضرت امام رضا علیه السلام میخوانند و در آنجا که ایستاده اند مرا
 ببینید و منم که در میان چو لاله قانع شدم از اندام کرالا که خان
 زبیدی بود و در آن جا که ایستاده اند مرا ببینید و منم که در آنجا که ایستاده اند مرا
 ببینید و منم که در آنجا که ایستاده اند مرا ببینید و منم که در آنجا که ایستاده اند مرا
 ببینید و منم که در آنجا که ایستاده اند مرا ببینید و منم که در آنجا که ایستاده اند مرا

ای که بندگر اینجا بیایا باشد مرا
 نیست مرکز آن پر کار در سر گشتنگ
 و جهان پاک بازی خشمم دام پاک است
 خاک آب دانه در قفس بی صلیست
 مانوشا غم کرد و در بزم خوشگوار
 یکدم در بستر گل خواب از بیا صلی
 سوخ نتواند گرفتن دامن سیلاب را
 بر لبی آیم برنگی هر زمان چون نو بهار
 سبز و تیغ ترا چون هر دو عالم شنیدی
 خشم عاجز را مروت نیست کردن پایال

این ندره جانمند در زیر قبا باشد مرا
 گر رود از جای گرد و دل بجا باشد مرا
 مهره در ششده نه نقشش پوریا باشد مرا
 از چرخ این اندیشه روزی چپا باشد مرا
 در قفس چون بنظر اگر آب بقا باشد مرا
 بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
 مانع رفتار چون زنجیر یا باشد مرا
 سر و آیدم که دامنم یکا باشد مرا
 کیست من که تو چشم خنده باشد مرا
 سبز سازم خارا که در زیر پا باشد مرا

من که صامت اندم گل شوم بی دست پا
 طاقت نظار نه گشتن کجا باشد مرا

در خنجر دل زنگ بر آرد نفس ما
 در عالم حیرانی ما جوش بهار است
 ما چشم بدو زیم عیب از هنر خلق
 بی برگی ما برگ نشاط است چمن را
 چون سینه خورشید نفس خسته بیایم

رسوائی گل بانگ ندارد و جبر سر ما
 در ظاهرا اگر خشک نایق نفس ما
 هر که بجا احتشاید کس با
 شیراز گلزار بو و خار خوش ما
 چون صبح ندارد درگ خاکی نفس ما

بیخواب از آنکه بکسل کلن قصه می
 بیخواب جبارست جان داد و سر
 خون شد دل باغ از فرود و سر
 بیخواب بیا بیا بیا بیا بیا

کس از دل نه در خط سبزه
 عین شمع شعله دل نایب
 کس از دل نه در خط سبزه
 عین شمع شعله دل نایب

جان من با دل نایب
 جان من با دل نایب

از آنکه بکسل کلن قصه می
 از آنکه بکسل کلن قصه می

از خط سبزه

و جان صاحب

کوهی از کوه خاکی نباشد میوه بارش دارد
 چرخ بر خورشید میبارد زرد آرد
 سودا عظم نیست ملک یکباران
 از کوه عظم نیست ملک یکباران

بی خون جگر معنی رنگین نمد بد روی
 مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
 یکبار هم از چهره جان گردیدیشان
 پیرسد عزت بغری چون شبنمی
 یوسف نه متاسیست که در چاه بماند
 زو واکه شود برگ نشاطش گشت
 آن سر که من از نفس سوخته ام
 چون شمع تندریج ازین خرقه برون

چون نافه بریدند بخوان نافه سخن را
 شوق تو کند جامه حشر اتم کش را
 تا چند توان داد صفا خانه تن را
 از یاد مهر چشم بر ابلان وطن را
 از دیده بدخواه چه پرست سخن را
 باغی که در راه سخن زان مرغی را
 در پی نفیس که کند مرغ چین را
 گمزه از شبشیر اجل کار بدن را

صائب چخالی است شود همچو نظیری
عرفی بنظیری برسانید سخن را

نثار در افتاب ترست طالع بیان
 ندیم از سخن فغان عالم گوشه چشم
 زور سرگذشت عاشقان گردیدنی از
 اگر لیل و گر محبوبی نماند از تعلقین برا
 گل خود میشمارد خنده صبح قیامت
 کلام احلا نق را بر راه رست می آرد
 غریز قدردانی نیست در صخر تن سنج

دروان صاحب
۱۰۴

[illegible]

آشنائی که شود منتهی بیکجا و با
 از خانه نبردن آن شرا است دل با
 موقوف بر حق است ز هم ریختن با
 سبب نیست نیشیانی مار از دو عالم با
 می بود و تو از عالم آریست دل با
 از زمینش هر گز آن عالمی با
 از در دوش افلاک بخوابست دل با
 چون

اگر این بار می آید برکت هم گردان منب
 و در دین خود او بهر دست و پا اگر گردان
 و در دین خود او بهر دست و پا اگر گردان
 و در دین خود او بهر دست و پا اگر گردان

[illegible]

دیوان صائب

1.5

موی بر دای بر دای چون جبار
 زنده جاوید از دست بیاورفت
 از غنای کرم گوشتی لا اقی کن
 ز خاک بر جانده ایمان است
 زین رفا چون بیک ناله
 تا بدو دل خوین من

چو خورشید بر دهر به عالم روشن خزیده از انبر خصم بر رویه باد	کدمی گفته بود دهرم و دیرینه ناخن شیر و دانه ز جگر کینه
صاحب از فیض بهادری آن ایام نافه مشک بود خسر فقه شمیم	
آب حیان ز نیکاب در میخانه از سر شیشه اگر پنجه بگریه نساقی در دلی مانجو و منزلتی و نیار دانه سوخته خال بر و بال رساند چندان در کسی دست با آتش دارد	سپهر و خرب از دست پیمان گل شنبو شود از گریه پستان کج افتاده نطق دل ویرانه بر لب گشت جان خال بود دانه رشته فرسودا شب پیر و دانه
صاحب از سبک پریشانی خاطر همیشه چند دشت کند از سایه ویرانه	
دور از ستانم می و دساله ز قیامی با در سر کشد بالین ز زیر بال از آن مهر بر یون نمی آید نشسته بکمر در میان خاکستر	با قنات پیچون ز نهم پاله شبی که دختر ز نیست خرباله کدنگ گل نبره از نسیم ناله هنوز تشنه داغ است برگ لاله
طالع صبح صادق مهر دانه بر پیشانی	سیم روح پرور می وز دانه کشنی

از غنای بی پایان تو در این عالم
چونان غش تو بدو عالم توان کرد مرا
کوی بدو عالم تو بدو عالم توان کرد مرا
نیست تبارت ام افلاک و سما و بحر
که تو اهلش شوی و ما غایب از آن

بدایع عشق ملائم نمیشود صاحب
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله تا

بیگسری را که به مقصود رسیدیم ما
 هستی مطلق بود از خودمانی بی نیاز
 نیست از آفتی از هرگز از اجابش
 با منت برنی تا بدول آزادگان
 آفتاب و ماه را با این ضیاء و روشنی
 حق برست ماست که ششم در جهان پوشیده
 شورش محمود عالم را که برهم میسازد
 بادی بی آرزوی خویش میسازیم ما
 بریندارد روحنت خاطر آزادگان
 حلقه درازد روان خانه با شمع خیر
 دلوئی هستی ازین میدان لیل نیست
 در بستان رضای زبان شکوه نیست

وزن دل هر کس که ضایع است در دالود است

۷۱ ملک فتح پوری عوامیت رائیونم

است ای که نسبت به نیک و بد بر دل می کشد

[illegible]

بنی دارو
تاز روی دل نیست
گر گرفت از خاک تا آینه را کس
آب خضر از در پیو سدر عین آینه
میو اگر در صابون عالم را بنهد
هر که چون آینه سازد کس
خاکستگین منجی شستنهان حسن را
شو خطره این سید دل کاوان حسن را

۷۰۱ دیوان صاحب

چون درین کتب که در میان
نقد و بررسی است
غالباً از ادوات و اصطلاحات
سبک‌های زلف‌افشان و
میراث‌پرستان و
نظم‌گرا و
این قول است که
فصل یکم در بیان
آن مقدار که

[illegible]

صاحبان صاحب
 در این مجلد
 در این مجلد

<p>دیده هر چند موشکاف است بود نیست پوشیده در جهان رازی خال که از دید با پیداست ناگر و دنگاه گوشه نشین آسمان گرچه وسعت دارد ناگر و در زبان خموش از لاف در هر کس بقدر شورش است بزبان حرف دوستی گشت</p>	<p>پرده دیده نیست دل سار چشم اگر روشن دل سار دید بار وزن است دل سار برق بر خرمن است دل سار چشمه بوزن است دل سار آب در روغن است دل سار پنج بیش از یک است دل سار بگمان کردن است دل سار</p>
<p>همه کس طالب آن هر دو نیست اینجا آفتابی که دل صبح از پرچم نیست خاستی را نه در راه درین خلوت است محو شو محو درین بزم که گفتار صواب عالم از آب ببقایک قبح لبریز است برین خشت خراب است بخان کینه است در سر پرده ای که بکین بود و رنگ بقا</p>	<p>آب حیوان ز نفس سوزنگانیت اینجا یکی از جمله خونهای کشت آن است اینجا پشت آینه هم از پرده در نیست اینجا ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا چه عم از درختن عمر گذران است اینجا راز پوشیده آفاق میا نیست اینجا هر چه جنبه تو ماه است کینه نیست اینجا</p>

صاحبان صاحب
 در این مجلد
 در این مجلد

صاحبان صاحب
 در این مجلد
 در این مجلد

صاحبان صاحب
 در این مجلد
 در این مجلد

باد روشن علاج ظلمت غم میکند ساک از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد تا تخفیا می از بر چشمم و خورده ام	بیشکاف تیغ برق از بیم حجاب تلخ را میکنم شیرین بخود یک ششم آب تلخ را حق شمارم باد شیرین جواب تلخ را
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسکه صنائب دیده ام یعنی ازین سکرلبان
می شمارم خسته شیرین خطاب تلخ را

<p> بهم ناله را ب نباشد کسی پیرا چون میشد و شکسته ماه از سفر دست یا سینه ز حریف لبالب درین بساط بروانه کایا ب ترک حجاب شد از انقلاب خون سینه مشکنا ب شد چون خانه خراب بود بر دره دار گنج اکنون که موج فتنه جهان گرفته است از دوستی با دشمن آتش زبان خود از بچ و داب رشته بوصل گهر رسید چون در او نیست و ز قیامت حساب نیست </p>	<p> بهم گریه کتاب نباشد کسی پیرا با آب بمرکاب نباشد کسی پیرا خاموش چون کتاب نباشد کسی پیرا در عشق و حجاب نباشد کسی پیرا مشتاق انقلاب نباشد کسی پیرا در پای خم خراب نباشد کسی پیرا در کشتی شراب نباشد کسی پیرا خون گرم چون کتاب نباشد کسی پیرا در شوق بی خواب نباشد کسی پیرا امروز خود حساب نباشد کسی پیرا </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گل بیخ آستانه عشق است آفتاب
چراغ است آن حساب نباشد کسی را

بمبش ای ده نوزده عشق و دینار
 که در آغوشی میسر شد از خود میسر
 غافل از این که در کف پیچیده ای
 که از انانی پر بود و در کف پیچیده ای
 بیفتت گذران زمان در کف پیچیده ای
 که در آغوشی میسر شد از خود میسر
 غافل از این که در کف پیچیده ای
 که از انانی پر بود و در کف پیچیده ای
 بیفتت گذران زمان در کف پیچیده ای

این آفتزل که مولوی ده گفته است	آمد بهار خورم و نامدنگار
در ماکه نیز وال رضا انقلاب نیست	
صاحب بیک و اربور روزگار ما	

چه میکنند حریفان عشق و بهار را
 بچشم ظاہر اگر خست تماشا نیست
 فساد روی زمین از شراب میروید
 و چرخ شیشه و از آفتاب باغ کن
 بزور عقل توان خشم را فرو خوردن
 زجای گرم به تلخی ز خواب میخیزند
 بقدر روغن و اخست ریشنا می ل
 به لامکان قناری آو گرم اگر است
 ز آتش دل من دست را نگذارید
 ز حلقه گر چه بهر پای میسم گردیست
 حلاوت سخن تلخ از عاشق میسر
 سیاهی نظر از یکدگر نمی گسدر
 شکسته بلی مارا چه نسبت است با د
 بشوشر نیست عشق صاحبانت

که آتش از دل خویش است بختن میا
 نه بسته است کسی شاپره و لهار
 که دام و یو که در شیشه نیست صهبا
 بطاق نسیان تو بگذر ارجام دنیا
 ز خمر نیست حجاب عصای موسی
 نسا گرم درین تیره خاک لاجار
 مبنده بر رخ خود این نجسته در یار
 ز ما تو صاحب رسان آن بلند بالا را
 که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
 منور ز لفت ندیده است آن سحر ایا
 ز ما میان بطلب طعم آب در یار
 چه حاجت ست بر بهر حال سلمی را
 که هست یال و سر سبز نام عتقارا
 که خویش بود و دیکه ش در یار

دینار صاحب
 ۱۱۲
 چون شمشیر ایمان عدم آسود و کوه
 در قفا چنوداری نقد جان خویش
 که با خود کوارکن در ایام
 مگر با خود کواران فصل خزان خویش
 و بهاران بگذران فصل خزان خویش
 و بهاران بگذران فصل خزان خویش
 و بهاران بگذران فصل خزان خویش
 و بهاران بگذران فصل خزان خویش
 و بهاران بگذران فصل خزان خویش

بمبش ای ده نوزده عشق و دینار
 که در آغوشی میسر شد از خود میسر
 غافل از این که در کف پیچیده ای
 که از انانی پر بود و در کف پیچیده ای
 بیفتت گذران زمان در کف پیچیده ای
 که در آغوشی میسر شد از خود میسر
 غافل از این که در کف پیچیده ای
 که از انانی پر بود و در کف پیچیده ای
 بیفتت گذران زمان در کف پیچیده ای

کفیتیم چو بادو انگویر شد ز نیا و
شد چو تن خلق پرده چشمه انداخته
گو دیگری کن طلب من که لطیف حق
میخیزت اشک گرم ز ترکان آفتاب
ترسانده هست چشم مرا خرابه انتقام
قارون شد ز داغ چنان دین بساط

صاحب میان تازه جوانان افغان
لبس باشند این غزل گل روی سبزه را

مهر نایابی که گیر دازد بان خرم
 خجاری که نکند آن تو سیکند و بدو
 ای که از لعل لب شور قیامت کرده
 از دل مجروح چون گرد کلفت می برد
 خوشتر شیر را چون موی آتش دید کرد
 دست توئی که کتادمان دریا می دهم
 خون ابد ز گیتی انهار شکایت میکند
 کرد الماس و ملک پرور پریم یافتست
 میکند بر قطره خون طوفان ما از سر نو

وہ ان صاحب

114

بسیار است

از این پهلوی خوب با چو زنی زان
 می کند بدی قتی ام و زان پهلوی
 نازده و پانزده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب

از این پهلوی خوب با چو زنی زان
 می کند بدی قتی ام و زان پهلوی
 نازده و پانزده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب

دکام شعله دم بشمار وقتاده است	پرمیزه نرسوز زنا حی کباب ما
ماگل بجای صید بقدر اک بسته ایم	ببل نفس گسته و در کباب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما کن	خونا به میکس یکمک را کباب ما
هیچم اگر چه صامت از هیچ کمتریم	
دام فریب خلق ندارد و تیرا ب	
بکوی عشق میرزا بدر پائے را	مکن بشهر باد آموز روز شائے را
وزلف مایمان ناضی چه بکشاید	قلعه چه داد و بد قصه جدائے را
تیشد و نشد و فرق سرشان بپایل	سفر سناک بود و ناوک بهوائے را
بلاک غیر تان رب و م که میدارد	ز چشم آبله پنهان برهنه پائے را
تلاش چاشنی کج آن دهن صامت	
بکام شکر شیرین کست دگرائے را	
میکن بر خطه رمی تازه بر روی ما	واغ دارد جام جهر را کاسه زانوی ما
میر چشم جباب با حجاب از تشنگی	گر چه پیوسته باور یا حی و یا ربی
غنچه دلگیر مارا بجای شکر خنده نیست	ای نیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایه زخم دور باش از جوشن نامخورد	چو بهر شیه و اند سبزه را آهوی ما
میتوان بر خاک خون آلود ما کردن	آب شیشه را دوت آتش شست و بی ما
گر چه در صفا و شوی مقید مانده ایم	میرسد چون جامه یوسف سفید بوی ما

از این پهلوی خوب با چو زنی زان
 می کند بدی قتی ام و زان پهلوی
 نازده و پانزده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب

از این پهلوی خوب با چو زنی زان
 می کند بدی قتی ام و زان پهلوی
 نازده و پانزده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب
 و از دوازده و خور و اب

عارفان را دل سفید نقش سنجی ده
تا صبح از پیو ده گوئی آبروی خویش بر
شو بختی رخ کامان با مصالح آلود

خون مردم کرده را صاف بنمایان و شکست
و امن معمر است زندان میدی بای نام را

کوه ماه سازش تکه مال خویش را
 پرواز من جبال و پرست زنده را
 دل ایسان به هیچ مقامی نیستند
 آن سنگدل که آئینه را بسنگ زد
 دست دعا بود و سپهر ناک و قصه را
 پسند در گنج پر و بال خویش را
 لشکر مرا که مشکنی بال خویش را
 بفرست پیشتر اجل مال خویش را
 میدید کاش صورت اجل خویش را
 در کار نیمه مرن کن اقبال خویش را

با دو شمنان دوست نما و میان مننه
صائب گز زایل و حال خویش را

<p>خامش آئینه اسرار می سازد و چشم بطن مطلع انوار می سازد و از شکر خواب عدم میار می سازد و فتنه خوابید بهیدار می سازد و نخل موم سردی بازار می سازد و</p>	<p>معدن زندگاری می سازد و فتاب غیب و شرفانی بی رنجوست سایه سردی که من در پای او آسودم تیر و ناله چشم میاری سحرش شدن فتاب گرم روی دشمن جان نیست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible][illegible]

با هم در وین حق و کلام یاد است
 سینه صافان را از چشم به صافی داد است
 چشم زخم دوست پشت زدن گاه که بران
 آید شد دل از گدازنظار آید است
 بر شگفتی تازدی ناز و امان عقاب
 میبندیت بی دل سنگ را آید است
 یکنفس گرد و در

چشمی سزاوارست رخسار معانی
چشم شود آب خمر خون مرده میگردد
از او در احسن معانی چشم صورت
خرد چون بنفشه بیگانه نشین
دلیل جوهر مرده است پارس است
لباش ترا اگر گوش صد و ده بیاید
جواب از عده تسخیر و یا بر نمی آید
از آب خمر میشوید اگر میاید
بوسه چون بیدجو یا بوسه میشود

نیارود نظر جمالت جمال ما و کنعان
نظر بازی که بیکر و دید رخسار معانی را

اینست چو آینه خورشید زلفش در آینه

قتل بجهت خدا نیست از شهید
 بپایان این از دوست صمیمی
 فیضی از برادران
 ۱۲

119

دیوان صائب

که چشم دیده پاکست گلزار معانی را
 مگر چه بپروده چون گل جام شراب معانی را
 بهر آینه نمائید ویدار معانی را
 جمال آشنایان کلزار معانی را
 زنا هم نگذارید ابکار معانی را
 طلبکار وصال در شرواد معانی را
 سخن چون کند الفاظ اسرار معانی را
 بنده پرده الفاظ رخسار معانی را
 وصال افزون کن رشوق طلبکار معانی را

نیار در نظر صاحب جمال ما و کنعان را
 نظر بازی که گیرد ویدار رخسار معانی را

خون دل چندان نیاید کم کبش شد مرا
 نیمه شمش که رخسار زخمش شد مرا
 زنده ام پایده هر سال بس شد مرا
 رفتن و باز آمدن بهر نفس شد مرا
 چون جرس فریاد بی فریاد شد مرا
 در سر که چون چرخ جرس شد مرا

و دنیا نیست الا ان هوس شد مرا
 هم گشایی با خوشن آوده است
 ای مایه که گشتدال و این خاک را
 ای نفس از فتن و باز آمدن
 ای کفایت چندی و این کاروان
 ای شاد زدم و خوشی اذریدم

چون که در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

جلوه شایسته مقصود بود پرده نشین
 بچه سعی تراخن غیرت کند دست
 هر که چون غنچه کشد دست تصرف دود
 جزیره را بعنان گیری شود قوم فبرست

در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

صاحب از خم زبان عشق محابا کند
 خسران خاشاک بود سبیل و ریحان طلب

در پیوای ابر لازم نیست در دنیا شمر
 شکفتنای شهر جای نشسته سرشار نیست
 شب نشین باد خمر ز غم جاوید آورد
 دست چون از دامن بنای می کوته کنم
 باد و میا بدید که باشا بختل گوهر بر لبش

در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت
 در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

سایمی در جوی بسیار بهشت سرشار نیست
 کی کند صاحب گلی از درد لها شراب

عیب پوشیدن از آینه عریان طلب
 تادلت سرور را با تعلق نشود
 رقم نام تو بر چرخه آینه بس است
 آسیای فلک از آب مرد و شاهیت

در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

رو نگه داشتن از صفات در زمان طلب
 آتش از کلبه ماخانه بدوشان طلب
 ای سکنه ریخی چشمه جیوان طلب
 تادلت چاکر چو گندم نشود نان طلب

در این کتاب در هر باب و هر فصل و هر بیت از هر بیت

دیوان صاحب

۱۲۸

بیم چشم درون پر ز آب میگرد
 بشب حلقه اهل گناه کن شبگیر
 کمین در بود خواب اگر زایل دل
 ببنش نفس محو و بدین و عبرت گیر
 اگر کشی سر و خود را به نیش ترسیان
 و چشم روشن باهی درون پر ز آب
 بگیر از ورق لاله نقش بیداری
 گرفت ماه در آغوش ماه خود را تنگ
 بهار عشق را آغوش غنچه باز است
 مباح عشق نه در جوهر بوی در بغلت
 معشوق سر و چمن خوب نیست فاخته را
 مباد شمر طوفان در دست بنشیند
 درون سینه ماهی نگر و یونس خواب
 میندازد سخن آرمید که مقلب
 گل سید عمر چشم بیدار است
 ز نام ناقه لب لاله شب دارد
 نگاه کن ستر زار نفس کجا بند است باز

درین سفینه پر ز رخسار زینهار
 ولی چو آئینه داری بزرگبار
 درین کمین که آشوب زینهار
 رفیق بر سر کوچه است زینهار
 چون مرده به شب بیک قرار
 و شاد است که در کج سکنایار
 تو نیز ناخن خم بر جگر فشار
 تو هم زایل ولی ای تهی کنایار
 نبر بسایه پل بهن سبزه دار
 چو کود کان سبزه راه اشتیاق
 تو هم بسایه آن سرو پایدار
 نبرده زخمت ازین در طره بر کنایار
 برون رفته ازین آب گون حصار
 بگر زخمت و یوار استوار
 بر خم دیده گل چین روزگار
 نصیحت من چنوبن بیا و دار
 نگاه دار شتر زینهار

درین سفینه پر ز رخسار زینهار
 ولی چو آئینه داری بزرگبار
 درین کمین که آشوب زینهار
 رفیق بر سر کوچه است زینهار
 چون مرده به شب بیک قرار
 و شاد است که در کج سکنایار
 تو نیز ناخن خم بر جگر فشار
 تو هم زایل ولی ای تهی کنایار
 نبر بسایه پل بهن سبزه دار
 چو کود کان سبزه راه اشتیاق
 تو هم بسایه آن سرو پایدار
 نبرده زخمت ازین در طره بر کنایار
 برون رفته ازین آب گون حصار
 بگر زخمت و یوار استوار
 بر خم دیده گل چین روزگار
 نصیحت من چنوبن بیا و دار
 نگاه دار شتر زینهار

درین سفینه پر ز رخسار زینهار
 ولی چو آئینه داری بزرگبار
 درین کمین که آشوب زینهار
 رفیق بر سر کوچه است زینهار
 چون مرده به شب بیک قرار
 و شاد است که در کج سکنایار
 تو نیز ناخن خم بر جگر فشار
 تو هم زایل ولی ای تهی کنایار
 نبر بسایه پل بهن سبزه دار
 چو کود کان سبزه راه اشتیاق
 تو هم بسایه آن سرو پایدار
 نبرده زخمت ازین در طره بر کنایار
 برون رفته ازین آب گون حصار
 بگر زخمت و یوار استوار
 بر خم دیده گل چین روزگار
 نصیحت من چنوبن بیا و دار
 نگاه دار شتر زینهار

این خالین کس که خورشید رسوخا
 از دین می پوی ترک نشد و کس
 چاکه ای را نمی آید به دست
 شکر و خنده ای و آتش در دل
 سر و قور و آتش در دل
 سر و قور و آتش در دل
 سر و قور و آتش در دل

دل شکسته بمن بنویسای سخن مست	شکسته کف من میشود و درست این من
چرخ تربت من در دشمنای سخن مست	گر کند از آئینه ساخت لوح مزار

گر آتش مرخو چون قلم درین سودا	در که چه جو تو هصائب فدای سخن مست
-------------------------------	-----------------------------------

از ده دامن بزم گان خار میبار گرفت	همه باشد گل کجاست و شد آریان سخن
آتش این شکوه خواب در بزم گرفت	و این نشان این بزم گان کجاست سخن
ولی کی توان با بزم راه روزن بزم گرفت	بموشی منج آسوز از دل چون کنم
شمع گل از غنچه منتقار بلبل گرفت	صن و از پر تو غنچه بلبل آواره شد
سر و آفری بگفت چون مشت بگرفت	از غنچه که ریای تو دیز در رنگ عشق

باد همیشه آر که قانون طرب شده است	از لعل بر هوا سینه شهبار شده است
بگزار خوش بهاریان گیل باز شده است	نیست بناری که نباشد قره گلگویش
که هر قطره درین باغ نوی باز شده است	دل چو از خط مشکین تو در بهار شده است

مرا از دست سلیمان طاقت تمام گرفت	عقل کار اصل سیار نزل که گرفت
این خسار از شوق اول و دل دوم گرفت	عشق از خاک ستر با رخسار نگ آسمان
و من گل باز دست بهاران بزم گرفت	شوخ چندی میبر از پیش کار خورشید

۱۳۳
 دیوان صائب

بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم بزم

دفعه بگویی عرق افغان نیست
 و کلام معنی ازین درین گلستان نیست
 و کلام معنی ازین درین گلستان نیست
 و کلام معنی ازین درین گلستان نیست

در عالم آفرینش ز آنچه آید در نظر
 چیست غیر از مرد و روان او که در دل آید
 نام عشق که ملک ماضی است بلند آواز دهد
 عشق اگر خستد در عالم را با بسیار نیست
 هر حال تیرا زیر میگویند که نه جوی هست
 هر چه کند صرف بجز آه جرم است
 گنج نیست اگر هست بوی رانه چهره اش
 در دانه قسمت شیشی طلبا نیست
 ز لمان عدم نشناخته اند
 چون سرورین باغچه دست طلب با

در عالم آفرینش ز آنچه آید در نظر
 چیست غیر از مرد و روان او که در دل آید

نام عشق که ملک ماضی است بلند آواز دهد
 عشق اگر خستد در عالم را با بسیار نیست

هر حال تیرا زیر میگویند که نه جوی هست
 هر چه کند صرف بجز آه جرم است
 گنج نیست اگر هست بوی رانه چهره اش
 در دانه قسمت شیشی طلبا نیست
 ز لمان عدم نشناخته اند
 چون سرورین باغچه دست طلب با

صاحب دل چیست که خیر سزاوارست
 گویا که در آفاق دل محتشی است

خال یا در گوشه چشم است یا گنج لبست
 گوشه گیران و در دلهما تصرف میکنند
 دست خالی بر نرسیده و عای نیست
 حسن و عشق و چشمان است یا رها جزان
 اگر زنی غلامی نیست ابل عقل را
 عالم دیگر دست آور که در زیر فلک

از کجا نهاد و را و اکم گنجینه مطلبست
 پیشتر زل میبوی خالی که در گنج لبست
 چون شود معشوق و خفاقت و غرض
 آفتاب ره بر رویل چشم کوکبست
 هست اگر آوازی ز فغان کتبست
 اگر نه در آن سال یا بی تو نیست

در عالم آفرینش ز آنچه آید در نظر
 چیست غیر از مرد و روان او که در دل آید
 نام عشق که ملک ماضی است بلند آواز دهد
 عشق اگر خستد در عالم را با بسیار نیست
 هر حال تیرا زیر میگویند که نه جوی هست
 هر چه کند صرف بجز آه جرم است
 گنج نیست اگر هست بوی رانه چهره اش
 در دانه قسمت شیشی طلبا نیست
 ز لمان عدم نشناخته اند
 چون سرورین باغچه دست طلب با

۱۳۵

در عالم آفرینش ز آنچه آید در نظر
 چیست غیر از مرد و روان او که در دل آید
 نام عشق که ملک ماضی است بلند آواز دهد
 عشق اگر خستد در عالم را با بسیار نیست
 هر حال تیرا زیر میگویند که نه جوی هست
 هر چه کند صرف بجز آه جرم است
 گنج نیست اگر هست بوی رانه چهره اش
 در دانه قسمت شیشی طلبا نیست
 ز لمان عدم نشناخته اند
 چون سرورین باغچه دست طلب با

در خرابات من آن باد چه سرمه صند
 اگر که ملخی می رسته ز نارین است
 آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت
 آئینه اش ز گرد و خجالت بسپه تباد
 چون فیل کز دودخانه یکبار گذرد
 چون اشک شمع تا خمره بر سیم بستد ایم
 باین بساط گردل صد باره چیده ایم
 صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت
 هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
 روزی نیست که چون زور نجستیم ترا
 اگر خجالت تو فروین ستاندازه ما
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
 ای نسیم سحر می خنجر کشاید دل
 صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد
 مودر حمت دریای عطای تو کجاست
 موج خطا حلقه بران عارض گلگون دهه است
 خط مشکین تو بسیار بخود چیده است
 جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است
 تا بران عارض گلگون شد بخون زده است

<p>در خرابات من آن باد چه سرمه صند</p>	
<p>اگر که ملخی می رسته ز نارین است</p>	
<p>آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت</p>	
<p>آئینه اش ز گرد و خجالت بسپه تباد</p>	
<p>چون فیل کز دودخانه یکبار گذرد</p>	
<p>چون اشک شمع تا خمره بر سیم بستد ایم</p>	
<p>باین بساط گردل صد باره چیده ایم</p>	
<p>صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت</p>	
<p>هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست</p>	
<p>روزی نیست که چون زور نجستیم ترا</p>	
<p>اگر خجالت تو فروین ستاندازه ما</p>	
<p>بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر</p>	
<p>ای نسیم سحر می خنجر کشاید دل</p>	
<p>صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد</p>	
<p>مودر حمت دریای عطای تو کجاست</p>	
<p>موج خطا حلقه بران عارض گلگون دهه است</p>	
<p>خط مشکین تو بسیار بخود چیده است</p>	
<p>جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است</p>	
<p>تا بران عارض گلگون شد بخون زده است</p>	

در خرابات من آن باد چه سرمه صند
 اگر که ملخی می رسته ز نارین است
 آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت
 آئینه اش ز گرد و خجالت بسپه تباد
 چون فیل کز دودخانه یکبار گذرد
 چون اشک شمع تا خمره بر سیم بستد ایم
 باین بساط گردل صد باره چیده ایم
 صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت
 هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
 روزی نیست که چون زور نجستیم ترا
 اگر خجالت تو فروین ستاندازه ما
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
 ای نسیم سحر می خنجر کشاید دل
 صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد
 مودر حمت دریای عطای تو کجاست
 موج خطا حلقه بران عارض گلگون دهه است
 خط مشکین تو بسیار بخود چیده است
 جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است
 تا بران عارض گلگون شد بخون زده است

در خرابات من آن باد چه سرمه صند
 اگر که ملخی می رسته ز نارین است
 آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت
 آئینه اش ز گرد و خجالت بسپه تباد
 چون فیل کز دودخانه یکبار گذرد
 چون اشک شمع تا خمره بر سیم بستد ایم
 باین بساط گردل صد باره چیده ایم
 صائب نمیتوان بسراپای ما گذشت
 هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
 روزی نیست که چون زور نجستیم ترا
 اگر خجالت تو فروین ستاندازه ما
 بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
 ای نسیم سحر می خنجر کشاید دل
 صائب از گرد و خجالت شده در خاک نهاد
 مودر حمت دریای عطای تو کجاست
 موج خطا حلقه بران عارض گلگون دهه است
 خط مشکین تو بسیار بخود چیده است
 جوهر آئینه حسن تو بیرون زده است
 تا بران عارض گلگون شد بخون زده است

دل چون بخت بختیاریان چون بختیاریان
 و بختیاریان بختیاریان بختیاریان
 بختیاریان بختیاریان بختیاریان
 بختیاریان بختیاریان بختیاریان

صاحب از صف آرا می دشمن نه برادر
 تا آه جهان شود لواسه نطفه اوست

آتش افروز شر شیرینی پیغام است سوز کز آتش یا قوت فرسای کلیم ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر شمار ای تنافل میشه بر پرواز ادا دل پیرن	زخم پیرای ملاحمت تلخی دشنام است میزند جوش طراوت خط جنس نام است وزند است ترنگر دو انصاف عام است این ندید نهانگان و شوخی ابرام است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کار خود صاحب بتاثر محبت و اگذار
 خاک افتادگان در شمس بندرام است

هر خار این گلستان گشت نهایت هر خیمه بخوشی مکتوب سر مهر است هر خفت دل شهید است دست احیاست آئینه خانه دل از رنگ گر بر آید آواره طلب را خضر است هر سیاهی تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانش است بادستگاه فردوس یک باغبان چه هر چند قلم عشق بر یک بهجت واکم ای برف سیرت پاره شمره بگذارد	هر شبی درین باغ جام جان نهایت هر مانگ غنایه آواز ششام است دامن اشکای یزان صحرای کرم است هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنویست کشته شکستگان را بهر جمع ناهیت هر خیمه بی پروبال چشم خود بهایت هر جزو حسن او را مشاطه جد است و هر سر حبابی از شوق او بهو است هر خار این بیابان ورق بر نهایت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و جان صاحب
 ۱۳۹
 درین بخت بختیاریان
 درین بخت بختیاریان
 درین بخت بختیاریان
 درین بخت بختیاریان

در این بخت بختیاریان
 در این بخت بختیاریان
 در این بخت بختیاریان
 در این بخت بختیاریان

هر کسی را لب لعلت زبانی دارد
 که در باغ تو یک گل شگفته است
 دامن حسن تو از چرخ و گل پاکتر است
 که در دهان تو صدف بجز گرد و مستور
 هر که دست از تو کشیدست چادر و درخت
 خوب کردی که رخ از آینه پنهان کرد
 چشم پریشان تو را در چرخ مجبور است
 پیش از این به خرمی با این صفا
 در چرخ با کمانی یوریا با بر نیست
 عشق عالم سوز را با کفر و ایمان کار
 کاسه منصوره بود بر او از مرشد
 با سبک دمان دارا با رفیقان سکتم
 بقراران بی نیاز از کعبه و تاج دارند
 در پس دیوار محرومی گریان میدرم
 هر که پیر این میدان می دریا سوده
 بر نیاید صبر با خرگان خراب لود او
 بر لب جانهای چید تا پیریشان میشان

شیوه نیست که در لعل شکر بار نیست
 مرفود نیست که غار سیر دیو ابر نیست
 گل شبنم زرد در عرصه گلزار نیست
 سینه نیست که بختینه اسرار نیست
 چه طلب میکند کس که طلبکار تو نیست
 بر برشان نظری قابل دیدار تو نیست
 زنگنه نیست درین باغ که نمود تو نیست
 گوش این بدگمان لائق دیدار تو نیست
 فقیر را با غشبدان تعلق کار نیست
 گردان مادر کند سحر دزدان تو نیست
 در نه دریا خانه وحدت کسی شبان نیست
 در نه بوی پیران کاروان کار نیست
 ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
 گرچه مجرم تر از من کس در جرم یار نیست
 برزنجیا طعن ارباب است باریست
 هیچ خوشن باغ این تیغ لنگر دار نیست
 بنفش دلدارانیکر چشم تابان نیست

[illegible][illegible]

چنانچه در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب

سهل کار است الفزاک بر کسین	مسند زازنده که قنن هنر ضیاء است
از سواد و درق لاله چنین شد روشن	که سیمین بختی و دهن جگر می سوزد است
آخرین بر کلمه نماند کثایت و صائب	
که ز ترشش آرد لک سخن آباد است	
قباب دلفن زابروی کار خان سپهر	صفای بر جویبار روی باغبان سپهر
که از ترش گل در کن زنه بایز	ازین چه سود که دیوار کاستن سپهر
همی ز غنچه بیکان یار خود جسم چید	که شاد و کارمن از خانه کان پید است
چشمه لیل هست که عشق سر ز سر کشید	رخ بهار ز آهسته در خزان پید است
بطر زاده رسم یاد میانه صائب	
که جاس طالب آمل در صفایان پید است	
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست	شراب کنه کم از عمر جاودانی نیست
که بلا حرف گاو که تو بر راسه کرد	که در بریده مینمای سه روانی نیست
رجاده سخن راست پامنه بیرون	که هیچ علم جو علم مزاجدانی نیست
را بر سر در گریان خود برون تپه	که جسم در دل سنگین کاروانی نیست
ش بلعن گرانجام ز میز دوسه	که بر قشادن جان پستین افشانی نیست
هم بعزت عفا که کوی خاموشان	تا رسیدگی ملک بی نشانی نیست
رسان بخاسد جسم شرح اشتیاق	چو شمع سوزش نهان من بانی نیست

۱۶۳

در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب

در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب
 در این کتاب مذکور است که هر کس که در این کتاب

از طراوت گرج آب از عارض از چنگد
چند از آب خجالت تازه رو باشد
بود تا در بزم یک شیار ساقی می خورد

五

دلع من ممنون شکوه خیز بهائی نیست
دست گستاخ نسیم ز گستاخ کو نیست
درد دل سخت نیا درم آتش دشت آه
دست خراب پریشان روید از بالین
است خضر گر آنجان بردن از حیرت
باید ای کو کهن منخی بری در سیرت
بهر چون آهوش از کلام سیرت
بکه در غمت بود پایم بر زمان
بیکم شوق ترا از دوی شوق خرد قیاس
خنده را در زربلن خنجه در دیدن چرا
ای نسیم برین برگرد از گشتان بهر
یوسف من نریب تاکی گذاری حال نل
خانمانان بزم در زم صاحب میه ام

[illegible]

صاحب از سوره غنث شست
و بد جا که بان ماه زندان
خاکه از درش گشت مجبور است
کوی چنگان قضا و حکم گرم
ساخت بر زمین بوب و شتم و خج
بخت شیر نوازی کان ایاص شود

دیوان صاحب

۱۵

[illegible]

بسمت گل حبيب دکن آید
غلام صابر ایچوان گوت چو است
سندون در قشیش یک یک چین افرو
لقی را غامزه زود لای دل نمود است
صن الملک ریجاری کیم یاد است
آزبان وقت جلای وطن ازین است
نرمه و زرگون

[illegible]

خون بهایت ز حفظ ابروی غنیمت
 تا توان سرخ رویا جو طوفان تا باد
 صاف چون آینه سیاهید دندان بانیگ
 طالب حق را چو تیری که کمان سیزد

در قیامت دامن قاتل نیاید گرفت
 تیغ سحر از پنجه ساحل نیاید گرفت
 هیچ چیز از یکپس در دل نیاید گرفت
 هیچ جا آرام تا منزل نیاید گرفت

آه و افسوس است حمایت حاصل موج مراب
 دامن دنیا عی حاصل نیاید گرفت

روزیکه حرف عشق ملایر زبان گذشت
شبه پردای دیده روشن قاشق
ناروی آفتین توبی پرده شد ز شرم
بر جسته معرعلت ز دیوان زندگی
هر خفته نفس مری از فیض بوده است
یجا صله نگر که شماریم مفتسم
پیانم بوسه نیست تسلی خزای من

صائب روضہ و شام سرانجام اسپرس
چون موسم شباب بخواب گران گذشت

نقطه چون خال تو در دایره ای که بکاش
دست زد هر که درین نگزند نشان میت

در این کتاب که در بیان احوال و سیرت
انصاریان تألیف شده است در بیان

[illegible]

دیوان صفا
۱۴۴۱
کتابخانه

عالمی بیگم نے راجہ جی کے ساتھ ایک خط لکھا کہ میں نے اپنے دل سے تم کو چھوڑ دیا ہے۔

شکاف دل امید روی موج
بین زمانه چنبره زاریست

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

[illegible]

من برون دهن منیر و در آرزو جانتین
چون از میان خلق بگیرم کناره
آتش عاید نه دست گریبانم و بجای
پیکان و تیرت بزم نام گرفته است
فکر کنار او بیا تم گرفته است
عشق سیرت دجری خیال گرفته است

صائب چو ابرگره اگر بکنم رواست
آتش چو برق در رنگ جام گرفته است

خوشم باناله خودم همین است مگر در بی غمی آسودگی هست مبند آزار موری نقش در دل برخشم گرچه محبوبم شمارند جمال کعبه میخوابد سپندی لقرب کل عذاران دل منبیدی	چرخ حلقه ماتم همین است که غم گریه است در عالم همین است که اسبم اعظم خاتم همین است تیز مردم عالم همین است دلیل شور و زمرم همین است وحیت نامه شبنم همین است
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

7	2	1
---	---	---

<p> جوشن حباب در گردن انتظار از دست خال سیاه خنجر مشک بتار از دست مرغان آفتاب فریا بتار از دست آینه که چشم برادغباز از دست بی اختیار اگر گشت اختیار از دست </p>	<p> لعل لب پیا له می آب دار از دست گلگون نشاط از دیانت لاله زار چشم ستاره دیر و از مهر روی او زنگ از دلش بابر و حقیقت منیر مصائب بنیم گردش چشم کن تنیر </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چوں باز شد فیض
 از رخسار زلف و دماغ
 که خاک مشک با بوی
 ز طوقی فاختگان
 در آن چین که نیال
 که قطره گوشت از
 ۱۵۱
 و پیران حاشیه

چون که ساخت بیدارم از خوابی که
از خون در نظر طوطیان که در گشت
هر جا که بوی خون نشوی از آن است
طوفان فتح در این شهر در روز است
و قارون که در این شهر در روز است
و قارون که در این شهر در روز است

صایب الدای دیو در دامن کف
 کز خاک برآمده است ای کونین
 سنگین دل که در صید دل من است
 دارد ز خون صید و دست درگاه
 ایام کفر که دست ز غلام
 دریاچه نیکوین

آشوب عالمیم زهر صری چو زلف
خمنی نه شد تھی ویدا دیم نم برون
گنجینه دار گوهر دریای هستم

سرشته طپاندن لبا بایست
مفعول داغ حوصله زبردست
چون اجڑیم پاک سد فہایت

چون بوئے بہار درین سبز انجمن
صائب ہر کہے نگرم زبردست

نیغ ابروی ترا چو چین سے
از گلستان تیر قمار چہرہ اگل چند
ناہوس ست نیا بدیشکہ دروید
در بل مصفت جامی بد فاختہ را
نادم خط کہ دم باز پسین حسن است
چند گستاخ رکات بپوشد اغیار
ہر سباب جمال تو بیا می خویش است
ہستم ز بر سر سید کردی رفت آتیا

رقم نازبران لوح چین سے
شعلہ نفوی تو عنا تر ازین میان
کہو لعل تو حصاری نگین میان
قد عنائی تو کسر تر ازین میان
خیزد باغ حیا چنچ بسین می است
نفل بندی بدرخانہ زمین میان
پوسد رنج لبست گوشہ نشین میان
زگی شیخ ترا داغ چین میان

بواہوس کرد وطن بر سر کوشش آخر
صائب از ہر جلای تو ہمن سے

ناکاری مشرب وادی دینیت
داغ دارد بلبلان شعلہ آوازیں

بالش خار آتش خواب سنگین
شاخ گل سرخون مصرعہ نگین

۱۵۵

دیوان صائب

Handwritten marginalia in Urdu script, including the title 'دیوان صائب' (Diwan-e-Sayyid) and various couplets and notes.

این سخن می گویند که در عالم نیست
 و در عالم نیست و در عالم نیست
 و در عالم نیست و در عالم نیست
 و در عالم نیست و در عالم نیست

عشق بازیگر بر حلاج دعوت کرد
 شاخ طوبی سرفرو نارد بهر پای تو
 پرده پوش خلق باش از صد بلا بگریز
 گر خود میری منم در سر زینت کن
 با گردن در گل سبج باشم تاس که
 شانه گواز دور دندان بر بند دندان
 میتوانی سر اگر صریح آن نامست

هر که مانی در خور طاق بلند دارست
 هر سر شوریده بالا نشین دارست
 تیره گرد و انفس آینه چون شست
 و شمنی سر پای ترا چون طره و ستارست
 کی میخوای درین در توای زنا نیست
 در هر چه زلف او این زبان را نیست
 چون تو یک صاحبیت در همه کجاست

هشتم تو بهر پادشاهم از شکست
 کبریا نیست صاحب شیشه اش در کار

خوار میخیزد آن غزلت اهل خرد است
 پیش ازین خانه صیاد و زخار حسن بود
 در دل هر که حسد نیست غم و درخ
 ماز میخستی ده روز بجان آمده ایم
 مرگ را بپذیران دور ز خود میدهند
 نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
 بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
 نیست در چشمه خورشید غباری صفا

صیقل سنیه روشن گردن ست در است
 این مان خرقه و پیشین کلاه ست
 تخم این آتش جانسو ز شر حسد است
 وای بخضر که زندانی عمر اید ست
 چار دیو حسد و نظر من محدود ست
 بیگناهی که سر او را حسن اید ست
 سطح نان را نظر از بجز گیر بر دست
 چشم کوه نظران پرده نشین زده ست

دیوان صاحب
 این سخن می گویند که در عالم نیست
 و در عالم نیست و در عالم نیست
 و در عالم نیست و در عالم نیست
 و در عالم نیست و در عالم نیست

چند روزی که در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است و در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است

و این خبر را در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است و در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است

و این خبر را در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است و در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است

صلوات از خاک مبارک پیش نیکان بویژه نیکان فویم ز گریبان برستا فصل شرم از دهن بسته خندان فی تا بچه طالع ز نستان برستا بلبل از دل بصفیه غزلوان برستا	صلوات از خاک مبارک پیش نیکان بویژه نیکان فویم ز گریبان برستا فصل شرم از دهن بسته خندان فی تا بچه طالع ز نستان برستا بلبل از دل بصفیه غزلوان برستا	صلوات از خاک مبارک پیش نیکان بویژه نیکان فویم ز گریبان برستا فصل شرم از دهن بسته خندان فی تا بچه طالع ز نستان برستا بلبل از دل بصفیه غزلوان برستا
بر کرم در استین صفتی فرود آ یار غاری که کون چون تشنه فرود آ جوی شیر بر پیش بست خوشن آ آبخان جبت از سرش که صد آ	بر کرم در استین صفتی فرود آ یار غاری که کون چون تشنه فرود آ جوی شیر بر پیش بست خوشن آ آبخان جبت از سرش که صد آ	بر کرم در استین صفتی فرود آ یار غاری که کون چون تشنه فرود آ جوی شیر بر پیش بست خوشن آ آبخان جبت از سرش که صد آ
یاد ایامی که صائب در حرم زلف آو پیروز مرع استار شاه شمشاد آو داشت	یاد ایامی که صائب در حرم زلف آو پیروز مرع استار شاه شمشاد آو داشت	یاد ایامی که صائب در حرم زلف آو پیروز مرع استار شاه شمشاد آو داشت
ز سبزه سوی براندام گلستان آ که از سبزه تخمین من فغان برستا چسان نوری تو این شیرین خان آ که پیش از سر من آتش آ که سبزه ام ز سر خاک بزیلان برستا	ز سبزه سوی براندام گلستان آ که از سبزه تخمین من فغان برستا چسان نوری تو این شیرین خان آ که پیش از سر من آتش آ که سبزه ام ز سر خاک بزیلان برستا	ز سبزه سوی براندام گلستان آ که از سبزه تخمین من فغان برستا چسان نوری تو این شیرین خان آ که پیش از سر من آتش آ که سبزه ام ز سر خاک بزیلان برستا

و این خبر را در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است و در میان مردم خبر افتاد که در این شهر یک نفر از بزرگان درگذشته است

از دست خدی که بر من نهاده
 خنجر از زخم دل من بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده

ز نقش کنون لب که صبا افتاده است
 کارم ز ناز خدای بجز او افتاده است
 گویا که به بال بها افتاده است
 آتش کجا سپند کجا افتاده است
 شغل سخن بگردن ما افتاده است
 آفتاب وی تو گرم نظاره است
 جنگ گریز کار سپند و خمره است
 یکدم چو طفل شوق که در گاهواره است
 دامن کش تو کل گداز ستاره است
 چند آنکه ناز باشم از سنگ طاره است
 زنجیر فیصل مست مکافات پاره است
 چون لاله در گفتم جگر پاره پاره است

صد بار پیش حاصل چین از میان برد
 بر روی دست با دم او است شتم
 یک گل من ساید دولت شکفته است
 بردوش دار او پس منصور سحر است
 صماتب چگونه سر گریان بر آوردم
 چشم ترم که مشرق چندین ستاره است
 ما میریم در دهن شعل چون سیم
 از دست و بازول نیم از دیر خج
 از ره عنان متاک کارت پیوست
 شور و اژدها بماند ز خواب خوش
 بر نقش پای مور با هستی خندام
 از داغ نازه که بدست تو دیده ام

دست از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده

این لنگی است که با سایه خود درنگ
 شیشه صد سیکه که حرف کند بزرگ
 از دم گرم من این اثره سیر است

حشق او از دل سودا زده مانگ است
 خاطر ساده دلان نقش جهان پذیرد
 جنج را ناله من بر سر کار آورد است

دست از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده

دست از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده
 لب به لب از دست خدی که بر من نهاده

[illegible]

در سخن از عرف و طالب ندارد و گوشت ۴
عیب صائب این بود که زمره استلاف

<p> اگر چه باش خورشید تکیه گاه نیست عجب نباشد اگر شعر من بود یک است ز شعر های ترم گرم اینچنین گذر مباش منکرا آب روان گفتارم بچشم کم سنگ در دوات تیره و ولم گذشت فکر من از لاسکان کهنه و غزال سخن من ترسیده در گرد و دارو ز نور جبهه خورشید متیوان نیست </p>	<p> شکسته گل از گوشه کاه نیست که عمر باست کف دست و تنگ گاه نیست که آب خضر نهان در شب سیاه نیست که سر و صحرای چوبه یک گوهر نیست که حله خانه یوسف درون چاه نیست بلند سبزی من و لیل راه من نیست هر روز دانه و چرخ صید گاه من نیست که خانه زاد و دوات درون پای من نیست </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرا بلند نگردد و حدیث من ضایع
که آستانه توفیق بوسه گاه نیست

<p>می سنگ از زند بایغم شکفت نیست سودا منی لعل رشیه بمخزم و است یروانه دلخ گرمی بر شکار نیست از کاو کا و نلخن الماس گر حید با عنذ لب بهم سبق ناله بوده ام</p>	<p>گر لوتی گل خور و بایغم شکفت نیست خون مشک گر شود و باغم شکفت نیست واسن اگر زند بچراغم شکفت نیست برق از سیاه خیمه و باغم شکفت نیست دلنک اگر زحجت زاغم شکفت نیست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زادگاه زرخیزی

[illegible]

کتاب چهارم را او از مردم
نوامی نمود و در طاقت گذاشت
مشو از کاسه طنبور خامش
لبش دست نوازش بر چنگ
تا بل چیت در دلها ننگین

کناؤں شریکیان را چو صاحب
زبان بے زبانان است

مسخ و رتاب از بمبل است
 سرش بنم بافتاب رسیده
 میرسم از شکستگی کیمیار
 شکوه تاجند از کشتن نام
 بلقعه چشم دامن از نظر است
 قنغ و آتش از بمبل است
 در ترقی همین مندل است
 جمیع موج از شکستگی پل است
 این نمک کشن بیم منبل است
 همیشه اتم سدا می بلبل است

صائب از فکر است رنگین
این چمن شهر خروزم لبیل است

شبى شگفته دل از زلف پشنگ سايته
 که چون که دواى معدوم غم ز شود
 غريب بود ز حب لوطى سخن سايته
 غمزه مسرور ايقوب بن سخن سايته
 اگر پاي رسد پاى دشمن گيرد
 که در منو بوسته مار باغ بن سايته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

۱۴۳

والمصطفى وآله الطيبين الطاهرين
السلامة عليهم من المصائب والمآثر

والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الذي هو خير النبيين والمرسلين

والسلام على آل بيته الطيبين
الطاهرين الذين هم أئمة الدين

والعروة الوثقى والبرهان الدائم
على خلقهم إلى يوم الدين

والسلام على كل مؤمن ومؤمنة
عليه السلام

والحمد لله رب العالمين

[illegible]

در چه ساعت بر سرخ زردم غبار غم نشست

فرقتش باد که خرابه بار اویده است
 تنه ماورفنا می خود بقار اویده است
 چشم آن چشمهای سر سار اویده است
 بر سر خرد سایه بالی بار اویده است
 شمع ابشت مرچندین صبار اویده است
 هر که وقت رقص آن کالکون قبار اویده است
 بحر تار دستی فرکان بار اویده است
 چشم چاهین جبین بوریا اویده است

رفتہ از جانا دوا پاسے بجا را دیدہ است

شهرنیز دام باغ و گلشائی بس است
 پہلوی لاغر بجای بوریائی بس است
 غنچه چینی نیم دانو مشکائی بس است
 برگ سبزی آری گلستان سبائی بس است
 غنچه منتقا باغ و گلشائی بس است

140

دیوان صائب

فصل در بیان انواع و اقسام کتب و کتابخانه ها

برای این چهار قسم خواب که گفته شد	حاجز کشتی بر پیش میوه طلب می کنند دست
لباس حیوانی نخرند و دیوار را نباشد	روشن کجا بچشم تو شایمان رسد
در محاسنی روشن کل در چه کجاست	برادر ایمان یک نسوزیم خوشتر است

صدا تن میان اینم آتش نفس آبست
یکدل بجز کزین خشنل تازه داغ نیست

<p> اگر شرم شده خون گام داشته است اگر سنگ کانی اسنک داشته است اکنون که سنگ صفت پیدا داشته است که اینی روز از این تکیه گاه داشته است عزیز کرده طرف کلام داشته است ز خط سبزی بلای سیاه داشته است </p>	<p> چه شوخی از کله بکیناد داشته است خدای تیغ ترا مهربان سازد ز طعن اهل ملامت چه ایشیت غریب ز گرد باشم اینجو ان نه حیرت بغیر نوبه خونین دگر که اسم گل ز حق که آینه را رو بجا می آید </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>دسته</p> <p>خنده از رشک نانت غوطه در شکر رشته از هموار خود غوطه در کوفه صفت بهاموی را با بوریا مستنزه خیر آرد بی اثر دیگر چه اثر از سر زده اشک از زمین نماند به آخر زده</p>	<p>دسته</p> <p>بوسه از نعمت قبح در شیر کوزه زده میتوان کردن براه و در لاهجی در دستان ریاضت فرو باطل مستقیم بعین ابر و راجه در آتش را روداده آسمان رشور چینی بکینا افتاده</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در آن شب
 که از دست او باز آمدن و چون برون رود است
 ناله شد و دگر یکی از کس بر او آمد
 از چشمش دیدم باغیان را که آمدن
 یکبارگی پس از آن که بی توین حباب غوغا
 میوشد خون سعدی مرز خضوبی گهر است
 دیوان مصائب
 ۱۶۶
 زنا جانیست

ازین

از بس کتاب در گرد و باده کرده ایم
 از بوی کتاب زلف مگویم پیش ما
 یک نقطه انتخاب نگرفته است بیک
 چون خشم منقلب نشود از سوال
 با آنکه غمیر بادند از بیم در گره
 در دفتر محال در مخالفت نیست
 خود را تلخ و دشوار بر آورده ایم ما
 می کند با من دشمن شکست یا
 بر مصرع که گوشه ابرو دکن بلند

امروز خشت میگرد از کتاب است
 موی بهمان گداخته بویج کتاب است
 خال بیاض کردن او انتخاب است
 در مانده کوه طور لب کتاب است
 لب نشسته تیغ میخون کتاب است
 امروز عید است که روز کتاب است
 در آب آلود درگ تلخ کتاب است
 آتش کتاب کرده مرغ کتاب است
 انفس قش از رقم انتخاب است

صائب استان قیامت شسته ایم
 گردون خلام بهت عالیجناب است

کردیم در جگر و در دل تنگ خون نیست
 زدن موری چون از خوشه آن لخته
 صاف کن آینه و رو بخوابات گذار
 الف قد تو آورده ز جوینت با خود
 حاصل و بر بود لازم نام و زونی
 مانتب این کاوش ایام شهنشاه

قره ام چشم بر آه مدد جیون نیست
 بگو انصاف و ان چهره گندم گون نیست
 خشت خشم هیچ که از سینه افلاطون نیست
 مصرع سر و قطع کسان میزدن نیست
 سر زبان می شمارند که نام و زونی نیست
 چهره نیست که از خون جگر گلگون نیست

۱۶۶

دیوان صائب

Handwritten marginalia in Persian script, including the title 'دیوان صائب' (Diwan-e Sa'ib) and various couplets and notes.

الشیخ الفاضل المیرزا محمد باقر
 درمیان سال ۱۲۰۰ هجری قمری
 در روز شنبه ۱۲۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز

در پرتوهای چشم شکر فراب صبح نیست
در باز کردن در باغ بهشت نیست
لطف وصال نیست من تنگ نظریا
خود داری سپند در آتش بود و محال

شیرینی که در دلب جاف نقر ایست
فیضی که در کنش و نبد قبا بیست
طلبل چیل پشوس من آواز ایست
خالیست جای من بحر بی که جایی

استاد کی بگوید کند و در نشت ارج جان
صائب که مرگ و زنده گیش از برای

کام از جهان و لایق من متوان گرفت
دست از فروغ باد اگر در حنا بود
در عشق نیست نیک اگر بیان غنچه را
غیرت اگر قرار بجا نشد نشی و بر
دوران خطا رسید تو از حسن کبر
چون سجده گویم صاف مدد کند
امروز نیست غیر دل بی غبار ما

این شهید ریزه را بکس متوان گرفت
تیغ بر نه را و حسن متوان گرفت
از رخساری اتم نفس متوان گرفت
و اما گل ز غنچه حسن متوان گرفت
نشانی که دل ز چرخس متوان گرفت
آفاق را یکد نفس متوان گرفت
آئینه که پیش نفس متوان گرفت

با نرزه گو در آس ز راه ملامت
صائب بر شبه باق چرخ متوان گرفت

ز آرنجانی و عمر سبک جو نیست
یادگی بین که جان کلاه است و نیست

انگشتی با بال و پر طوطا نیست
که چو کوئی سر را در چشم نه چو گشت

در پرتوهای چشم شکر فراب صبح نیست
در باز کردن در باغ بهشت نیست
لطف وصال نیست من تنگ نظریا
خود داری سپند در آتش بود و محال

شیرینی که در دلب جاف نقر ایست
فیضی که در کنش و نبد قبا بیست
طلبل چیل پشوس من آواز ایست
خالیست جای من بحر بی که جایی

استاد کی بگوید کند و در نشت ارج جان
صائب که مرگ و زنده گیش از برای

این شهید ریزه را بکس متوان گرفت
تیغ بر نه را و حسن متوان گرفت
از رخساری اتم نفس متوان گرفت
و اما گل ز غنچه حسن متوان گرفت
نشانی که دل ز چرخس متوان گرفت
آفاق را یکد نفس متوان گرفت
آئینه که پیش نفس متوان گرفت

با نرزه گو در آس ز راه ملامت
صائب بر شبه باق چرخ متوان گرفت

ز آرنجانی و عمر سبک جو نیست
یادگی بین که جان کلاه است و نیست

در پرتوهای چشم شکر فراب صبح نیست
در باز کردن در باغ بهشت نیست
لطف وصال نیست من تنگ نظریا
خود داری سپند در آتش بود و محال

دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم

خاندان خود در آب جان فواید بیخ جا خاشاک بستر زوید گوش گل آگوشمال بهتر زیادت ساغرین می بغیر از دیده بخوابت دشت اگر دریا شود و رگه این تراب این ننگ طایفستان چشم بر آبست	تهمت آسودگی ز دیده عاشق خطا آینه خویش انصاف بگوشت صفا در گشت نیکنان زان نعمت پر دانی از خیال یار محروم اند غفلت بشکاف تشنه چمنان را به نیست سیر کردن گشت مرگ را نتوان شست از مرغ و در
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم

کباب آتش بزرگ مینماید بهشت قفس تنگ مینماید معاشران که هم آنگ مینماید همین که ده که میزنگ مینماید سیاه بی که لفر سنگ مینماید هزار آینه در زنگ مینماید	بتان صید بزرگ مینماید اگر برون کنی از دل هوای آزاد بنا خنی که رسیده را بگذرد گر از لباس آبی نمی شناسد خلاست نفس سوخته است منزل ز زنگ آینه دل را اگر پردازی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صفا که زود همه در خون رنگ مینماید	همیشه دیده سوزان این مینماید که قبله نظرش رشتنهای ارا
-------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم

دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم
 دل و زبان بگویم که در این عالم

این سخن گفتن در این زمانه است
 که هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است

در این زمانه است
 که هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است

در این زمانه است
 که هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است

چنانکه در این زمانه است
 که هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است

صاحب این ناز و زاری که صبور دارد
 از سیم سحر سپرس که از بار دوست

این کسی که در دهر بران برابر است
 بنابر پاک سپهر خود را رفو مکن +
 روی ز غلغله گشته دوست بخیز
 آن آبرو که ساخته از طبع سیل
 ست نود و نه فلک از روی دوستی
 حت به در باش نذر در حیرت تو
 حیثی که نفس تیره خاطر آورد
 بپایان تکلف بسیار در سلوک
 این موفیت سایه من و بهرین

ردی گشاده که دلمه و اشود از د
 صاحب بعد از آستان برابر است

بر از طرب خط چایه بوده است
 بندگشته شورش مجنون کی زبانه
 رز کرده اند جدا نه کفر و دین

سیلاب عقل گر بیستانه بوده است
 ز خجسته ناز و دیوانه بوده است
 زین پیش گر چه کینه خنده بوده است

در این زمانه است
 که هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است
 و هر کس که در این زمانه است
 باید که در این زمانه است

دیوان صائب

۱۷۸

عادت روزگار ازین است که هر چه در دل است
 بجا نیاورد و دل را در غم فرو برد
 دل را در غم فرو برد و دل را در غم فرو برد
 دل را در غم فرو برد و دل را در غم فرو برد

چو کرد باو بگرد سحر زمین گرم	که با خدا و کی من مقابل افتاده است
پایه بهمت کردون نور من بهنگ	ایمن بهین که درخت در گل افتاده است
نزار مرطه از کعبه است تا در دل	دلت خوش است که ابرت بمنزل افتاده است
بچشم سوخته آنچه می تواند کرد	زمین میگرد هر چند قاتل افتاده است
عجب که گریه من در و شل تر کند	که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

زبان شمع که مصرع ز صائب خواند	
که باز شور قیامت بمجمل افتاده است	

جهان کار خطر باز کافرستان است	چراغ کشته این بزم نور ایمان است
ترا بوا دی مشرب کدر نیت افتاده است	دگر ز کعبه دل نیز خوش بیایان است
مخور فرب صلاح تو اگر ان زینار	که روزه دشتن سفله صوفیان است

مریز آب رخ خود ز بهر آن صائب	
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است	

در روی من یک سر ز شپور نمائند	ته جوعه از کاسه منصور نمائند
زنگار گرفته است دل بل جهان را	در آئینه هیچ نظر نور نمائند
زان مصرع است که شک بود عیارش	امروز بجز نقش پی میور نمائند
از تلخی دشنام برون فت خلاوت	ز رویک دل ما گره دور نمائند
زان شهید که بر پای شیرینی جان بود	صائب بجز از شتر زنبور نمائند

عادت روزگار ازین است که هر چه در دل است
 بجا نیاورد و دل را در غم فرو برد
 دل را در غم فرو برد و دل را در غم فرو برد
 دل را در غم فرو برد و دل را در غم فرو برد

از عشق نیست اثر در جهان میدانم
بر آن برق زخو میگردد روشن
در صبح که در جام صبح ریخته است
بهار نغمه از چوبه نگارین است

شدند مست شکر و در جهان ز کفایتش
حرم سینه صائب شرابها زد گیت

دینش دل شایسته باز بسته است
 روی زمین ز سبزه میخانه سوده است
 گرد و تیره کمر شاهوار من
 روی تو جود شیرین بگو بگو من +
 دیوانه ام ز سوسمه عشق فارغم
 در برده حسن از گنج شیخ چشم هست
 ترک خلق تو ز اسباب شکست
 لعل گل بر وزن تو فیهن میزند

جوش بهار آبله در غار بسته است
 آئینه یلگه تو زنگار بسته است
 راه و گنج چشم خردار بسته است
 یادش بهمت ست که بر کار بسته است
 زرقم لبیر کوچه و بازار بسته است
 یوسف دکان جوش خردار بسته است
 از سر گذشتن تو بختار بسته است
 سر رشته بخت ز نار بسته است

اصحاب چگونہ منع گفت عشق راز دل
واہ طلب را کہ بہ بیمار بستہ است

نهم در کوزه و در روزی نهم است	ششم هر خند که بسیار بود نور است
-------------------------------	---------------------------------

141

دیوان صاحب

در عشق نیست اثر در جهان سید نام
 جز آن برق ز فوئیکه میشود روشن
 به صبح که در جام صبح ریخته است
 بهار نسیم از پنجه نگارین است
 شدند مست شکر در جهان ز کفنا ترست
 حرم سینه صائب شرابخانه گیت
 بین دل شکسته باز بسته است
 روی زمین ز سبزه برگانه سوده است
 گردنیم کسیر شایهوار من
 روی تو جبر دل شیرین بگو گمن +
 دیوانه ام ز دود سوسه عشق فارغم
 در برده حسن انگه شوق چشم هست
 ترک غلق تو ز اسباب شکست
 تسبیح گل بر وزن توفیق منیزند
 اصائب چگونه منع کف عشق را ز دل
 دانه طلیب را که بر بهار بسته است
 نهاده در کوزه و در روزن نیکو گیت
 شمع هر چند که بسیار بود نور گیت

در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 و در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 و در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 و در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است

خار و دیرد ارباب میوسیت کنند	ورنه خط جبر آئینه بدینا که هست
شمارتی دامن محرمی طاعت از	عشق بیرحم همان در پی بر دانی است
شوق چشمی که کند ز بروز بر عالم را	نقش دیوار درین خانه نهانی است
بوی گل رفته آن درگاه چشم بست	چشم خویشار کباب دل بر جانی است

میکناید برگ الماس بزرگان صائب	شوق چشمی که ندان در دل شیدا ای است
-------------------------------	------------------------------------

روح را جیم کران مانع خیر شده است	جای رحمت لبیلی که زمین گشوده است
دامن شست پیرا آموی آمو گیر است	بسکه صیاد درین باو بخت شده است
بیج کافر نشود دور ز آمو چشمان	نافه را موای ازین اقمه چون شیر شده است
هیچکس انغم نزد آنست استقبال	خواب من تلخ زانده نشسته ندر شده است
تیر از روح سیادش مددی طلب	سینه گرم که دیگر دیرت تیر شده است

صائب از خط هم آواز چنین خاموش است	طوطی از خاموشی آینه دلگه شده است
-----------------------------------	----------------------------------

زلفت که همچو شام غریبان گرفته است	صبح نشاط و رتبه دامان گرفته است
از دشت رختیز حوادث کجا روم	مارامیان بادیه باران گرفته است
این سهوین که دیده ناقص شناس	رومی ترا برابر قرآن گرفته است
واغ المیکینه خضر و صبح رخوت	زخم که در لبش چو گریبان گرفته است

در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است

در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است

در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است

در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است
 در دین و دنیا و آخرت و اولاد و مال و عیال و هر چه در دنیا است

از دانشمندی که در علم و ادب نیاز
پیری و زایل نیست بخندان حجاب نیست

کرواب را بشعله و طوفان چه هست
در میوه بهشت بدندان چه هست

صائب مرثیہ لطیفیہ ن چہ قہر

روز و میل است و دل محمدی که ناشایست
ای سیم از زلف او بر دار و ست عرشه
تیشه را با بایت اول بر سر خیزد
دراغ چندین لاله و گل میدرخا ستر
اگر کون زیر بار نیست نشو و نماست

طفل مادر صبح نوروز چنین خواند
 ناخن این کار در منجوبه شمشاد
 جوهر مردانگی و در پشه فسر پادشاهیست
 مرغ جان شمشیر چه من ربیقه تولد است
 سراز باز تعلق و حزن آزانو نیست

در گرفتار است صاحب هست گرز اول
منع زهر یک در سرانغ خانه صافیت

یک سرخود استی در طاق ابرو نیست
میدهی صمد عده و فی الحال بر بزم شیر
لی اسبانی شاه ابرو عده بیرن میر
از کنار صبح بیرن آوری پروانه را
پژمر بخانم که در دور کافرستان می خیم
بیش خالق در بلای بودن به ازیم بالا

نغم در سر کار زمرگان بلبلان جوئی تو نیست
این دایه الا لای چشم سخنگو تو نیست
این دوش زینبیده بالاسی لعلی تو نیست
شعله و آتش حریر رنگ خونی تو نیست
حلقه زنا کم از حلقه موت تو نیست
منع ز سیرک بی سرفراز خانه کسب تو نیست

100

دیوان صاحب

ببیند از سوال بازتاب اجتناب
 صحت کتب بکند و در توفیق بکشد
 اینها را که در کتاب است
 و در کتاب است که از او نیست
 و در کتاب است که از او نیست
 و در کتاب است که از او نیست

و نهال خیزد از نگاهت ندیده است
 چشم تو خمار می نمی گلگون بکشد
 دندان به سفل لب بعت گزیده است
 پروانه از پایی چراغت پیرید است

بزرگ گشت کرد و کساد می گشت
 روی تو پیوسته بخوبی گذرانده است
 فی ندامت نماند سیدت و دمانت
 خدوری اگر دگر گرفتار ندانسته

حق بر طرف نیست و از زبون حسان
 سرشته پیمان تو هرگز برید است

بول نیست طاعت بر سرکش نیست
 ان سر و اگر چه در پیشه موی ریش کل است
 لم یک قرار بود همیشه اریم
 و ده لب بختده چرا باز سکنی

دولت بگوشه عزت گشت
 پیشه همچو لاله گره کردن آه را

دولت بگوشه عزت گشت
 پیشه همچو لاله گره کردن آه را
 روزه اش بنارک و دان فست
 خرد حیات کرد لبسته بران
 نمی نمودن در شندلان و خلوت
 متن از پوشش تن بجال پاک

سرشته اینی عالم گشت
 پیوند خود در عالم بالا گشت
 میا بر آه ابله پیمان گشت
 چون دانه سپند و راندا جستن است
 بر روی رنگیان و رانگینه گشت
 از کار گل تاب خضر و ست گشت

و نهال خیزد از نگاهت ندیده است
 چشم تو خمار می نمی گلگون بکشد
 دندان به سفل لب بعت گزیده است
 پروانه از پایی چراغت پیرید است
 حق بر طرف نیست و از زبون حسان
 سرشته پیمان تو هرگز برید است
 بول نیست طاعت بر سرکش نیست
 ان سر و اگر چه در پیشه موی ریش کل است
 لم یک قرار بود همیشه اریم
 و ده لب بختده چرا باز سکنی
 دولت بگوشه عزت گشت
 پیشه همچو لاله گره کردن آه را
 روزه اش بنارک و دان فست
 خرد حیات کرد لبسته بران
 نمی نمودن در شندلان و خلوت
 متن از پوشش تن بجال پاک
 سرشته اینی عالم گشت
 پیوند خود در عالم بالا گشت
 میا بر آه ابله پیمان گشت
 چون دانه سپند و راندا جستن است
 بر روی رنگیان و رانگینه گشت
 از کار گل تاب خضر و ست گشت

در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است
 و در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است

در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است
 و در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است

این سبزه نیست رسته بر طواف نوبها
 رنج نیست ابر که جگر با و سست کند
 پانی که گوشت با بر دامن کشیده بود
 افشاء لیسیم خوابش نمی کند
 وقت است اگر ز پست بر آینه غنچه
 بر حسن و دوسیر بهار اعتماد نیست
 از خط یک پیر ارشد آن خال خنجرین
 پیوسته است سلسله و موجها هم
 برقی که دست سینه ابر بهار چاک
 بر زخم خار مریم زنگار بسته است
 دیوانه ایست برق که از برج بسته است
 از خون لاله بر سر آتش نشسته است
 از ناله که لوی گل از خواب جسته است
 زیر شگوفه زهره بهار شکسته است
 شبنم بروی گل با بخت نشسته است
 دور زنا طاف قطره پیر کار بسته است
 خود را شکسته هر که دل اشک است
 باشوخی تو مرغ پر دیال بسته است

در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است
 و در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است

صاحب بهوشن اش که داروی بخودی
 ابر بهار در گره غنچه بسته است

در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است
 و در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است

پیر این گل چاک ز سید اولیم است
 کامل هنران در وطن خویش غیر این
 نتوان بگرم بنده خود که در جهان را
 در کوچ بود عشرت ایام بهاران
 و ریاده با در بدرمان نتوان یافت
 راضی بقضا باش که در خاطر خورشید
 از خنده بی وقت دل غنچه و نیم است
 در وطن صدق گوهر شاد و نیم است
 اینجا است که هر کس بخیل است کریم است
 شبنم اثر آینه بر پاسه لیم است
 بهاری ریشهر محبت دار حکیم است
 چند آنکه نظر کار کند ناز و نیم است

در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است
 و در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است

در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است
 و در وقت خواب که در خواب است
 و در وقت بیداری که بیدار است

دیوان صاحب

۱۸۸

6.17.5

[illegible]

نظر آفتاب می اوزردی گرفت
همچنان نماز بهاران در دماغ حسن است

همچو صفت بلبل که ز نغمه اش خون میچکد
روزگار می شد که در برون باغ حسن است

عالم بلاست تماشاى اگر هست
 در سینه عشاق تماشاى اگر هست
 در ترک تماشا است تماشاى اگر هست
 در روی زمین آب گواى اگر هست
 در باغ جهان نخل تماشاى اگر هست
 در نیریزین امین معراجى اگر هست
 صافست جهان جام میناى اگر هست
 خورشید حست دیده بنیای اگر هست
 در خانه دل آینه سیمای اگر هست
 در اسرار خلقت تشنگینای اگر هست

صاحب دل پر خون بود و دیده خون
در مجلس تو دید بنیای اگر هست

دست خود پوشید کس دامن پان کرد	فصل ماه مشرف از زلیخا جان گرفت
میتوان ملک عالم را یک چشم لایق گرفت	یست و با سپید گرد و صحرا می جود

دیوان صاحبزادہ

149

فزون چون نتواند دامن او را گرفت
 نازک اندامی که بپرود در قیامی دیگر است
 روزگار خوشی چون خنده گل چو غایت
 بالکرات تلخی باوفاست دیگر است
 ترک دنیا حق نیستی از برای آخرت
 از تنواری رفتن کردن در پیوسته دیگر است
 گریه بیکرود چو کس که از دنیا دیگر است
 از دود عالم که بر آتش دوزخ دیگر است
 سسکرم که بر آتش دوزخ دیگر است
 فتنه که بر آتش دوزخ دیگر است
 دوزخ که بر آتش دوزخ دیگر است
 از خنده چوین خوان را

[illegible]

১৯৭৭

[illegible]

<p>رشته پاان سرسبز است تماقا گشت نیست در باد و کین میگرد عوفان مبد بدین چرخس از آیه بر خورن یاد خفت روی زمین با دل مادر و کار فخر آگاه دلال عاجز شیطان نشود</p>	<p>هر طاق منج سر را بی که درین مرقد است انقد بهست که نشو و رنگ عوصلا چشم خون بار که یارب بی این قافله خار صدا بدیه با چشم برین آلبه است سگ کم از شیر نباشد چون با کله است</p>
<p>چون نباشد سیر زلف سخن پیوندش صدایک از حلقه گوشتان همین سلسله است</p>	

دل علاج کند زلف غنبر نام نیست
 کسی میتوان آفراشتن مار از خاک
 در کنار لاله و آغوش گل آرازم نیست
 جز غبار خاکساری بانه احرام نیست
 آفتاب عشق را بر برگه باغ فرام نیست
 نیست آهوی درین داوی که نه انعام
 طفل با افتاده را اندیشه از نام نیست
 ورنه نقدی انجیر در کیمیه اندام نیست
 خون خود را میخور و مرغی که در جنگام نیست
 بی تکلف هیچ شهر انجمن خون نام نیست
 دل علاج کند زلف غنبر نام نیست
 کسی میتوان آفراشتن مار از خاک
 در کنار لاله و آغوش گل آرازم نیست
 جز غبار خاکساری بانه احرام نیست
 آفتاب عشق را بر برگه باغ فرام نیست
 نیست آهوی درین داوی که نه انعام
 طفل با افتاده را اندیشه از نام نیست
 ورنه نقدی انجیر در کیمیه اندام نیست
 خون خود را میخور و مرغی که در جنگام نیست
 بی تکلف هیچ شهر انجمن خون نام نیست

[illegible]

بفکر دل نشاء ویم از فطاط سبینه
 بنیای قیتم کر لیلیه درین سید خانه است
 بهانه که توان رفت بے طلب صاحب
 درین ظلم و پرچوب منع میخانه است

<p>دیوانه تموش بجاقسل برابر است گردی که خیزد از فوم سروان عشق آخر پوسل شمع چو پروانه میرسد در دسل و چرخ سوزن کان گر سبکبند دوار و چرخ گوهر مادر محبت عشق + رعیت هر کسی که برست است انچه او گزینم کمال از دست داده ام در زیر پای سدره و طوبی است مرقه میرقصه از نشاء سائب غافل در کشور یک عشق گر انما یگر برست فهم رموز عشق زار واک برتر است دست از طلب مدار که دار و طریق صاحب دل بدیده خون با صلیح کرد از زمین اوچ گردنت خیار یکیر است</p>	<p>دریای آرسیده و ساحل برابر است با سر ریسیاهی منزل برابر است بر دیده و راکر روشنی دل برابر است از بهر شمع خلوت و محفل برابر است گردیتی که با حاصل برابر است این قید بانرا سلاسل برابر است دلجویی مصیب بعد دل برابر است هر شته را که جلوه قاتل برابر است کین قصه با طبعینک لعل برابر است در قیتم و قلمه دل برابر است اینها شعور عالم و جاهل برابر است از انشاء دل که بمنزل برابر است یک قطره ز اشک بعد دل برابر است اوین از سیل موجبت کنار یکیر است</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کما نزلت کذند بادل چون آفتاب
 سر به نیست از دگر آن نقش و نگار
 بخت از خاک گردن ملک بدل فاندن
 بدینا سبب جی از دل فخر و کبر است
 بخت از خاک گردن ملک بدل فاندن
 بدینا سبب جی از دل فخر و کبر است
 بخت از خاک گردن ملک بدل فاندن
 بدینا سبب جی از دل فخر و کبر است

دلی که در دوزخ فریاد کشیده اجم
 در معنی غیبی نهاده و داد انسان است
 پیش زمین بکه ز گردان و ماست
 احوال خود بکینه ادا میسایم + +
 در میان چو غل غلبه زبانت تر جان است
 در کینه و قناعت نیست چوب منع
 در کینه و قناعت نیست چوب منع
 در کینه و قناعت نیست چوب منع

دلیوان صاحب

۱۹۳

اولی که در دوزخ فریاد کشیده اجم
 در معنی غیبی نهاده و داد انسان است
 پیش زمین بکه ز گردان و ماست
 احوال خود بکینه ادا میسایم + +
 در میان چو غل غلبه زبانت تر جان است
 در کینه و قناعت نیست چوب منع
 در کینه و قناعت نیست چوب منع
 در کینه و قناعت نیست چوب منع

دیوان صائب

۱۹

کردون بدوق ناله را میبست برسان
زلف که میبست بر کبکند آفتاب
تنهانه ایم در ره دور و دراز عشق

این سیاه کبر و طبع روان است
در پیچ دهم ز جوهر تیغ زبان است
آوارگی جوهر یک روان بهستان است

صائب که مناسبت از مورد خرم
کردون اگر چه حاجب تیغ زبان است

اگر چه کینه مقصد نصیب دل نیست
ز جام چشم خزان خار است گنم
بهار را بخت زان پرده وارسی کند
چند که بر فلک ناز میبندد جولان
بمغز پیش رسد بوی گل چو در شیشه
کش عنان طلبی سخن که بچو تسلیم
گدشتن از لب یگونی یار و دشوار است
بسی است علقه آتم ز علقه فستق
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
اگر در گریه مادر دل فلک تا شیر
هر چه میکند آتش سپیدن اینجی
حجاب نیست ز هم حسن و عشق مرا

ز پافتادن این راه کم ز منزل نیست
دل مریده ما در کین محسن نیست
شکسته رنگی عشاق از در دل نیست
ز حال پر تو خود آفتاب غافل نیست
نمک ز روز جنون حاجب ساسل نیست
سخن برادر کند هر وی که کابل نیست
و گرنه از می کلنگ تو به شکل نیست
مرا که بخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
و گرنه موج خطیچ کم ز ساسل نیست
گناه تخم چه باشد زمین که غافل نیست
مرا امید شفاعت ز ابل منزل نیست
سیاهی ره و خویشید خراج حاصل نیست

این سیاه کبر و طبع روان است
در پیچ دهم ز جوهر تیغ زبان است
آوارگی جوهر یک روان بهستان است
صائب که مناسبت از مورد خرم
کردون اگر چه حاجب تیغ زبان است
اگر چه کینه مقصد نصیب دل نیست
ز جام چشم خزان خار است گنم
بهار را بخت زان پرده وارسی کند
چند که بر فلک ناز میبندد جولان
بمغز پیش رسد بوی گل چو در شیشه
کش عنان طلبی سخن که بچو تسلیم
گدشتن از لب یگونی یار و دشوار است
بسی است علقه آتم ز علقه فستق
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است
اگر در گریه مادر دل فلک تا شیر
هر چه میکند آتش سپیدن اینجی
حجاب نیست ز هم حسن و عشق مرا
ز پافتادن این راه کم ز منزل نیست
دل مریده ما در کین محسن نیست
شکسته رنگی عشاق از در دل نیست
ز حال پر تو خود آفتاب غافل نیست
نمک ز روز جنون حاجب ساسل نیست
سخن برادر کند هر وی که کابل نیست
و گرنه از می کلنگ تو به شکل نیست
مرا که بخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
و گرنه موج خطیچ کم ز ساسل نیست
گناه تخم چه باشد زمین که غافل نیست
مرا امید شفاعت ز ابل منزل نیست
سیاهی ره و خویشید خراج حاصل نیست

ماشا که زرق دیده بر دست بایان بود
آرامشی که در دل سبزه بادهای سست

شمار سسل آفت دنیا ی سهل را
صد و موکشته بر سر کلاه پر شده است

صامت بدوق ز غمره کجبار
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لا ز روی که مرا غار آرد و جگر است
تست آوارگی اهل طرب را انجام
میکنند تن سینه تابم را جگر دار
حال روشن گهران را کجس سینه دار
دل بر خون تپی از زخم زبان میگرد
بر بر نه که تو کند صلح با سباب غور
نیست ممکن که بهت دل خود بایکند
بریشی میکند از راه کرم ابر بار
شکوه زرق بود برین قانع تهمت

سخنی که جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صامت خونین جگر است

صبح کشاده رود در د و قفسی هست
بار آفتوان بوضا و در افروفت
در کاروان با جرس بر زه خال نیست
چرخ کبود خانه چینی نماس است
بر غاست هر که از سر دنیا لوی است
کلبانگ بر قدم زدن مادر ای است

باز بختی را که در غلظت خون
باز بختی را که در غلظت خون
باز بختی را که در غلظت خون
باز بختی را که در غلظت خون

عقل را در دامن آفر زمان نوید
در کنار خاک را آسمان نوید
این سیاهی را که در دامن خاک
این سیاهی را که در دامن خاک

باز بختی را که در غلظت خون
باز بختی را که در غلظت خون
باز بختی را که در غلظت خون
باز بختی را که در غلظت خون

[illegible]

[illegible]

پرده غفلت مبادا چشم بندد بحکیم
 نیست خیر از چار دیوار وجود آدمی
 عالمی را انقضای مال بشین در پیشگاه
 حسن خوں عالمی میرزد از بالا می خیزد

در نفس هم مرغ مادی کار آید دانسته
 آنکه هم را راست و هم گنجت و هم دریاز
 نقل این مجلس بعد کیفیت جهان است
 ذوالفقار شمع از بال و پر پرورده است

کتابی در علم گشت و خیز
شتر آسوده است از قید و دار
که می راندی در دین و دار
چون ز کلامی بپای

نورخانه	شعله تنوالت پیچیدن سیاه و تنوالت راعمان شهر توفیق صائب بهمت شایان است
---------	--------------------------------------------------------------------------

دولت انصاف
۱۹۸۱

<p> شکست ز نام گل حسن که از ارکند که حسن هر چه بود از بنفشه زار گشت ز جو شس خط چه بران نازنین عذار گشت که در حدی ازان در شام هوا را گزشت که از خزان با سیل با تو را گزشت مرا که عمر بنمایزه خسار گزشت چو برق آمد و چون ابر نوها گشت تو روز میگذرانی و روزگار گزشت </p>	<p> هنر اچنین که دوران خطایار گزشت چنان سیاهی خط تنگ کرد و اثره را عذر ز سایه مژگان خوشتر میگرد که ز چشم صدف در کین نغمین است غبار خاطر ازین برشته تر میباشد چه سود لوح مزارم ز زشت خم کرد ز روزگار جوانی خبر چه می پرسد تو وعده میدی چون بر جناح سحر </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون تواند خا جسد
خفته بیدارست و بدارند خا جسد
بست از دست کسی باری تواند
بست از دست در فلک خود بدارند
عسی است و برادر
ازل افتاد و برادر
در اینجا و در آنجا
نزد و دور

یکی است مرید محمد رواستائے پیش
که یکدیگر تو صاب را اعتبار کن

منده خور انوم از قفسه گردان
شعله را از نور خاکی

فضای چرخ منام کس کشید نیست | مسود شمع در آن خانه که روزی نیست

ران خندان که اول تو را ندیدم
 خرابیهای پنج پرگار آن
 از آن روز در گردان بخواب
 در کمان سخت خفا کرد که
 کس در

بلخا بظن طحا خن تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست

در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست

در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست

حسن بر حلقه مر از روزی بگریند	بر تو خورشید را نسیر کردن مشک
تا چون انجن فروز دل خونین است	وید شیر را نسیر سدر بالین است
فون خور و مهر لبش که درین نگاه	نفس نه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چین مست شد از خنده	این چه شو لیست که با این لب شیرین
علم معر که فرستج بود پاس شات	نگر بحر آشوب جهان نمکین است
این نه لاله است که از بستی سودا زدگان	و اسمن شست خون بر کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی انگشت	این سیال است که بی می چه شود و گین
نن سیمان سبک خیزی محبت بهشت	بر که شب میر خور و وقت سحر گلین

لبا موش نمودار دل پر خونست	جبهه بیکر آینه ز خلق حسن
فون خندگی که کند دست در آخور	همان رفتن من بهر یرون اینست
لبا سوس مرا ز خم پشیمانی نیست	دست بر هم زدن از من نه در نیم
به از گوش برون نه که بنا گوش سفید	دم صبح است که صبح و دلم آن گین
به از فغین سهرایه بنیشگر گردید	مستقل تیر گنجت جدائی وطن است
بفراش جگر نامه خونین صاب	و گیر از نام چه در دست عقیق سین

در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست

در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست
در نه ایست که در دست تو تار که در دست

بست صاحب کیان غارت گنجینه
 در غنای زینت داشت تمام افتاده
 در غنای زینت داشت تمام افتاده
 در غنای زینت داشت تمام افتاده

سودا اگرست بر که در زرباب رسد
 در کاسه سسری که بود فکر آب
 یک گشتی درست بسا حل نمید
 از شمع آفتاب گل دلا در نگاشت

کوه بر ز اشک ابر بر استخام میکند
 صاحب کیکیه چو صدف پاک طینت است

روزگار تیره و گنجیم سیاه افتاده است
 صبح محشر سر زده بخت امیدم سر زده
 در شکست بال پر مخدوم سیدار در
 دزد را دینال فخر جان بغارت داد
 فرصت خاریدن سرنوشت فرگان را
 از خط الماسی لعل لب جانان سپرس
 آگست از بقیه آریهای ما در در خط
 بر سر موئی حواس من بر اسی می برد
 فافط و اگر ده ام چون شمع در بنم خود
 در بنیاه دست دارم شمع آه خوش
 از رخندان تو دل را نیست امید بخت

گل بچشم روز غم از مهر و ماه افتاده است
 در چه ساعت یارب این سبزه افتاده
 دیده گیر کن آن طرف کلاه افتاده است
 دل بخت و دنبال آتخا ل سید افتاده
 ناسر کارم بان داشتن نگاه افتاده است
 برق در جانم ازین زمین گیاه افتاده
 کار کسب با چراغ صبحگاه افتاده است
 تا بان لعل پریشانم نگاه افتاده است
 گریه از هر سو مویم بر آه افتاده است
 چون کنم دیر اند دل بی نایه افتاده است
 دل و او در ساعت گسین بچاه افتاده است

بست صاحب کیان غارت گنجینه
 در غنای زینت داشت تمام افتاده
 در غنای زینت داشت تمام افتاده
 در غنای زینت داشت تمام افتاده

فردود دلی بختیگر از دمهال شریف
 فادیس سادول چها در خیال داشت
 امر در خنده طبع بگزار میسید بد
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت

گل سر شورید و دلان بختیگر است معدنک شکستین درین کاسه شیر است در دیده منال جهان نقش جبهیر است خون رد نم از لبیل کوه ماه صغیر است پیشانی شیر آینه مرد و دست از صنعت بدل ششدر نقش جبهیر است در پنجه برادر سنجی من سنگ صغیر است	در دیده من شهر پیر بل شیر است ز نهاده فیض سحر را بشکر خواب ناشد ز کلاه غنچه سرم گرم گز رحمان هم آواز شود شعاع را آواز آئینه فولاد ساز آواز زنان است ز بنجر چه حاجت تن فرسوده مارا چون سوی آینه چرخ بخود از سنجی دورا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب بهم پیر تو در ایام هیاست
 پیتری که نداری تو درین عصر خطیست

در بهاران پشت برگزار کردن بر امید کار بند کار کردن سیل با خاموشی رکسار کردن زندگانی را بخود هموار کردن	وقت خط پهلوتی از یار کردن میرد از ذوق هر کاری بهراج اختیاری نیست فریاد من از وضع جبار میتوان بر خود گو اگر در مرگ تلخ را
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

آئینه در کف از عرق انفخال داشت مرغی که دشت فغن زلفش نال داشت مجنون اگر چشم بچشم غزال داشت	گل شرم پیش آن رخ بر خط و خال داشت در چشم دام میکند امر و زوال داشت زیر سایه خیره لیلان شسته بود
-------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون از چشم مندید یکدیگر را
 سادول پرده عالم را بران داشت
 خلق و فتنه غمناک عالم را بران داشت
 کوه و دریا و فتنه را بران داشت
 این جهان از شکست جسم را بران داشت
 صافی دل و گوشت را بران داشت
 کوه و دریا و فتنه را بران داشت
 این جهان از شکست جسم را بران داشت
 صافی دل و گوشت را بران داشت
 کوه و دریا و فتنه را بران داشت
 این جهان از شکست جسم را بران داشت
 صافی دل و گوشت را بران داشت

دولت صاحب

۲۰۳

از آن شرم رفت که صاحب مال داشت
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت
 از آن شرم رفت که صاحب مال داشت

دل رسته رفته رنگ لب لعل او گرفت
 طرب گشت تیغ شهادت ز زخم
 تیر جگرش اسبج قیامت شفق و بدر
 گوهر حدیث یا کی دامن کشید
 دست فلک کجا بگریان آورد
 از شیر آبست بهمن در سال تر
 از خون اسید بجا تم غامده است

درین انجمن جوهر و نبات بر خاست
 شب که محبت بکوی عشق سر زدن تو گذشت
 خضر خدا قافله چون بیابان شد
 بهر خار که درین بادیم بهار خاست
 در آن شب که چون خیار گود است
 بادی که ازین دامن صحرای خاست
 کسی زنی ارقص عشق بهر خاست
 غافل از کرم در سینه بهر خاست
 غایت خط افتادند

۲۱
 دیوان حبیب

درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست
درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست

درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست
درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست

درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست
درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست

کاشه سر را خط از غریب خوش است سویج من لعل از خون منیر در پیچ و تاب میگذارد آن از خوشیه تا بان بزمین پشت بر کوه بدخشان است محمود را	حال منی بی با ده سر خوش بهوش است در نه آن بجز کران لنگر در خوش است کز فلکات دارد این باری که بود است نا سهوی با ده گلرنگ بر دوش است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

همان آن که فلک تیغ بر میان نیست لبس است سونگلان را اشاره که شود کند جرف در شستی شکسته اما مشو در پیرایات دور در مهر مال چرا که لبودی شکسته لبه من که است ز مهر از سر شستی بید نامی نشا که کیشیه و بر این نیست و آن میان خیشه و سنگ است خمی ترین کن بجای کل روزگار خود مضاعف چه دوقتی ز جهان چشم فکر زق کن همیشه بر سر چشم جهان بود جاش درین چرخ کس که نشا شد صفا	گرفت صبح سر قناب را بدو دست بیک پیاله گل صد نبر لبیک است کسی که تو به ما را بیک شاره شکست که قریب از کان شد جابجا کشت می که شیشه افلاک را بزد شکست که پیش سیل بود قطره های عالی است که میرود چو حنا این بجه نگار دست دل را در او ترا چون بهیم توان پیر ترا که دست به تعمیر خانه دل است که باز بسته نظر را دهنده طعنه است تواند آنکه چو ابرو بهیم دو مصرع است باقناب چو چشم سر سیده دست است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیوان صائب

۲۱۵

درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست
درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست

درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست
درست است اینجمله نیست
چرا که در دست خود دیده ای و اینجمله نیست

ز جاہ کلک میاید گریه بر و ن صائب
چنانکه ملو فان جوتس از دل تنور گرفت

از نرگ باین نفیس شیس نمایده است
نارنگ شده سرشته پویندن و جان
چون برگ نرغان بدو و چون شمع محرکا
در ناله و لاله از اجابت اثر نمیت
نه کو کینی هست درین عرصه نه سپید
زبان حسن گلو سوز که صد رنگ شکر
و نیست جو خوشد و آئی کینا

یک گام ز سربلای سخن شین نموده است
مرغی بایام قفس شین نموده است
از عمر ز نیم نفس شین نموده است
نالهیدن پرچی ز جریر شین نموده است
آوازده از عشق و پوچی شین نموده است
از غارت خط بال گمشین نموده است
کز عمر مرا کید و نفس شین نموده است

بر روی زمین صاف و جریب میجا
در انفسرم آفاق دو کسش بیش نمازده است

که چو ریش لطافت زلفش میان آ
چون نواخن که کند سنگ سبک اثر
جوخ یک حلقه ریشم است و زمین مرده
بر که در دانه برده نشینان سخن

بر کرامی نگرم در رخ او چیر است
خواب گین شبی خی آن فرنگ
و جهان میروند بر چرخ و منم درنگ
پیشلب پای نهنگ تنگ تو درنگ

صاحب از دیدن خوابان نتوان دل برداشت
در نه برداشتن دل ز جهان آسانست

[illegible]

فقر البائس بنذران الملوك كازيت

سید محمد علی

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشانی

فصل في بيان ما ينبغي من التواضع

١٢٠

الحمد لله

دعوت به اسلام

برجیہ

ز آفتاب بهشتاب شکوه است بجماست
کجا در آن دل بسنگین کند مراست آه
چه سود قرب کردن خیس طبعان

ترا که کاسه در یوز و چون قترنگ است
که رشته پر گرد و کوچه کترنگ است
که سوزن از مسیحا بود نظر رنگ است

برون میسر از کج اشیا صائب
که رشته کوه و میدان بال و تیرنگست

فکلب من شلوار چربید این نه لکون است
دروزی ناخن پاش بداند ایشان باد
ناخراشیده نگردد نشود صاحب نام
که اگر مواضع بسیر شده امید زخم
از پیرستان به پیر شد چو خوشی بلند
بسیار شد شب غریب غم دل که مفرود
شرم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم
اگر اگر بنود مستحق صاحب بهوش
سخن است اینکه شود نشانه لبی که مفرود

شمع من باعث دلگیری جنت انجمن است
 این شکن را که در زلف سخن است
 دل رنگین سخنان معجزه عقیق مین است
 زخم را بخیه درین ملک زنا کردن است
 گرم شب تابانی اگر در دل زین گلن است
 بعد ازین فصل شکر خنده صبح و غنچه است
 زیر نه گنبد افلاک زمره چه سخن است
 کوتهی زینت مشایخه زلف سخن است
 لب و لعلی حکم و دانشم اندر دین است

روسی از عالم بگذردان گرفتاریا بایت
ارزشی چشم از جو ابر سر بر سر مردم

بکسل از کونین که زعفران و قاصیا پخت
خوشین را در هم شکنند که تو تیرامی باریت

دیوان حصائب

PRO

[illegible]

۱۰

[illegible]

5

بازین کسبی و در درجیان آمده ایم
 و اسب بختر که ز ما ستم فرزند است
 و افغانه تریا که ز ما ستم فرزند است
 و از تو زار کنی و ز ما ستم فرزند است

اینج ایسان غزل صائب که غافل گفته است جان بلب دارم ز زخم گرم گفت و گوی کسیت	
رفت شب نشان از گستره کسوی او بشمار و آسمان را سبزه فرا بیده آنکه میوزد و فروغش خواب در چشم یکس را خن زار و عقل اینجا اختیار خانه ولی یا فیال یا میر و بجزیر	عطر بی اختیار صدم از بوی اوست دیده بکس که محو قامت دلجوی اوست آسمان یک شعله ریلو فری از روی اوست عقد دل را کشاد از منقش بر روی اوست آه در دآلودن آثار رفت و رو اوست
شیوه های حق او صائب نیاید و زمار دلبری یک شمره از زنگس جادوی اوست	
رجعت و ندان بود می معانه بجات دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید خار خار بدل از عمر سبک و مانده است نسبت شوق به جرات وصال است	مهر و چیده شده بازی لطفانه بجات پا اگر نیست بی انگزش مستانه بجات مشت و خار خمی از سیل بویاری بجات رفت ایام گل و شورش دیوانه بجات
گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب بهیچان رغبت شیرین افسانه بجات	
سیکیزد و ز قبول آنکه ز ابل خود است پیش ازین خانه صیاد ز خار و خنک و	صیقل سینه روشن گران دست و است این زمان خرقه لپه پسته کلاه و است

بازین کسبی و در درجیان آمده ایم
 و اسب بختر که ز ما ستم فرزند است
 و افغانه تریا که ز ما ستم فرزند است
 و از تو زار کنی و ز ما ستم فرزند است

صاحب
 ۲۲۷
 خود را راه است اگر با بر فانیست
 این فانی است که قلب جملین را
 نقش روی در آینه جان صورت است
 این فانی است که از غایت جان صورت است
 صورت مال من از غایت جان صورت است
 نقش بیچاره چه دانم که چنان صورت است

از این کسبی و در درجیان آمده ایم
 و اسب بختر که ز ما ستم فرزند است
 و افغانه تریا که ز ما ستم فرزند است
 و از تو زار کنی و ز ما ستم فرزند است

راسن گیسو روان بری زلفا است
 سکن از وادی غفلت تدریس بدایان آوینیت
 راسن گیسو روان بری زلفا است
 سکن از وادی غفلت تدریس بدایان آوینیت

فردا چو تم زیاده ز امر و نومی رسد
 احوال ما به تیغ تو چون آب بر شست
 خشمی که کج روی همه جادو رکاب است
 چون غار ریشه کل بے غار میشود
 از راه صوت و حرف رسیدن گفته عز

امر و زخوردن غم فردا چه حاجت
 عرض نیاز نشنه بدریا چه حاجت
 افلاک را بدشمنی ما چه حاجت
 آونختن بسوزن عیسی چه حاجت
 باز ما که گشاده سما چه حاجت

سرگرمی محبت خواب پرانست
صداک مرا به نشاء و مہیا جہ غائبست

اب حیات شعبنم اندوی چون گلست
دیریری از حیات اقامت طبع مدار

خبر نمیرماید آن زلفت و کاکل است
سیلست عمر و قامت خم گشته بخون

--	--

دشمنان تو شدت است که جانها گس است
هر ناله که از دل ز سر صدق بگوید
هر خنده که از محل لبی اثر می نیست

رفتنار تو سیلست که دل فارغش است
بر پیش ننگدن ثمر پیش رس است
چشمی است که تسخیر جهان در نفس است
صد بادیه پرشور ز باغ است

باید کہ کسے نیست بخیر سبکے اور +
صالح بادشاہ کہ بی گفت کس و

ست بر هر چه تشنه ام بر گریبان آویخت
و امن از هر چه تشنه ام بگریبان آویخت

ای کاش در دوش خون می شد شام
از ننگانی پنهان بکسین گزشت
که هر دو در تنق فاسد می گشت
من توانم چو ز دستان تو گزشت
آن بزارم در علی از دل گزشت
آن ایامی که گم شد از یاد گزشت
فشانم که گم شد از یاد گزشت
صل بنات یافت که از یاد گزشت
گفت دامن پودید از یاد گزشت
بیکر گزشت از یاد گزشت
از یاد گزشت از یاد گزشت

و نقش پرده غیب است دولت اهل
کدام حجت ناطق به از کلام بود

میزوز ایند که سینه تو ناماست
سختن چو نیست چه حاجت به غمی لا

چہ التفات بسنگ خاک کند ضامب
بنور میشد بصیرت کسکه مرافست

عقل غلبست خزان دیده که نام باو
نمک عشق بر بیدار حرامست حرام
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
خاصی را که سرو کار بد و نیک باشد
باغم عشق غم عالم فانی بهیچ است
دل سود از دهر را وصل نیاورد بجا
هر که چون سوزن عریان شمره بر تنم زند
از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود
حیثقل آینه محسن بود دیده پاک
دل که پس که در آن لطف پریشان آید
هر که ز دهر خوشی بلب چون چسب

عشق سروریت که سرسبزی عالم آباد
بنای رحمت بران زخم که مرهم باد
روزگارش بخوشی میگذرد دوم باد
در شبست اگر دید و پنجم باد
غم عالم خور دهر که همین غم باد
چکند عید با کس که محرم باد
میتوان یافت که سرشته عالم باد
تخم دیو است اگر صورت آدم باد
روی گل تازه از انست که شنباد
میتوان گفت که سرشته عالم باد
گرچه مور است درین داسره خام باد

هر که صبا نیک باشد در دل خود شش حص
گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

عشق غلغلیت خزان دیده که نام با او
 نمک عشق به بیدار است حرام
 بر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
 جاسی را که سرو کار بد و نفع باشد
 باغم عشق غم عالم فانی بهیچ است
 دل سودا زده را وصل نیابد و جدا
 هر که چون سوزن عریان شرم بر نهم زند
 از سیه کاری مخوفد هر که ایشان نشود
 حقیقت آئینه حسن بود دیده پاک
 دل هر کس که در آن کف پریشان آید
 هر که زده مهر خوشی بلب چون چوبیا

اینوز آینه سینه تو نام است
 سخن چو نیست چه حاجت بدخوی لا

چه الفت بسنگ نمک کند صاحب
 بنور چشم بصیرت کی که مران ست

عشق سر ولایت که سر بری عالم آید
 جانی رحمت بران زخم که در سم آید
 روزگارش بخوشی میگذرد دوم آید
 در بهشت اگر دیدد پرنهم باوست
 غم عالم بخور دهر که همین غم باوست
 چکند حیدر بانگس که محرم باوست
 میتوان یافت که سر رشته عالم آید
 تخم دلو است اگر صورت آدم آید
 روی گل تازه از آنست که شمع آید
 میتوان گفت که سر رشته عالم آید
 گر چه مور است درین دایره خام آید

هر که صاحب نمک شد در دل خود شرم حس
 گر چه در باغ بهشت است جهم باوست

تیغ و دو دم زنگ فسان تیز تر شود
باقامت است کار چو قریب انیان مرا
در دل نهفته ایم سویدای می بخت را

دیوانہ راز سنگت مت ہر اس نیست
از ہیکس مرا نظر التماس نیست
چون کہ تیر و سنجے مادر لبانست

صداقت بند لبی فغانهای دلخوارش
هر چند زخمشم در دل سنگین است

زلفین کج تو سلسله جبینان آتش نیست
بهر شمشیر را بر آه نمانی سپرده ای
در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ
بر داغ بیابانمیدی ببارشک میبرد
جان میداد لبو خنکان ناتوان ششور
از شور راست کان لمحات جهان عشق
از بوی تو سهد ما جگر عشق ناز شد
هر گشته ز عشق بهار نیست و لغوز
دار و در بقیع راهی بخار و جگر
استاده اند بر سر اشعلما تمام
بر خود چو مثل عشق و کانی بنجیده است
عشق و دفتر و بال مرا کشود

بهند و همیشه در پی سامان آتش است
 پروانه خضر شبیده دیوان آتش است
 ماهی بخواب نه دامن آتش است
 پروانه که حیرت سلیمان آتش است
 چون خورشید گشت رنگ جان آتش است
 اشک کباب ناکش آن آتش است
 خاشاک برگ عیش گلستان آتش است
 در هر شمع زنده گلستان آتش است
 دودی که گریه و بیا بیا آتش است
 آتش که ام سوخته مهان آتش است
 یک مشت خار بایه دکان آتش است
 پروانه فرد باطل دیوان آتش است

تیغ دو دم زنگ فسان تیز تر شود
 با قامت است کار چو قریبان مرا
 در دل نهفته ایم سویدای بخت را

دیوانه راز سنگ است براس نیست
 از همیکس مرا نظر الهام نیست
 چون کعبه تیره بخت ما و لباس نیست

صائب مبتدا بخت فغانهای دل را
 بر چند زخم در دل سنگین ساخت

زلفش کی تو سلسله چنان آتش است
 چشمش را بر آغوش سپرده اند
 در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ
 بر داغ نامید بی بار شک میبرد
 جان میداند بسوختگان تا توان
 از شور است کان ملالت جهان
 از چو و تاسد با جگر عشق نازده شد
 بر گشته ز عشق بهار است و لافوز
 دار و زبیر از بی باخار و جگر
 استاده اند بر سر شعلها تمام
 بر فرو چو مثل عشق و کانی پیچیده است
 عشق و فز و وبال مرا کشوده

بخت و همیشه در پی سامان آتش است
 پروانه خضر چشمه میوان آتش است
 ماهی بخوابد و دامن آتش است
 پروانه که حشر سلیمان آتش است
 چون خاشاک گشت رگ جان آتش است
 اشک کباب ناطق آن آتش است
 خاشاک برگ عیش گلستان آتش است
 در بهر شهر رفته گلستان آتش است
 دودی که گرد و باد بیابان آتش است
 آتش که ام سوخته منان آتش است
 یک شمشیر خار مایه و کان آتش است
 پروانه فرد باطل دیوان آتش است

اینکه تنگ که آزاد روان را
 صاحب ایام عجب بگدازد
 باو صلا و تنگ عشق باو
 بیرون دل از تنگ عشق باو

ز درد و داغ بخت گوهر و دولان بیکد و هفت ز منت لعل شد مهر عدم ز قرب جوهر وجود زنده است خلاص کرد مرا شور عشق از عالم هواد دولت پیری مسخر شد	نور و نور و نور و نور شکستن لب و لب و لب و اگر نکست که از زندگیشان برای دلخ صصاری به از نکلان قدح حیدر کم از خاتم سلیمان نیست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوشم بدامن صحرای بخودی صاحب
 که نقش پای نخلی دران بیابان نیست

بهر لعل مصیبت علم راه نماییست دست تو اگر نیست نگارین علایق نادری دنیا می شمس است دل تو بهر چیز ز دنیای دنی روتجو آرد رزق تو ز خوان فلک شد غم روی در هر چه بر غنبت نگر می رانز نیست خابری که درین مرحله بیکار نماید در مشرب جمعی که میای رخیل اند هر ناله آسپه که ز خود پیشین بفرستد ماحصله در دنداریم و گرنه	هر لوح ازین قافله آواز در آید این عقد هستی که به بند قیامت دل نیست در آغوش تراگاه و زیارت مغرور مشو کنی تنبیه قفا نیست خافل شو از شکر که آن نیز خدایست بر هر چه کنی پشت ترا راه نماییست از آله پایی طلب عقده کشاییست هر بخش بیجای فلک لطیف بجایست از خویش برون آمده را خانه خدا برود که قسمت شود از غیب است
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اینکه تنگ که آزاد روان را
 صاحب ایام عجب بگدازد
 باو صلا و تنگ عشق باو
 بیرون دل از تنگ عشق باو

نور و نور و نور و نور
 شکستن لب و لب و لب
 و اگر نکست که از زندگیشان
 برای دلخ صصاری به از نکلان
 قدح حیدر کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بخودی صاحب
 که نقش پای نخلی دران بیابان نیست

اینکه تنگ که آزاد روان را
 صاحب ایام عجب بگدازد
 باو صلا و تنگ عشق باو
 بیرون دل از تنگ عشق باو

ز شہر در شہدنا کفایت بخون
عروسن گرفتہ است دیدہ خوشید
بو تہال کمن رو سیاد راتہ دید
ہمین لیل است ز قہر خدا نرخی بخت
خیز ز تلخ آب بقا کے وارو

اینکه سبیل است که فارغ ز دیده و او را
دگرینه لاغری ماه عید خورشید است
که بنده را خط راه گزیند
که فقر دارد و از فرد فقر نمیدانست
که بی خودی گدازد و عمر را بدهد

مباشت بی نفس سر و گیزان صاحب
که آب سر و دوران نشه سایه بید است

مال گویاست اگر شیخ زبان گویند
شیش فراو که ز دیشینه ناموس ننگ
بکنار عقل بدست آر که در عالم است
رش لاله خون گرم مراد دارد آغ
شش در قدم کوه جواهر افشانند
طلب طلب اگر خیر بود سالک را
نی عزت اگر دشت از آمو نیست

شکوه و شکوه لغزان زمان تنه است
خنده کلبکم که از مقدمه بدین نیست
آنقدر موج خط هست که در دریا
در نه مجنون مراوشتی از منو نیست
وادی حرص نبردگی است تنه نیست
طلبی نمی زمین هم طلب دنیا نیست
مخدر در نه تنه نیست که از غیبت نیست

نه بهین فکر خط و خال تو صاحب دارد
در دل سوخته کیست که این سود نیست

بزرگویش زرشده نجات ممکن نیست	بزرگویش زرشده نجات ممکن نیست
------------------------------	------------------------------

وہو ان حضرات

۲۳۹

[illegible]

از دینون گفتیم قلم بر دل از من و دنگار
کشتی اگر چه از موج طوطا پاره شد
والع مشقت چون کلف هرگز زلفت ایچو
موجهای بحر کدنگی بهم پیوسته است
انگلی از سینه پر شور و آواز خبر
رونگر و اندر تیغ آتشین آفتاب
بول ز راه مجروح و دلدار از سر سراز و غرور

از شکست پل صواب دفعش عن مینورم
ای خوشتر مرغی که یالیش در گستانی شکست

آئینه را توجیه خاطر به گفتن است
 بی جنبه که کشاده سخن رو نمیدارد
 در دور که شک پسائل نمیدیند
 پیچیده است خنده و شبنون بکیده
 بهت بی نیاز می سنو نامیکند
 پیچیده است اگر چه چو چهره زبان
 با سر که نشنگان بکند موج و دایه
 صائب کسیکه عشق بود او شاد او

هر خاصه ای قلب به روی گلشن است
 این ماجرا از طوطی و آئینه روشن است
 دست دول کشاده نصیب فلاخن است
 این نکته از صدای شگفتن مبین است
 یکدور بر سر اسرارین سرگلشن است
 احوال مایه تیغ تو چون آب روشن است
 شمع خموش را چه غم از باد و دشت
 در بر تنی که نام توان از رویک من است

دیوان مصائب

دوست دوستی است در دلم
دوست دوستی است در دلم

در لیس گل کند شعله و آغشی که در است
در آید نفس شعله بخاکست مرد
کندش بنم کل ریگ و آن مایه
ول من گم گم و دهن با کس

روغن انزیریک کشد جذبی گدرا
سے خون گرم ہو سازد بدنامی گدرا
چکندے طبیب خشک یا سنے گدرا
غذہ نور بس رہم جو انکی گدرا

فیسیت در زیر فلک پادشهان راصاتی
از غم و محنت ایام شرعی که مرآت

آئینه سیاه کند باخبر رحمت
در عالم شود اندر دلیس را
بار و می تیغ ناخن جوهر چو میکند
بر سنگ ناره زو گرا آید از خوش
یک عقده داشتند زدل از باب علم
آخر که انم نقص ازین پشیمند بود
بر ساحل انگشت خشم فاشاک را محیط
از غفلت خستیار بلا موج میند
آئینه راز نقش پریشان کن سیاه

گو آسمان کن بهمن خاکسار محبت
 حیران عشق را گفت به معیت دار محبت
 دلماخی ساده را نتواند یگانه محبت
 هر کاش می کرد در بناقص بهای محبت
 چند آنکه بردناخن و دقت بکار محبت
 که خجالت طواف نشود در مسافت محبت
 از مجلس حضور کن ز نهیای محبت
 تسلیم هر که شد نکند افتضاح محبت
 در مجلس حضور کن ز نهیای محبت

صائب الفصیحۃ است ز صاحب دلان مرا
ناصلح ممکن است مکن اختیار بحث +

[illegible]

نارسیه
سپاه روزی افتادگی صفا
خیال زلف چو شکفتن تار
سوزش ز سر سبزه می
بافتند آه
که کرد با کبریا
از دست نیایی بهیچ
خست بهیچ

۲۴۶
 و اما این صاحب

السیده است بکون هدف آرد افکارش
دل پر داند که چه نور است چون خورشید
از عالم نشو و نسوزد در هر نفسی
چون گریبان برین دوام دارد و کوه

عزت یک کیس بر سر این بلندانه صبح
در کلام او انداخته دستهای پاک
ای دایم اگر نگاه کنی
فکرش را

نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل

قوت بازوی توفیقی ز خود در یوز کن در محد با خود مبرزند این مار سپاه ز حمت وزی باشد بزل و شند لا صفت و ختم این کیسای دولت است هیچ کافر را خدا یا کوک بد خو بساد	خوشی آری کن می را از خم چوگان نامه خود را بشود و کسر بیایان بخت می آید برون از توان نیست کشتن آید توانی از خط فرمان خون شد از بخن من شیرستان
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون شدی محرم صامت گل شب بوی قض
 برگ عیشی و گلستان آراستان صبح

دل زنده میکند نفس جان افزای صبح چون آفتاب قبله نور زات میشود نورشید افسر ز این آستانه است در زیر پای سیر و کرد براق روح چون خون مرده قابل لغت نیست فیض است فیض صحبت اشراقیان چون اختران چراغ شبستان شام در سلک استان نتواند سفید از خوان و زگار یک قرص خند دستی که آتشین بر آید ز روی صمد	جان میشود و مغز آب و هوای صبح بر کسکه سود روی اراست بکای صبح ز نهار و نوبت دولت سر صبح عظیم هم رانس جان افزای صبح کس خواجه شمع و سوا صبح ز نهار سعی کن که شوی آشنای صبح کس نشاند خرد جان با پای صبح چون شمع هر که جان ندهد روی صبح صادق بود همیشه از ان شتمای صبح سر خیزد کلیم بود از وعده صبح
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل

نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل

نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل

نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل
 نخل ششوفت بران زرد دل

چاک خواب سر آورد اگر بیاغم صبح
 سینه ام از ناله کمال گویند بی تو نیست
 نه دلت بدارن بر بند نقاب سینه
 منکر تو صدق پندار گذارم صبر
 عیبه از خط شمعای خسته تابان گویند

رفته رفته میکنند گل داغ پنهانم چو صبح
 در مقام طوطی کمان دبا کاهم چو صبح
 عاشق صادق کن از لطف غلامم چو صبح
 شمع کافوری نسوزد و شب نامم چو صبح
 جنگ لمره دبار فوج پاک گریه نامم چو صبح

صاحب از روزیکه آن خورشید رو داده ام
 خوشه خوشه اشک میریزد بدانام چو صبح

مهره ارادت مرا که زید است صبح
 چون توبی را بر پیش خاکه شید است صبح
 با من فروش راعرض با منید صبح
 سرگشته بمان خواب از چه پند و درده
 ای بی آتش نفس لال چرا گشته
 در سنگستان نفس مورد سلیمان گیت
 حاجت شمع در چراغ نیست شب صبح
 بر لبشام و سحر زنده عیش غیبت

صاحب اگر شب نشد به نفس باوهات
 این نفس غم بین از چه کشید است صبح

چون گل روی خورشید زنده است صبح
 گرد زنده چو خورشید زنده است صبح
 بشنو از صاحب چه جسته زنده است صبح
 خال از خواب چه جسته زنده است صبح
 چرخ یک چرخ زنده است صبح
 دل از آن که دبا کاهم چو صبح
 سحر از نیست فنا نامی شب زنده است صبح
 نیست ای که عیش و لذت را
 به چشم زنده است صبح
 به نور زنده است صبح
 صورت خوش که در آینه زنده است صبح
 میتوان دید در آینه زنده است صبح
 به چشم زنده است صبح
 به نور زنده است صبح
 صورت خوش که در آینه زنده است صبح
 میتوان دید در آینه زنده است صبح

از دل زنده است صبح
 از لب زنده است صبح
 از چشم زنده است صبح
 از گوش زنده است صبح
 از دست زنده است صبح
 از پا زنده است صبح
 از تن زنده است صبح
 از روح زنده است صبح
 از همه زنده است صبح

آنچشم گر چه خود را بجایا سے نماید
فردین تبسم پیدا است از لب
برین روزن خود در عالم است
و پیش پا نهاد مستی مهر شیار
از مردم و بیعت معنی طلب کن
یکانه بشمار است از آسای گردن
چنین بین دنیا باداع زهر در کو
دشواری ندارد راه فنا و لیکن

خاقل مشور گزشت بهشتیار میناید
آبی که در عقین است ناچار میناید
عالم بحشمتستان گلزار میناید
در هر که هر چه باشد ز غار میناید
پای بخواب رفته مهیدار میناید
از چشم کور است که لب یار میناید
در چشم این خدایان و نیار میناید
راهی که بے رفیقش دشوار میناید

آنکس که در سر اعش بر جم زد دم جهان را
صامت ز روزن دل ویدار میاید

آزوده رو مقید عالم نمیشود
در سجده بقا است نموندی بقا
لباشه در محبت صدت کرد در سجده
را انیزش کجا نشود طبع راست که
عذر گناه بی ادیان حسرم دیگر
از قمر اعتبار یکان نشست تاجاست
بر خیز تا در چشمه زهر شید رو کنم

عیسیٰ تمکار رشده مریم سے شود
ما ملقه است ز نور کمان کرم شود
قانع رہین منت حاتم سے شود
از اتصال حرف الف خم سے شود
و خم درون پہنجبہ فراخم شود
برگزینای عشق تو محکم غم شود
کز گل کشادہ عقدہ شبنم شود

For

وہو ان صاحب

م. ۱۱۱۱

81519

۲۵۱۳
 دایم الان صاحب
 آستان در حرکت این نظر روشن است
 آب زلفت هر چه در دل می ماند
 دوی او روشن بر زلفان کمال طلب
 آبها صاف دریا می شود
 طالب غلبه اگر در میان می شود
 آنچه در این است که در خاک نهان می ماند
 آستان خاک در گردن آدم می ماند
 لعل در گردن آدم می ماند
 حق بتوین با نوز سبزه ان می ماند
 چه جوان می ماند

فراست که در میان دو راه تو بایست
آن کسیند که گنجینه بهر آید
چون شود از راه تو بایست
پیشتر شود آن خسته که بیمار تو بایست
حاجت نشاید از این زبان نیست
از این زبان نیست

حساب غم دل پاکه سے تواند کرد
 شماره پای فلک شمران نشان
 توان باریه خورشید رفت چون شبنم
 اگر بپشت وان سجد بدست افتد
 گز چشم غریزان سواد برداریم
 نگاه حوصله سوزاست خنده و غم
 عنان سیل سبکو بدست خود در آید
 اگر لیشه کند خون من سپهر کبود
 بگر که رشتنم مقصود و خضر راه شود

شمار موجد دریا که سے تواند کرد
 حساب انخ دل پاکه سے تواند کرد
 نظر بران رخ زیبا که سے تواند کرد
 شمار آبله پاکه سے تواند کرد
 نظر بر نرگس شاد که سے تواند کرد
 ترا دلیسید تماشا که سے تواند کرد
 ترا بوعده قفا که سے تواند کرد
 میانجی من و مینا که سے تواند کرد
 و گرنه تو به ز صبا که سے تواند کرد

گز اشتیاق من را به بلبان صائب
 این گروه مدارا که سے تواند کرد

همیشه از دل من آه سهر و میخیزد
 دلبر صفت افتادگان عشق تبار
 نگاه ز کس نیلوفر کشیده رست
 سپهر سفر که باشد که دست من گیرد
 بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه
 کجا مقید همراه میشود صائب

ازین خواب شب روز گز و میخیزد
 که جای گرد ازین خاک مرو میخیزد
 که فتند از فلک لاجور و میخیزد
 ز خاک مرد با دادم و میخیزد
 کجاست که بقصد شب و میخیزد
 سبکو روی که چو خورشید فرو میخیزد

(Marginalia in Persian script, including phrases like "دولت صائب", "شمار موجد دریا", "حساب غم دل", "نظر بران رخ", "نگاه حوصله", "عنان سیل", "کجا مقید", "دولت صائب", "شمار آبله", "نظر بر نرگس", "ترا دلیسید", "ترا بوعده", "میانجی من", "و گرنه تو", "ازین خواب", "که جای گرد", "که فتند از", "ز خاک مرد", "کجاست که", "سبکو روی")

منج از توانی ارستی ز جانم
 منج از دل افکار منج از پشیمانی
 منج از آن چنان بیاید که نشد
 منج از آن چنان بیاید که نشد

خواب شیر بردمندی بود موسفید	قد و تا چون شدیم سرور و بال شود
خواب هر که کن قصه شیرین ناز	کار چون پیش خود کار فرما شود
خفت بر بختون من کرده احاطه	برکت خالی مراد امان محسوس شود

میرین دگر در دل ما خواسته کرد	سفر آینه رار و بقفا خواهی کرد
گره بانی که چشمتان با خوش توام	نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد
نوک در خانه آینه نگاری آرام	در دل دیده من خانه کجا خواهی کرد
وقت نماز که از آن سو میان گویم	رحم اگر بدل صد باره ما خواسته کرد

هر طرف لاله رخی هست نظری مایه	داغ بر که هم افشاده جگر می باید
عشق بیایک مراد رنگ جان ننگنده	هیچ و تابی که در آن موسی کرمی باید
ما شوق آنست که بر لب و دشت جانم	دامن راه نور و ان کبر می باید
بے تحمل نشود جوهر دوسه خاطر	دست اگر تیغ بود سینه سپری باید

خواری از اغیار بهر یار میاید کشید	نار خورشید از در و دیوار میاید کشید
عالم آب از لیس می خورد و هر یکدگر	در برستی نفس شیار میاید کشید
نادرین باغی بشکری که در هیچ کد با	برگ میاید قشاد و بار میاید کشید

ای دل را بیدی یا دل من بود
 ای دل را بیدی یا دل من بود
 ای دل را بیدی یا دل من بود
 ای دل را بیدی یا دل من بود

۲۵۴
 دل جان صاحب

روزگار عالمی هستی را
 من آن شکر که دیوانه فرمود آن پادشاه
 این دل دوست که در دست خن افرید
 کعبه آنست که در ناف بیابان بارید
 چون بنامش دل خورشید که از کس نیست
 زین چه حاصل که ز در و دیوار کس نیست
 ای دل را بیدی یا دل من بود
 ای دل را بیدی یا دل من بود
 ای دل را بیدی یا دل من بود
 ای دل را بیدی یا دل من بود

از عجب باره در یک کبر انشاده است
 می کشد و با نفس بر جوارش کشد
 زینکست ازین شوق و راجه کجاست
 غشش ازین شوق و راجه کجاست

از عجب باره در یک کبر انشاده است
 می کشد و با نفس بر جوارش کشد
 زینکست ازین شوق و راجه کجاست
 غشش ازین شوق و راجه کجاست

صائب از بر همین کام تمنا دارد
 که ز منند آمد و در خاک نجفت و انفت

آنکه منع من محمود ز صبا میکرد عاشقان را بر خاک کشد و غن میشد آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد زیر پا که نظر آن قامت رفعا میکرد روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد قطره ماسفره کاش ز دریا میکرد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دعوی عشق زهر بود الهوس می آید دوست خواص که گوهر گیت آرد و در از دل خسته من گزیری میگیری چه شتابست که ایام بهار را ببرد ز ابد از صید دل عام نشاطی دارد ای سپند از رخبت و مهر خوشی بدار	دست بر سر زدن از هر کسی می آید سیر این کعبه ز هر خار و خن می آید برسان آئینه رانا نفس می آید که ز هر غنیم صدای جرسی می آید خنگبونی دشکار گسسته می آید که عجب آتش فریاد رسی می آید
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب این غزل حافظ شیرین
 خرده ای دل که سیما نفسته می آید

دیدم از خیمه شان دنیا بشکند بر سفالی جسم نازیدن بر اردو صاع	همچو چرخش آئینه باشکند این سبوا و ناز اگر نشکست خردا
----------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------

حاصل آنکه شوق و راجه کجاست
 چشم بر آن شوق و راجه کجاست
 جود است و راجه کجاست
 جود است و راجه کجاست
 جود است و راجه کجاست
 جود است و راجه کجاست

این غزل ازین شوق و راجه کجاست
 می کشد و با نفس بر جوارش کشد
 زینکست ازین شوق و راجه کجاست
 غشش ازین شوق و راجه کجاست

از اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است
 و در اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است

چنان عیار خط آن صفر و عیار گفت
 ز نوشته بینی این چهره ای گندمگون
 ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم
 ز نغمه سنی داد و گوشتش میگرد

موشم از مشک نیست چون صاب
 و باغ شکوه ام از ابل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند
 سر و چون تاست عاشق طلبی طوبه
 او فریاد بیک تخم ز عالم شده ایم
 به شب بخن من بادل من در جگست
 بال پرده تاشم بجای طلب است
 بسکه غم قتل به لهای پریان ده است

چشم ضایع ز جمال تو چنان محو است
 که تو به بگل و لاله ایمن نکشد +

ایخ تو از نگه گرم خوش بجا کرد
 خطا منت فزون آبروی تقصیر
 تو سعی کن بسعادتی رسیدگان
 اگر چه از نفس آئینه خوش بجا کرد

باز که شده است باطل گران بود
 و در اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است
 و در اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است

از اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است
 و در اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است

چنان عیار خط آن صفر و عیار گفت
 ز نوشته بینی این چهره ای گندمگون
 ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم
 ز نغمه سنی داد و گوشتش میگرد

موشم از مشک نیست چون صاب
 و باغ شکوه ام از ابل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند
 سر و چون تاست عاشق طلبی طوبه
 او فریاد بیک تخم ز عالم شده ایم
 به شب بخن من بادل من در جگست
 بال پرده تاشم بجای طلب است
 بسکه غم قتل به لهای پریان ده است

چشم ضایع ز جمال تو چنان محو است
 که تو به بگل و لاله ایمن نکشد +

ایخ تو از نگه گرم خوش بجا کرد
 خطا منت فزون آبروی تقصیر
 تو سعی کن بسعادتی رسیدگان
 اگر چه از نفس آئینه خوش بجا کرد

باز که شده است باطل گران بود
 و در اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است
 و در اینجانب بگوشت و خنک کردن
 صوبه که در اینم محل نقص است

دوستان صاب

ہر لحظہ نسیم سحر امروز بر نگہبیت

انزان گل رعنا چو خنجر و شمشیر

ولم

اشکی که گوشش ز ترازو سبک بود
و جیست قلندر آرام سبوح
از خوش طبعش نشیند آب تیغ
کوهر طاهر جز بر ذاق خلیش بکش
عمر دراز سرو با تبال سر کشه ست
قاصد که وجد به عاشق نمیرسد
تا چند خیس یوسفی طالع مرا

بر قطره اش سست که صبح از لبود
 چون آفتاب چند کسی در بد بود
 خون کسی که شنه لینهیشت بود
 خاکست بسد که زنده بنام بد بود
 خونی گل پیاده لطف نماند بود
 بنده قیای گرم پروان پال بود
 خاک غم از غبار کساد می بسد بود

صائب زاتک پرزہ در اور حجاب باسن

مطلقاً که بشوخی چشم بود پرده و پر بود

بجز اشک که راه نگاه من بند و
رو انداخته دایه که محتسب رسته
خیز سوختن گریه که درون و مردن
میکنند گلشن گوش که چیه بمان
سیم مصر بکوی تو که گداز کند
مقام دل پر خاشاک جادازد

که دیده خانه چشم را نه بنده
بر در گیسو و بر گوشه کفن بنده
چو طوق شمع ازین تیره انجم بنده
در سزار شکایت بیک سخن بنده
عجیب خاک رسبت را به پیر بنده
که بی ستون که قریل کن بنده

دیوان صاحب

۲۹۳

تا مگر دی راست چون زیر این کمان کشید
 در هوا گیر گردن چون نشان نتوان کشید
 اسپ کشن با بست چو نترس کشید
 تا مگر دست این بار گردان نتوان کشید
 دست خود چون به لبه زان سوار نتوان کشید
 پیش ازین نجابت نردی کو کمان نتوان کشید

این کتاب را در روز جمعه
 ماه ذی القعدة سنه ۱۰۸۰
 در شهر تبریز در منزل
 حاج میرزا محمد باقر
 صاحب دارالعلوم
 کتبه شد

لا اولئذ من است لا بعثت لا من از

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

از این کتاب در دسترس است

آن آفتاب و چو خریز من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب مشوم
نبیاد من آب رسانید آگهی
چون لشکر گشته به در راه میروم
از قبال عشق فواید چو بند تابانم
در کف نیاز کشود ستا چون دست
از طوطیان گران ز نگار میکشد
در عشق همچو شمع بجز اشک آه نیست

تاکو خباہ ہستو	
صدا تب حجار	

فغان گشته من و آشنایان
درین قلمرو رسید از گلوان بخنجه
درین چمن که بزرگینند و لشنکه
شناوریت که بلند گشته بر پا
چنان فسر و عاشق آهین از د
اگر خوش نشیند و لشن سیا شود
نشند ز شهر تو فین میچ ره روا

کجاست از این راه عشق از این راه عشق از این راه عشق
 کجاست از این راه عشق از این راه عشق از این راه عشق
 کجاست از این راه عشق از این راه عشق از این راه عشق
 کجاست از این راه عشق از این راه عشق از این راه عشق

کجایم در این شهر
 از آن دامن که ازین راه خرابی
 و ازین صحرای بادگسیست
 بگویم که ازین راه خرابی
 بمحلی نمیتوان رسید که ازین راه
 نزل نماید و ازین راه
 سیاه چون دل زمین
 خانه بنشیند و ستان سنبله

۲۶۸

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

آرام در کسب جهان پرور و شادمان
شماران خدایات پیشه و صاحب

گوهر سپید گریه بازار مرشد
گر خاک راه یار حسنه دیر این شود
گوهر تر که خانه نگار من شود
کیو چنبد که قافله سالار من شود
نه آسمان اگر که کار من شود
تا خوشه چین گلک گریه من شود
آئینه که دانه زخم من شود
رحمت بر کسی که خرد یار من شود

بیدار شود و بیدار شود

در بار عمر بن الخطاب
در بار سستی مانا دکن
چو غنیمت خردۀ باصرف
مجرمی که گرفتار که خدا
که سگت من دیوانه میو
چو شعله بر که بد آموز
کنایه ای که در از سگ

[illegible]

.....

[illegible]

از روشنی نیست خالی سبزه و از نور نیست
از روشنی نیست خالی سبزه و از نور نیست

نذر من هم ارستن مرا این درو میوز
 بدادن تو ان برداشت از پر و این کز
 در لوق را بر خود آسته میزند
 چو افتاده است جان من قربت شوم

که حیرانی در از قربت کامل باز میدارد
 باشتن تخم را در پنهان رخا سالی از میزند
 ستمکاری که فیض خود رسائل باز میزند
 عنان موج را دریا رسائل باز میزند

میان یوسف و یعقوب حاصل میشود و همانست
مراسم سنگدل که صحبت دل باز نمیدارد

چراغ از چشم شیران بر سر لاله میسوزد
که فراخ آرد میدلن میشود و آینه میسوزد
بیایان نمارش یک شمع صد ذره میسوزد
چراغ آفتاب و سکه که در هر خانه میسوزد
همان دارد نفس و تربت و پراگندگی
همان دل در دیوای گوشه تنه میسوزد
بلای حسی حسی آن گوهر بکده اند میسوزد

<p>ل تن کینک کن گردید باطل شود رفودی نازده باقیست با یک دور چنمان که کاوش بر چشمه میگردد با</p>	<p>وله گوهر از گرد کادی مهر گل میشود هر کجا افتد ز روشن باین باز نعل میشود دخل از باب گردم افزون حاصل میشود</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ماده دومی لطیفه تو که در نظر من
شده از آنکه از دیدن رخسار تو خرم
در دل و لب و جان و کلام صدون
است تا از این قلم بباران
آید ز دست تو بهیچ نیست باور
از تو هر چه میگویم باز آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از سبب این که در این کتاب
از سبب این که در این کتاب

۲۶۹
ولم انصاحب

از کمال صفا و پاکیزگی و بی‌پایان
و بی‌شمار و بی‌شمار و بی‌شمار و بی‌شمار

بہارِ دوست کی فراہم کیا جانے والی خدمت

از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی

یوسف گدشتن که میر این عصمت عاشق بدو عالم مذق قطره خون را مکه کاسه در یوزه کند با له خود را از محبت نیکان نشود محبت بدینک آنای کونین گرفتاری عشق است	بر قطره اشک که مراد جگر آید دریا چه نیایست بحشیم گد آید خورشید تو چون رول شب جلوه گد با دام جهان تنخ برون از شکله زنجیرت بپانگیکه ازین گل بد آید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب مشو از محبت مردانه تسلی
 چون بینه اگر حسد رخ ترا نیر بر آید

از میر خاک شهیدان سبزه گلگون خاکدان دیر راطوفان اگر آبی دید که بر پیشان اختلاطی نیست دامن داغ مجنون بیابان گرد دارم و جگر کشی در آبه خاک مردمان افتاده است کوکین هر کاسه خوبی که خور دارم و جگر ره ندارد جلوه آزادگی در کوئی	چون نباشد لاله کو بی تخی از خون نامد امان حسد از خاک کارون هر سحر که آفتاب از مشرق خون لاله بکر سینه صحر او با من سینه در زمین خاکساران دانه و درون از فراش ر لباس لاله بیرون سرگر کار نر آنجا بید معجون
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نیست بی حسن او ایکه قطره صاحب معین
 از زمین پاک من بر دانه موزون میدید

روزیکه خط سر از لب لبر بر آورد
 از موج بال چشمه کوثر بر آورد

دیوان صاحب
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی

از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی
 از کمال غم و غم خونی دلش زان دمان نگرانی

[illegible]

ناقص از تربیت حسین بن محمد دو کامل
فلسفه پادیه محالست بمینا پرست

از کف دست بخند پیچ شکاری صائب
برگزید دست بان زلف چلیپا برسد

بچشم تسخیر خواب تا زیاده نشود
هیچ جائه سید هر که هفتش لیست است
لنا و کبروی تست تا استبدادی تو
و بد پر اهر و ان بال و پر سبکبار

丁

به نظر آید و در دل حیران خود
 همه در سیاهستان گریبان خود
 این سکنه رُشان چشمه ریخون
 بزبان خود و همان سر خوان خود
 گرم شدنگری آینه گمان خود اند
 که بعد ششم شب روز نگبان خود
 مریم زخم کسان اغ نمایان خود
 غنچه چینیان ریاضت گل و انان خود
 همچو ستار بر سر سج پریشان خود

[illegible]

و نه دیوانه من روی بخواه ایمنه

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سپاه
برگرفت و صاف چون قلم سر در سر گذار کرد

نمینو اجم کتاب صورت احوال فرشت
 مزاجی اصل برداشت از یاد حسین آرا
 سپهر از نوره یمنی می شمارد و آنه در
 تدار و عقل مهدی در خور که شکوه
 درین گلزار بر گشت چو ابله کار بردار
 توانی علقها و در گوش کردن سرفراز
 زیلای گلزار عالم میشود ویرا
 بجزوانی کنه افسوس بر کند که عالم

و حشمت میز نم در کوچه دیوانگی صامت
غیر از سنگ طفلان سر که در دنبال من نیستند

حیات من سخنهای دلنشین باشد
اگر چه برید بهیضه و صباحت ختم
بر ریشتهای دل هر که صغیر خوانده است
شود ز طوایل بل منکات سنگا و نشا

و

از راه صدق بیعت با شاه و از راه صدق بیعت با شاه و از راه صدق بیعت با شاه

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

<p>دل و دگرگان که رحمت زنجیر برده اند که خون گرم آب ز شمشیر برده اند سیر چون بدن بزریر تیر برده اند</p>	<p>سپید تنی ز موج کرب و ان خود اند چون رو بر دشوند قاتل جماعتی آنکه در مقام رضا ایستاده اند</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صائب بکر دامن پیران اهل درد فیض سیح از نفس سیر برده اند</p>

<p>دل به نیم نصیبان نقطه سودا نمیکرد مدارای کج بر یکار دست اجتنوبی کرد نثار در ره زور و ارادان غایب گشت بنو شمع نتوان بر دراه از خوشین برد</p>	<p>که بر کس آب شیرین عذرا را نمیکرد که از خود رفته در دنبال نقش انگیزد صدف اندیشیم از تلخی دریا نمیکرد که این ظلمت چراغی از دل دنیا نمیکرد</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کن از بنجودی منبع دل سودای صائب که وحشت دیده دست از دامن محمد انگیزد</p>

<p>ز بار در دین کوه گران بر خوشین می در از اجزای شمع مردم من کشته روشن پدر خجلت کشته ز حاصل شایسته نرسد نبرد از رشته جان وصل چو دایم با</p>	<p>زمین از سایه ام چون آسمان خوشین می که تن چند آنکه میکاهد روان خوشین می خطای چون تیر یکدکان خوشین می در آغوش گهر این ایمان خوشین می</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سبک من گری است جهان خوشین می چو حال است که با گردان خوشین می</p>

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز دوشنبه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

اینها بر سینۀ بخت آرمیدند
 زود آ که خون چکان شود از رخسار
 می دهند و آنکه دل ز سر زلف شادان
 در گلشن که در گره افتاد بال من
 بر کس صلاهی داده نه بر او دست
 غریب در میان لب سپید نیست
 از روزی که سنگ لعلت بباران
 خط خطا بپایه شهیار میکشد
 ز فصل برگ ریز بر سر ز باران
 صفا تب با یکدیگر زین بر آتشین

خون شفق علم رسد ز رخسار
 دستی که گل بویخ کرد فتار
 از سادگی گره بدم مار میزند
 ششم گره بنگشت گلزار میزند
 آبی بروی صورت دیوار میزند
 رازی که بوسه بر لب انهار میزند
 کو دست خود بپوس بیازار میزند
 بر خنده که کلبک بکسار میزند
 منصور خواب خوش لب دار میزند
 بر کس ناخنی برگ تار میزند

(از کتابت استاد شیخ محمد باقر)

[illegible][illegible]

نصف نوبت دل پاک است نمی آید شکست
وقت چنان که بخت از دست نماند

چو سان فرادانه که شکوه صورتش بین
نشود و پنج برتی ریشته رخم محبت را
نبرد از دل وصال یار بیرون رود و میرا
نگردد که کلفت کم آه از سینه داشت
نفسش آن است سازد شمع در دیر وصال
رودی و خبر دلمان صدف پیوده است
نیز یاد و نماند از دل نگردد در عشق او
مکرده است از ره انصاف فطرت خرام او

چون شد از قدر معای سانی که من صاحب
که میگوید که منبر از چشمه مینا بر نمینهند

چون از کف داشت از من هم میخورد
که عطاقت بر نمی آید موج حادثات
زخم شمشیر قضا از شیشه میرسد چو گل
میکنند هموار سوزان تیغ ناممبوار را
چند جوان باخت سوزش چون قند
نیست بر رخسار آتش چرخ دل درگاه
پیش سلاطین یکسان و چون کرده

چون نماند از دل بیا چیری ز دل داری چه
پیش این سلاب بنیر ندارد که سود
از زره پوشی چه حاصل از سپهری چه
بر کجا باید و شستی کرد همبوری چه سود
چون نمیکند و جوان لایق بیکاری چه سود
کو از چوین دیشم باطن غمزه نشاری چه سود
از کز غنای چه حاصل از یکباری چه سود

نصف نوبت دل پاک است نمی آید شکست
وقت چنان که بخت از دست نماند

صد آتشیه فرمود از غار انجمن
به جگر دین دلمان لفظه سود و غم
با نشاندن غبار از دامن محراب غم
با نشاندن غبار از دامن محراب غم
که از کجای حسن او سپند از باغ غم
که به آب گریه بر من از دریا نمینهند
بهای و هنوز کوه قاف این شفا نمیزد
کسی که جلوه او از سر دنیا نمینهند

چون شد از قدر معای سانی که من صاحب
که میگوید که منبر از چشمه مینا بر نمینهند

چون از کف داشت از من هم میخورد
که عطاقت بر نمی آید موج حادثات
زخم شمشیر قضا از شیشه میرسد چو گل
میکنند هموار سوزان تیغ ناممبوار را
چند جوان باخت سوزش چون قند
نیست بر رخسار آتش چرخ دل درگاه
پیش سلاطین یکسان و چون کرده

چون نماند از دل بیا چیری ز دل داری چه
پیش این سلاب بنیر ندارد که سود
از زره پوشی چه حاصل از سپهری چه
بر کجا باید و شستی کرد همبوری چه سود
چون نمیکند و جوان لایق بیکاری چه سود
کو از چوین دیشم باطن غمزه نشاری چه سود
از کز غنای چه حاصل از یکباری چه سود

نصف نوبت دل پاک است نمی آید شکست
وقت چنان که بخت از دست نماند
چون نماند از دل بیا چیری ز دل داری چه
پیش این سلاب بنیر ندارد که سود
از زره پوشی چه حاصل از سپهری چه
بر کجا باید و شستی کرد همبوری چه سود
چون نمیکند و جوان لایق بیکاری چه سود
کو از چوین دیشم باطن غمزه نشاری چه سود
از کز غنای چه حاصل از یکباری چه سود

دیوان صاحب
۲۷۶

15512

[A large rectangular box containing handwritten Persian text.]

[illegible]

حکومت و ملت

دو کور د واکمال

میں نے اس کے لئے دعا کی ہے کہ وہ جلد صحت یاب ہو۔

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دو بیت نیکو کاران را بنود است
 پس از کوه خیمیل روان میگرد
 قریب از کوه خیمیل
 درون کوه است کی از دور کمان میگرد
 که در کوه خیمیل
 در کوه خیمیل

از روی زمین
 که شایسته است
 اشک نداشت
 سبزه زار
 از روی زمین
 که شایسته است
 اشک نداشت
 سبزه زار

اگر نیکو کرد سود دیگران را بر زبان خود
 بانکه فرستد صائب زایش شود میگرد

سینه مجرد جان شوق قیامت میخیزد
 این متاع ناز و ناز در قیامت میخیزد
 بر سر بار خشت خواب غفلت میخیزد
 خاک ره را از تپهستان قیامت میخیزد
 موم از کام گمشده طاعت میخیزد
 شمع کافوری پی گری میخیزد
 بر که مرد اینجا برای او شهادت میخیزد

با کعبه تک التیام دیگر است
 تا امید از گردی جبهه خجالت میباش
 این گران رخ امان گردان نقش دنیا بده
 اهل بهمت جنس غاری را بهمت میخیزد
 از کساد نیکو گشت حسرت می کند
 آه از این فسرگان فریاد میزند
 حج خریدن رویا عشق با ناز راه

گوهر سرباد را صائب فرین خاک سیاه
 گریه نرغ خاک لغزش بر غبت میخیزد

همچو روزی که بر پیشانی آن
 دانه آید چو در زیر زمین نهان نشد
 بر سر خوان سلیمان مورتا همان
 حسن خوان نشد آئینه تاجران

رومی سفت آید و از سیلی افرواش
 صدایان از خوشه در شکر برودند
 دند نقش خاک صحرای قناعت تلخ بود
 نیکو آن خیره چشمی پرده بیگانه گشت

راست از روی از زخم زبان میگرد
 تیغ باعث آرامشان میگرد

از روی زمین
 که شایسته است
 اشک نداشت
 سبزه زار
 از روی زمین
 که شایسته است
 اشک نداشت
 سبزه زار

دو بیت نیکو کاران را بنود است
 پس از کوه خیمیل روان میگرد
 قریب از کوه خیمیل
 درون کوه است کی از دور کمان میگرد
 که در کوه خیمیل
 در کوه خیمیل

دو بیت نیکو کاران را بنود است
 پس از کوه خیمیل روان میگرد
 قریب از کوه خیمیل
 درون کوه است کی از دور کمان میگرد
 که در کوه خیمیل
 در کوه خیمیل

چون بال شوق هست زانگاه گوی
 از آنکه میشدند بشکیر سوسه کاره
 و لبستگی بتارند از دهنها
 ز بهر مصامت برگ تار سیر وند
 این غنچه که در بطنل خار سیر وند
 مرغان و لیسیر بر سیر و دیوار وند

آنها که برده اند بخوار عشق بوسه
 صامت گفت گری تو از کار سیر وند

بهمدین تو با گلستان که پردازد
 دوران حسیم که راه سخن ندارد
 ز شوهرش مجامع میکند عاشق
 لون که طبل را ذوق خار غنچه

درین زمان که بدران مانده در سخن
 بنگار صامت آتش زبان که پردازد
 چون شود مغرول عامل خیر گدائی
 از عرق چون خیره ساقی گل نشائی
 نایب فغانش را تحسین مجیدائی
 در لای خورشید بر سوری سلیمائی
 طعمانی غذای روح همان داد
 طعمانی غذای روح همان داد

۲۸۳
 دیوان صامت

از آنکه میشدند بشکیر سوسه کاره
 و لبستگی بتارند از دهنها
 ز بهر مصامت برگ تار سیر وند
 این غنچه که در بطنل خار سیر وند
 مرغان و لیسیر بر سیر و دیوار وند

از آنکه میشدند بشکیر سوسه کاره
 و لبستگی بتارند از دهنها
 ز بهر مصامت برگ تار سیر وند
 این غنچه که در بطنل خار سیر وند
 مرغان و لیسیر بر سیر و دیوار وند

[A large rectangular box containing dense handwritten Persian script.]

درستین بهمت گردون جنایست
آئینه اش ز زنگب که درت گشت سنا
ماجر حرف آئینه رویان در آوید
دستی که خطا بفرموده بالیها کشید
چون خفسر هر که منت آب لبها کشید
ختران ز طوطیان بشکر چون درآید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم
ناز شکرتوان زنی بود یکاشید

سایه بر پر کس که آن سر و خالان افکند
عشق بلا دست پر کس که برگردن خاک
از گلوئی خود را برون قوت حاجت
بر کز اشرم کرم و زبیر و امان پرورد
رحم کن بر ناتوانان کز دمان شکوه
بر غنیان حم کردن رحم بر خود گدست

من چنان صاحب نعمان و اری گتم خود را که خضر
خویش را در خشمیم جاہ ز غمندان افکند

محض نیست که او را دینی ساخته اند
دل روشن گردان فلک آب شد آ
آه کین مرده دلاں جامه احرامی صبح
فایز از فکر لباس اند نظر دو حکان

در میان نیست دہانی سخن ساخته اند
آ تو چون دلبر حسین بدلی ساخته اند
بر تن خویش غفلت کفنه ساخته
چون جالب تن خود پیرہنی ساخته

دیناں صائب

۲۶

[illegible]

1/25/90

سپاه از خاک چشمان عقدہ در کار کشید
از یاد دست نشود چون سر در کینان صبح
از ملو فان شیش خویشی از کدو اسبلیز رد
که عصفوی ز عاشق چون دل بیا سبک کرد

کمن در بر دم وصل از بقیه ارمی منع من عصائب
که از برق سحر کوه خون سیاه سیل زد

در میان تیغ برآور که زمان میگذرد
 میشود و بلفاف روز قیامت مقصور
 آه از لب برنجوب که در پرده شب
 کرم باشد بوسه عشق به از علق
 میگذرد خواب فراغت لبستان اعدا

صاحب از شرم برودن اگر درین کید و ریزش
لوسیت خوشی آن غنچه دلبان ستمی نگذرد و

فکر بود گوشه گیری آفتاب پیمایان
دل چرخ و تن گشت اعضا پیمایان
تا چرخ در بالا و زمین یک قطره آینه شود
تا سرگرم سرگما چون طوطیان گوشت شود
افزون در زهر تو خورشید پدید آید
تا چرخ صائب آشنای طرز مولود شود

[illegible]

YND

دیوان صاحب

دیوان صائب

۲۸۴

مراکز دانه حسن مصور گردید
 این صد فها که خوشند درین دیریا
 نیست مرغان که بتقصیر ایشان نظر
 صائب آنها که گزیدند ز غماغم عشق
 دست بر سینه غماغم پرانگده زدند
 نه چنین اهل خرد آینه اسرار اند
 نقطه های سیکه درین دانه فزوده اند
 آنچه از مائه فیض درین نه بلیق است
 میرسد زود و معراج نهاد دست بدست
 خاکساری نه بنایست که دیزان گردد
 من گفتم چمن آزار چمن بیرون رفت
 صائب آنها که درین عهد سخن چرت کنند
 دانه سوخته در شوره زمین سس کارند
 حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنند
 محیط عشق حقیقه در انتظار نشاند
 ز بحر آینه سیل بقیقه گردید
 اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است
 ز مردان سیه کار چهره ها کنند
 گذر چرخ سیل بهار از بل مجاز کنند
 سنا شربت بحر یاقان با کمال کنند
 ز روی عجز شما که دست دراز کنند

بنیو ترگان گیر بگه که من دارم از حسن مالگیر لیلی نیست در خیالی که ز غیبا در جاشی دار و تمناهای محرم نیست در خاطر عیار از قطع دریا موج میکند عاشق دل خود را توی در زخم	ریشم جوهری من زانجه دل میکند از کلج و سنگ مجنون از محمل میکند سنگ بر دوستی و امان مل میکند تیغ خود را بر فسان گاهی سا مل میکند در هر آگاه خار از پای من تر میکند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر که صائب نفس در طلقه فرمان کشید
گردن شیر فغان را در سلاسل میکند

لطمه روی تو خورشید آب تابان ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت اثر ز آلوده شکوه نیست در دل عارف ز نخبه است چنین تلخ گویان آب قیامت	بدید غرق شمرم آفتاب ندارد بیاض گردن او خال انتخاب اند زار میدگی این بحسب کی حجاب بود و گرد آب که موج انقلاب ندارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسی است بجزای خنده خواه جرات صائب
گناه عالم آب نیست در عتاب ندارد

زو حده ای و در خوشی لظطرب دارد در آن محیط که من میروم چون موج بر آید شکسته غار چشم ز بدگمانی خیرت بنار باش گل کشیده مظهره چشم	سرکشد دریب ما سراب ندارد سپه فروق تماشای کی حباب ندارد که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد خیزد مانع ملاقات آفتاب ندارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عاشقان را چه غم از دل پیرایه
مومن کی اندک اندک در دامن
بازم

۲۸۹
دوران حیات
از آن زمان که بخون مبارک زده شد
حضور خال رنگ آتش دارد
عبادت بمراد که در غار ترشاده است
تدمر نیمه سیاه روی زمین ترشاده است
کسی که از نیمه چاه بیشتر دارد
بیش از این بیشتر گداوان دارد
بسی که با سر و غار نیست در دست
کسی که از این که در دامن عشق ندارد
کسی که از این که در دامن عشق ندارد
کسی که از این که در دامن عشق ندارد

آن ز کرم آن که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم

بایم سحر دست و گریبان کرد و	رشته سحر که از پیشه مینا باشد
عالم از روی که گریه سحر نبرد	یوسف مصر یعنی قافله نینا باشد
در تنور سی چند جلوه نماید طوفان	شور دیوانه با نوازده صوا باشد
خالی رخسار تو از زلف دلا ویز تر است	نقشه فریست درین صغر که جفا باشد

نکته سرگریبان خجالت صائب
 هر که امروز در اندیشه فردا باشد

صبح بان طره بود تا بکشد	بعد نهار که یک گره کشا بکشد
ز تیغ برق دل ابر چاکس دارد	بجوش شمع سپهر داری حیا بکشد
کره ز غنچه پیکان شود با شش باز	بعقد دل مانا سخن صبا بکشد
نوشته روزی ارا بیار و دل ما	سپهر سفله و گریه پیش ازین سخا بکشد
ز چشم فشان می کشد سفیدی را	سیم پیرهن مسخره اصبا بکشد

وله

دستی ز روی لطف برآید چه میشود	مارا و گریه نگذار سحر چه میشود
یک عمر گنج در دل ویرانه از سیر	کیش شب زین خرابه سر زاری چه میشود
ای خوبی امیدورین دستگاه حسن	این یکد و بوسه نشمار می چه میشود
بعد از نهار بار که یک عده داده	در عذر لنگ پافشاری چه میشود
دل را بچرخه غرق آلودمانده کن	تخمی درین بهار بجاری چه میشود

آن ز کرم آن که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم

آن ز کرم آن که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم

آن ز کرم آن که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم
 ازین که سود که در این عالم

بکسی یکمان ترا در جان دل جزوید ایام
در رکب با سخت جانان شستیرم نمیشود

نیست حمایت افت باران سچا کم ز برق
مزارع افشک ازین اشک و اومد س شود

تقدیر قطع رشته تدریس میکند
ای چرخ فکر گوشه چشمان خاک کین
چون از دواح او رود دست و دل
یوسف داشت قیمت دیدار غمت

صاحب زخما سنه تلویان در اصفهان
سرمه زخما سنه تلویان در اصفهان

از روستا که تخمیر سبیل نمیکرد
 بخون من جان خنجر قاتل نمیکرد
 که این موج در بحر فساد سبیل نمیکرد
 مگر دم گرد خشتی که گرد دل نمیکرد
 بسوی بر حمت گرد این قاتل نمیکرد
 که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیکرد
 نباشد تاخیر و کامل جنون که بل نمیکرد

دولت خوشتر از خوشنودی خصم است عارف را
چرا صاحب بزم خوشتر از تامل نمیکرد

دیوان مصائب

K91

آن بے ادب کہ خندہ باستاؤ میں نہ

در آن محفل که صائب میگفت میماند و در آن
سفر خورشید از یک ساغر مرثیه میگذرد

در این گفتن خطای بسیار است و در آنجا که می گویند که این کتاب از کتب معتبره است و در آنجا که می گویند که این کتاب از کتب معتبره است و در آنجا که می گویند که این کتاب از کتب معتبره است

۲۹
 زکریا که عقل است آسمان برین
 در گداز عشق چه پردای این و آن
 باین نام بیسبیل همیشه آباد است
 بجزین که در و زانسان آید
 چه حالتست من خسته را غیب دارد
 که بر چه جز دل خود میخیزم زینان
 و ز خیال زمرغان این چنین مطلب
 که بجای خود در این چنین مطلب
 که در دلم که در جهان را درم
 که در دلم که در جهان را درم

در مقام حیرت دیدار حزن و غمت
 دست و پای غبار سینه از دقت
 مهر خاموشی چه سازد بالتب شهور
 میتوان روز سیاه از خشم داد خود گهر
 چون صدف کبریا و دندان بر دندان
 نسبت خفاش عیسی چو عیسی است
 گوهری دارم که گراز جیب بیرون آورم

طولی از آینه حیرانم که چون باشد
 سحر کن تابانی کلید این بر بریت باشد
 هلقه گر داب چون مهر لب باشد
 صبر سیرام که خطگر در خشم پیدا شود
 سینه شش بی گفتگو گنجینه دریا شود
 میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
 از فروغش پایه میران دیدنی باشد

زادان وادام

در مقام حیرت دیدار حزن و غمت
 دست و پای غبار سینه از دقت
 مهر خاموشی چه سازد بالتب شهور
 میتوان روز سیاه از خشم داد خود گهر
 چون صدف کبریا و دندان بر دندان
 نسبت خفاش عیسی چو عیسی است
 گوهری دارم که گراز جیب بیرون آورم

دیوان صائب
 ۲۹۴

دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف
 هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق کینان در پیش تو که میگردد
 آفتاب و زحمت برشته تر میسوزد
 تا بکام دل کند چنان سپیده شوخ
 آتشین روی که من بر آینه آگشته ام
 بی می از مردن ندارد شعله بر بیاک
 کور می فرزند خود پیوسته میخواند گدا
 نیست بهر شسته روی قابل جان
 پاک گوهر از درد و داغ عشق آلوده

عشق کینان در پیش تو که میگردد
 آفتاب و زحمت برشته تر میسوزد
 تا بکام دل کند چنان سپیده شوخ
 آتشین روی که من بر آینه آگشته ام
 بی می از مردن ندارد شعله بر بیاک
 کور می فرزند خود پیوسته میخواند گدا
 نیست بهر شسته روی قابل جان
 پاک گوهر از درد و داغ عشق آلوده

این تر از و سنگ که برابری است
 هر که اینجا در دو داغ عشق که میگردد
 انتظار گرمی همای محبت میگردد
 بهر آتش رخسار چون آتش میسوزد
 شمع ما گردن با سید صبا میگردد
 ناز و ناز را سپهر سفید میگردد
 این رقم را عشق بر رخسار چون در
 در دل عاشق دل خود عود میسوزد

چون بصیرت نیست باشد طلقه برین

آفتاب ماه اگر در دیده روزشید و

این جواب آن غزل صائب که میگوید:

یاد روئے اوکنم تا خانہ امر روشن شود

گریبانِ مایکِ عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینه کندم ز شوق آسیا باشد

آبایی میتوان فلک را زیر و زبر کرد

باین تل چون بر آبی آسمان زیندا
نشد بوی خوش از گلستان

من زار می که در سس و در چو سن سببا
چو در آشنای که آنقدر که سونا باشد

دل آگاه در اندیشه روزی در آگاه

و اسے سب سے زیادہ در محال ہے و عانیان صبا

مرا چون سرو اگر در چارموسم بقیع باشد

از کوچه که آن گل همیشه را بگذرد	مویح طراوت از شمع و دیو را بگذرد
---------------------------------	----------------------------------

خسرو جامی سبزه بر آید زبان شک
بر مرزین که سرو تو کیار بگذرد

بند از خیال لعل که خاشاک بفرق با
عمرم بماند از دهن مار کند و

فارسیت خالصتاً لم یستطاع ان یرد
 افس اگر ز سائیه ان خار بلند و
 ز این سرشته که کار سوزان کار گزید

در کمال کمالی خبریاد ما بر بس
زیر گذشته اند که مان آن زمان
را که پیوسته کار سن از کار بگذرد
که سر گذشته که ز دستار بگذرد

اندر کتب معتبره و در کتب معتبره

دوی در خفا

مجلس شورای اسلامی

یہی ہادیہ ہے جو دانا

[Handwritten musical notation]

فصل فی شرح حدیثی که در بیان اهل عالم است
در بیان اهل عالم که در حدیثی است که در بیان اهل عالم است

چون نصیرت نیست باشد علف برین	آفتاب ماه اگر در دیده روزش د
------------------------------	------------------------------

این جواب آن غزل صاحب کرمیکوید

یاد دے اوکنتماضانہ ام روشن شود

الف در سینه گندم ز رشوق اسباب

در آن سوره که چال سینه محراب است
تا من تلوح در آن که آسمان زین است

در میان آید مردان از مردان و اگر از آنجا

چرا در آشنائی آنقدر کس می یافتم

مقوس کردام روزی آسماندارا | دل آگاه در اندیشه روزی در آستان

تو ای سبزه شد در مجلس و جانپان صبا

نما چون سرو در دریا در موسم بقیع باب

خوشتر جامی سینیز و برآند زمان شکر
بر مرز من که سر و تو کسار گزند

بند از خیال گنج که خاکش بفرق
عمرم تلخ از دهن مار بگذرد

خار لیت خا عشق که بدیت پاشد
آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد

کلی بر سازه خلق بفریاد ما برس
زبان پیشتر که کار من از کار بگذرد

از سر گذشته اند که میان آن زمانه
کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

اولی و دوم خاندان از کرامت و نورانی

[illegible]

اما دای بیار که در این کتاب آمده است

بسم الله الرحمن الرحيم

واقف نیشوند کی گم کردہ اندر راہ
جسے کہ چون مسلم سپہ گنہار میزد
داو زمین سوخته تا کجا دستند

تاسا لکان لبشق نامر وند اشنام
صامت نبو عقل بجاسے نہر سندن

نیستم گل که در آرزو منتاری باش
باغ من این شست است محاکم
تیره روزان جهان را بچراغی دریا
گل داغی که از سینه بدر دست
خس فدا بکند ز بید و گران برادر
زنده در گوشت و حشر مکافات ترا
بشما ای نفس افتاد ترا کار ز حرص

عشق پیوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شالیه کاری باشد

<p>وایم کنان بچشمه حتما میباشند خود را چرا بگیرشند محمد را میباشند دست و پا میزدند و هوا آب میباشند</p>	<p>ناله در لباس می نای میباشند زنا و اگر ز تو به خود منتقل نمیشد بجائی رسیده است طوبت که میباشند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واقف نیشوند که گم کرده اند راه
 جبهه که چون قلم سپه گفتمار میرود
 دوزین سوخته تا کجا دست
 نامه روان برآه ناسک نمیرسند
 چون قفل سینه سوار بجای نمیرسند
 این ابر باد و گیاه نمیرسند

تا سالکان بخلق نگرند آستانه
 صائب بنور عقل بجای نمیرسند

بیستم گل که در اندر و نثار می باشد
 باغ من این شست دست و معطر
 تیره روزان جهان را بچراغی در آ
 گل داغی که از بسینه بدست
 خشن و غبار که ز لب و دگران بر داس
 زنده در گوشت و شکر مفاات ترا
 بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص

عشق پیوده سر تربیت او دارد
 صائب آن نیست که شایسته کاری باشد

ناله در لباس می تاب می کشند
 زبا و اگر ز تو به خود منفعل نمیند
 بانی رسیده از طوبی که می کشند

وایم کنان بچشمه محتاب می کشند
 خود را چو آبگوشت محمد آب می کشند
 دست دمان و دیو آب می کشند

عمر رفت و غار غار شمر دل بستاند
عند دندان رکازم بخت از ناپائس
تن پرستی ز دست لایتن خمی نداد
دل ز بی عشقی درون سینام افروشد
عقل از کار دل گشته سر برین نگرش
زان گهرانی که میشد خیر چشم عقل ازو
کاروان نرسد از گنجان محصور و درو
اهل درو که حساب از عالم دوچار
اگر ز چهره و احسن نقاب بر وارند
آتش شامی این بنیان نمک دارد
ز ترم و دل شدم آید بستان چرخ
چنان کن که محال خودت گذر عشق
ز چشم شمر تماشایان مشو غافل

شست غاشباکی درین برانه از سیلاب
 رشته خشک چندین گوسهریاب ماند
 روی مطلب آفتاب بر دای خواب
 داغ این تندعل روشن در دل مرآه ماند
 در دل بحر وجود این قطره آفتاب ماند
 در بساط زندگی گرد و گشت خواب ماند
 دولت بیدار رفت و پای مادر خواب ماند
 در دل محبت این گوسهریاب ماند
 جوانیان نظر از آفتاب بردارند
 که خون دیده را با آفتاب بردارند
 که غل موم سن از آفتاب بردارند
 نه دوستیست که دست از کبایت اندازند
 که رنگ نشسته ز روی خراب بردارند

اگر بجای دھانیان رسی صاحب
 بگو کہ قیمت مارا شہر اب پر دارند

این اشک چراگون چه اندر درشته است
بهر دو جان عشق بیکدل تران با
پیدا است که طفل چه مجرب درشته است
ایکونو شه محال است دهر درشته است

پیدا است که طفل چه جگر داشته باشد
اینکوشه محال است دوسه داشته باشد

دیوان مصائب

199

[illegible][illegible]

کبریا که در بر دستانش
 دین باقی دلش
 کبریا که در بر دستانش
 دین باقی دلش
 کبریا که در بر دستانش
 دین باقی دلش

<p>اگر ساک سفر از خود کند یکباره می داند</p>	<p>که دامن بهار عیش را صحرای</p>
<p>ندیم تا بجاک افتاد نور مهر را صحت</p>	<p>نشر روشن که چرخ بیوفا بس چرخین دارد</p>

<p>کی گو باز ز دل من با ده گلگون کند</p>	<p>نغمه دست نوازش رسته</p>
<p>خار خاکی هر که در دل بود چون گرد با</p>	<p>ریشه بهات است محکم در دل</p>
<p>چشم پوشیدن و ز باهر چرخ شکست</p>	<p>نیست ممکن کاسه خود را که داده</p>
<p>گرد و از چرخین حرص ملج کاران باو</p>	<p>بیج و تاب رفته را صبح غبار</p>

دیوان صائب
 کمال در مقام
 کمال در مقام
 کمال در مقام
 کمال در مقام

کمال در مقام
 کمال در مقام
 کمال در مقام
 کمال در مقام

در دور قید رعیت ماند از آزادگی
برده گوش اجابت شنید از سیاحت
شب که بی روی تو در پیامدی میخیزم
گفتم از که دون کشاید کار من شد تیر
تا گفتم باز خلق از دوشل فتاد و من
عجب بار اگر شمال بندگی در کار بود
لبیل بی طالع تا درین گنجد بود
خنده مینا گو شمع ناله بیمار بود
آنگه روشنگر قصور کرد و من زنگار بود
کشتی ما در گرانباری سبک رفتار بود

نیست حق تربیت صاحب بن این آیه را
طلو علی مادر حرم بمیضه خوش گفتار بود

نامکو از دیده چشم خورشید چادر سفید عقل منور است اگر شد از فروغ عشق	از گریه اش نشد مهر کند اختر سفید پیش خورشید رخشان گشت چون اختر
از غلغل استسکن صد صد صفای جانیش نامر آینه میگردد ز خاکستر سفید	

میرایم از رنگارین ساه بود +
مد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید

که عمو مجید کز او گان نما در دود	لکن حفظ از اسم ای بهشت وجود
شود کز نده چو زنبور گشت خاک آلود	ز خاکساری بد طینتان فریب مخور
کیکه رخ نه لب را نمیکند سرد	چو لبته دزد سر خویش میزد بر دود

که در جواب آن غزل مولویت این مصائب

جهان دوست که همیشه
و کمال

در اسوره زار و الدله
بر اوج خجسته ایل خیر
چو بیا روز آسمان
نیز سحر

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۱

نموده ام چنانکه در کتاب

پیشوایان و اشراف

از این سوادون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

دل مجالست از عشق که زنیاب بیدار
 نیست آن نیست که زدن نیلجا بیدار
 رن کرانست که زدن نیلجا بیدار
 رن کرانست که زدن نیلجا بیدار

دوایان صلیب
 ۳۰۵
 در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب

ایمینه خانه الیت خموشی که بر بزم است بر آرد که بشکنی امروز و جگر نزلت گزین که قطره باین سهل قیتمه	دو گفتگو تمام در و جلوه گر شود فزاید چو این قفس شکند بال پر شود در و امن صدق حرکت را که شود
رومی او در و در خط و خوش کن اجابت شانه از صبح طراوت کشتی در بزم است از بندگان رسد دل خاکساران شست صبح پیری که خواب غفلت مارا گران از تو کل هر کشت خویش دیو در واد	راه خود را پاک ساز و خون چرخش بسکه در زلف تو دلها می پریشان است بچو آن نزلت دل خوش کن اجابت بادبان برشتی تا پر دایمی خواب بی سخن ناک که در احسن چون خواب
چنین که کل بر شاخساری آید در توقع احسان ز کار فرما نیست بکار هر که درین نشا سایه اندازی غرض تمییز آغوش خاکساری است اگر بکار جهان من نیاید مصلحت	بیای خود سر عاشق بدر می آید که در و کار من از ذوق کار می آید در آفتاب قیامت بکار می آید ز بجز خود اگر بکار می آید کلام بغرض من بکار می آید

در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب

در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب
 در این صلیب

چون که خست از این بازی و عا آدم و دم
 در این بازی بود و چون از این بازی
 در این بازی بود و چون از این بازی
 در این بازی بود و چون از این بازی

صائب نداشتیم مرد بزرگ این سخن

این فیض از کلام ظہور سے ہمارے سید

مستانه رو قامت او در خرامش
 شده شوق من بافت لیلی یکی نیز
 حیدرم نیم که ز جرم ای فرشته خود
 چند عشق و تمنی کا مست از ان
 کرد بطوق فاختگان خط بندگی
 نه جره که لعل تو بر خاک ریخته
 در دامگاه حادثه بالی شکسته ام
 بتوان گشت زود ز بیم دامن شد
 دیکه او ان حرص اردو زمین پاک
 دل خردست قسمت کمال که ما و تو
 زین پیش شغل عشق بجان نرسد

طوبی گوی فاختگان خط جام شد
بروشی که با من دیوانه رام شد
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
قانع نمیتوان بجز آب سلام شد
روزی که سرو قامت او در خرام شد
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
از بسکه انداخته چشم و ام شد
غمگین مباحث کار تو گریه نظام شد
کارگر لقطه آب تمام شد
روزی خور و ز پهلوی خود خون نام شد
در روزگار حسن تو این شیوه نام شد

ضائب زخمی مع شہادت زبان بند۔

لین عمر پیر و زاز و مستدام شد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
عمر مردم مہمہ در پڑہ حیرانی نش

وہ رنہ کوتاہی ہی ان زلف گرد کی بود
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

دہلی انجمن

ز وقت فروش همه باصفا و استوار
ز باد تو زمین آفتاب و آتش شود
اگر تو دیده دل را با جلا تو استوار
چمال کیم ز سنگ نشان تو آبی شود
اگر از صیقل طلب ره غافل تو آبی شود
ز شایه ان زمین اگر نظر تو آبی شود
انظار تو بر کسان استوار تو آبی شود
ای تو نقش ادا تو را تو آبی شود

[illegible]

[illegible]

این پرستان کیست که گزگان ننا
در مانده لاماکت من شده است
خواجه چنین بلند شدن گنجا خط
ایمن ز کجوان نتوان شبیح حال

خالیست قسمت گل بهی از بیشتر
صنایب ز حسن خلق خود آفریده است

چشم مارا بر ده غفلت شهید بر روی
دیگران را اگر زیری هیچ آگاهی مید
کی بود طبع بیوسناکان زیری مخزن
از جوانان نیست کم چون غده دل نشنا
باسیه رویی بود حرف بدان را و جوش
نار و پود زندگان را بر ایشان کرد
کا کل عنبر فشان بر پشت آن سنین بد

بر که صائب روی گردان ز ابل روزگار
میرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

از ترش رویی خاک چه پروا دارد
نشد زخم زبان گرم روان مانع

سبب اگر سر کشند تا کج چه پروا دارد
دامن بزیق ز خاکشاک چه پروا دارد

[illegible]

از آن فریاد اند
 سلاست طبع مدار
 از راز برای آلود از فریاد اند
 من یک خون من یک
 گنده شترز چنگل باز
 سید عالم جان از عشاق را فریاد اند
 من یک خون من یک
 گنده شترز چنگل باز
 از آن زلف را شکر
 چو باد

(A large rectangular box containing dense handwritten Persian or Arabic script, likely representing a significant portion of the manuscript's text.)

چشم خفیت نرانی که نذر دوشو
من آن حیدر کز خونِ رولِ حیا کند
آخر ای بادشهر من چه انصاف است این
که در ایام تو عشق انیمه پیدا کند
پایام نبون سپهر من بار و سنگ
گو دوکان را چه ز کاتب کسی آزا کند
چرخ سبز که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پر نژاد کند
بخت بهتر ز سخا که که با دانه بود
تیرگی جز بر در اقصیت که فرای کند

خنده کبک شود ناله خونین صائب
بسیون یاد جواز رفتن فریاد گشت

<p> نہیں کہ شمع اگر نہ بے مینا گردد گرد باوش نفس سوختہ خواب گردید از تیر سبزه خط بھی مہ از ابر تنک نام نہاد و ادب عشق ز لیا ر آید </p>	<p> مستے بارہ گلزنک دبا لا گرد کہ غبار دل من و امن صحہ اگر د رفتن حسن تجھ بیل ہوید اگر د چشم لغتوب محالست کہ مینا گرد </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب از چهره مقصود قوائد گل چید
بر کر آنکس بنه بسینه مصفا گردید

آنکه منع من محمود ز صبا بشکرت
دل پر خرم اگر آید بیدن میداد
آنکه سیفت که در پرده کفر ایمان
گرمی بود تماشای غزالان نایب

۳۳/۳

دولان صاحب

ان غبار ما گرفت از دامن
دلبران

من افشاید
من در راه عیسی سوزن افشاید
من از آسمان
منی که در راه عیسی سوزن افشاید

عبدیای سید

4

بناش که در این دنیا بودی و در آنجا بودی
و در آنجا بودی و در آنجا بودی

کسی بلیغ است نمک شود میداد
نزد او گوهر من از نشاط گداز
اکبار سنده بریا فسرده طبعا
شرب ناب بود رزق خاکسار
جاعتی که ندانند دل بناله
شدم غبار و چو قمری جهان گزین

بزخم بر که در سفیش از روفولبتند
 مرا ز در چوشت نیم رنگت بپستند
 که آب مرده خود را سزاجو بستند
 که میشم خم دهن خود گرفتار بستند
 بجایه دل بازه رفت رو بستند
 چه روز بود مرا طوق در گل بستند

عمومش این نظر کن بطوایان صاحب
که جز قفس چو متع ز گفتگو نبندد

ترا از اهل و فایده ای که نمیدانند
بفرین که درین یوتها گذاخته ام
جواب نیست در بسته عیجیم بیان
چون بود که بدریای بکنار افتد

مراسمهای جفا بهیچکس نمیدانند
عیاشدم و جفا بهیچکس نمیدانند
بخیل را چون که بهیچکس نمیدانند
قرارگاه مراد بهیچکس نمیدانند

بغیر از کس بیچاره که خان صاحب
علاج در دوا بیچاره نماند

تمام رسن شود بادیه که گفت دایره
بلاست صحبت با خنجر وقت طوطی خنجر
شد اسفند نواز آبخان فلک که پیر

که عیب دار بود گوهری که گفت دانه
که گاه خرف ز تمثال خود طرف دار
امید پیش ز فرزند ناهلخت دارو

[illegible]

در چشمه سرور که خود راه نشسته بودیم
 به چشمه که در جام من این باد بهمن
 چون چشمه کل میزد روی چمن
 پیر این پوست و می بیت و زن

در چشمه سرور که خود راه نشسته بودیم
 به چشمه که در جام من این باد بهمن
 چون چشمه کل میزد روی چمن
 پیر این پوست و می بیت و زن

صامت بگفت کرد دل بهشاید
 دستی که گرفتار سر زلف سوزن شد

در گذر گفتگو تا غم خوشی بودند
 سوزش از گوشه آلت و زلف عین
 پاره دل را چو عود خام برشته گمار
 تا نگو و خانه ز نور دل از خم شمس
 لنگر تمکین این بزم است بهوشی ترا
 بر تو از گوش گران این جشت آبا و جسته

چون بوی خوشی در دم کردون روی آهستار
 چون بنیالی نزن صامت اگر جشت شد

از آه دل سرگردان باب چشم شود
 بر سر سرامی فخر خشت و سباه نیست
 این خم که چون سخال شکست از دور
 در گوش خضر حلقه مردانگی کشید
 میزد آن را زانکس است که سباه عین
 این تاج از گیسوی که شوق چون خم
 که بر روی بختن جگر جام چشم
 از بار دور و قامت کهنس که خم شود

در چشمه سرور که خود راه نشسته بودیم
 به چشمه که در جام من این باد بهمن
 چون چشمه کل میزد روی چمن
 پیر این پوست و می بیت و زن
 صامت بگفت کرد دل بهشاید
 دستی که گرفتار سر زلف سوزن شد
 در گذر گفتگو تا غم خوشی بودند
 سوزش از گوشه آلت و زلف عین
 پاره دل را چو عود خام برشته گمار
 تا نگو و خانه ز نور دل از خم شمس
 لنگر تمکین این بزم است بهوشی ترا
 بر تو از گوش گران این جشت آبا و جسته
 چون بوی خوشی در دم کردون روی آهستار
 چون بنیالی نزن صامت اگر جشت شد
 از آه دل سرگردان باب چشم شود
 بر سر سرامی فخر خشت و سباه نیست
 این خم که چون سخال شکست از دور
 در گوش خضر حلقه مردانگی کشید
 میزد آن را زانکس است که سباه عین
 این تاج از گیسوی که شوق چون خم
 که بر روی بختن جگر جام چشم
 از بار دور و قامت کهنس که خم شود

در چشمه سرور که خود راه نشسته بودیم
 به چشمه که در جام من این باد بهمن
 چون چشمه کل میزد روی چمن
 پیر این پوست و می بیت و زن
 صامت بگفت کرد دل بهشاید
 دستی که گرفتار سر زلف سوزن شد
 در گذر گفتگو تا غم خوشی بودند
 سوزش از گوشه آلت و زلف عین
 پاره دل را چو عود خام برشته گمار
 تا نگو و خانه ز نور دل از خم شمس
 لنگر تمکین این بزم است بهوشی ترا
 بر تو از گوش گران این جشت آبا و جسته
 چون بوی خوشی در دم کردون روی آهستار
 چون بنیالی نزن صامت اگر جشت شد
 از آه دل سرگردان باب چشم شود
 بر سر سرامی فخر خشت و سباه نیست
 این خم که چون سخال شکست از دور
 در گوش خضر حلقه مردانگی کشید
 میزد آن را زانکس است که سباه عین
 این تاج از گیسوی که شوق چون خم
 که بر روی بختن جگر جام چشم
 از بار دور و قامت کهنس که خم شود

ان فاریشت میگزوش گوی آفتاب
دستی که آشنای ترنج ذوق شود

برخاستن شد است فرامش سیندرا

صائب چگونه دوران بن انجامین شود

ن سخی آمد در فن گفتار میسر کرد
که چون پر کار گرد ز کشته صد بار میگرد

لرک زنیاد از اتفاق دشمن عاجز

و همچو من دیوانه و امان این صبح را
که کوه از تار و کبکم سبکبار می رود

باز ترک مهر یک نفس ایستاد
خوشامستی که در میانهای دستار میگردد

نماند از دروغ عشق اہم در جگر صائب

سیم از جوش گل بیرون ازین گلزار می گردد

فی میکند برین و سرچینش میکند

و در این کتاب که جمع ماه تابان را
اگر صد بار بر تو من سلیبی ناموستن مبارک

الکر و حنین با قاش و پندوشن میگرد

زیاده از این که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

که در لوی مخان کرد و کج جوبه و سینه

مشو با تروی این تر حصم نالوان صائب

له از اندک سینه می خرد حسن یوسف مسکود

از سینه اسود و خستد از نیرود

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

وہی ہے جو کہ ان کے لئے ہے

وہی ہے جو ان کے لئے ہے

بسم الله الرحمن الرحيم

1. *Handwritten text, likely a signature or name, possibly "J. J. J."*

دیوان صائب

4/2

یزید است من تخی ای صاحب
 کی زب و چشم کجوتر انگب
 زان نام بخت ای یوفوان در کام خود
 کجوتران میکنند از دست خ علق نام خود
 ز او از شکست من دل اجاب میاز
 و گزین من نمیدارم درین ازین نام خود
 از زبیطاخی خود فاعید میام خود
 ازین نام خود در راه ازین نام خود
 ازین نام خود در راه ازین نام خود
 ازین نام خود در راه ازین نام خود

[illegible]

غبار یکیش چون گرد باد از آشیمنید مذارم بیج جا زرام از آن سر و سبکی	سبک مغزی اوج اعتقاد و نظر داد خوشا تری که سر و پایداری و نظر داد
-----------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

مراد چار موسم بہت گل تیش نظر صائب
اگر دہ روز لب لباب گلزار سے در نظر دارد

روز می سودا از شکر خند سلیمان سید	از لعل فروز نقاغ فیض حسان سید
از شکر سودا را حاضر لبان سید	بید میگردد پس از خشکی رود مندر بنات
هر چه از موران می آید بدینقان سید	حاصل عالم بود از قافان گز کشت
بوسی پیر این بداد پیر کفان سید	حلقه در گاه امید چشم انتظار
شام زلف آخر نواز عشق بیان سید	تیره روزان ببید لب قدر سیدگر

<p>رفتی و خط و حال تو از دل نمی رود کرد که درت از دل بپریم گلرخان دل را بهم شکن که ازین موج پر خط بپریم و تا بنیست غبار موج کرد باد</p>	<p>این شش و شصتین زم مقابل نمی رود بی بال و پرشانی بسمل نمی رود تا شکست مضینه بسا حل نمی رود از مرگ خار خار تو از دل نمی رود</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از دود بر آتش و حشمت مجنون دور کرد
صائب بطون با دود محمل نمسزد

ایک دل زنا و کثرۃ اوجہ شد	این تیر کج ز میخ شکاری خطا شد
---------------------------	-------------------------------

[illegible]

419

وہ ان صاحب

بر از جیم خاکی گرد دل اسوده میخواب	که برگرد این تو رخ نام بی طوفان نمیدان
گردان از دلاست رو خود گردان عزیز	که یوسف را گردان زین سیاه خوان نمیدان

تزلزل ره ندر و در دل بی آرزو صائب	
پو آب از آسناکم گشت سرگردان نمیدان	

دل عاشق کی از زلف معشوق دست بردارد	کجا مظلوم از دامن محشر دست بردارد
مجد در نهامی عاشقی صبر شکن است	که گشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد
دلیل حسن بست بی تدبیری جانور	جگر بیکران از خود شتا و دست بردارد
فکده از گداز چاکر دبادی بخت بدار	ز مشت خاک روز یکد مرص دست بردارد

نگرد و جمع در آمیزه جوهر با صفا صائب	
صفا گر کس که میخورد ز یک دست بردارد	

دشمن بر سر پایا سروران نگذرد	شاخ گل دستی چون صبا ان نگذرد
شرم و شل از حق سدی برسد ادا	خویش را چند در خواب گردان نگذرد
گرچه ابر از سایهش چون بر خیزد	از نگاه گرم آتش جهان نگذرد
ملوه ستانه اش ز طره عنبرستان	همچو دریا صبح عنبر بر کران نگذرد
مهر عقل و بهوش باد بهار جلوه آفر	بر سر سیم همچو اوراق خزان نگذرد
ز کس ستانه اش ز سر سیم شرم	شوخ چشمان بپوش از زبان نگذرد
از جاب عشق بودم حلقه بیرون د	زلف او بر چند دستم بپوشان نگذرد

۳۲۱

دوران صائب

در جیم خاکی گرد دل اسوده میخواب
 گردان از دلاست رو خود گردان عزیز
 تزلزل ره ندر و در دل بی آرزو صائب
 پو آب از آسناکم گشت سرگردان نمیدان
 دل عاشق کی از زلف معشوق دست بردارد
 کجا مظلوم از دامن محشر دست بردارد
 مجد در نهامی عاشقی صبر شکن است
 که گشتی در دل دریا ز گوهر دست بردارد
 دلیل حسن بست بی تدبیری جانور
 جگر بیکران از خود شتا و دست بردارد
 فکده از گداز چاکر دبادی بخت بدار
 ز مشت خاک روز یکد مرص دست بردارد
 نگرد و جمع در آمیزه جوهر با صفا صائب
 صفا گر کس که میخورد ز یک دست بردارد
 دشمن بر سر پایا سروران نگذرد
 شاخ گل دستی چون صبا ان نگذرد
 شرم و شل از حق سدی برسد ادا
 خویش را چند در خواب گردان نگذرد
 گرچه ابر از سایهش چون بر خیزد
 از نگاه گرم آتش جهان نگذرد
 ملوه ستانه اش ز طره عنبرستان
 همچو دریا صبح عنبر بر کران نگذرد
 مهر عقل و بهوش باد بهار جلوه آفر
 بر سر سیم همچو اوراق خزان نگذرد
 ز کس ستانه اش ز سر سیم شرم
 شوخ چشمان بپوش از زبان نگذرد
 از جاب عشق بودم حلقه بیرون د
 زلف او بر چند دستم بپوشان نگذرد

بند را رخ تو میوزد میکند ایتم

چو قرعه بر بس بکشت استخوان دارد

چونست است بلند درستان صواب
همیشه صدر نشین رویاستان دارد

همین فافته در سرسره ای او دارد
 که یک سر به دایم عالم مشد نمی آرد
 هیچ ذره نا چیز سر سر گذر
 بهیچ لعل لب آید از او رنگ سنگ
 جواب آن غزلست اگر خار می گفت
 بهر که بشکری این لعل در گلو دارد
 یقین شناس که در سرسره ای او دارد
 که زیر پرده نزار آفتاب بدو دارد
 چوناک گریه مستانه در گلو دارد
 ندانم آن گل رخنا چه رنگ بود دارد

29

<p> شکسته عالی پرستش را باید دید منام عزم تحمل میان دریافت مرا از روز قیامت نمی که هست خواب عالی این قصرهای محکم </p>	<p> خزان رنگ مراد بسیار باید دید که موج گوهر من در کنار باید دید که روی مردم عالم دوار باید دید ز روزین نظر اعتسار باید دید </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کجاست فرصت گرداندن برق صائب
بر روی کار هم از لیشیت کار باید دید

دل راه دران زلف گیر گیسو ندارد	دیوایه ماطاقت زنجیر ندارد
در دیده آنکس که بمحبت نبزد راه	زندان بود آن خانه که قصور ندارد

ازینجی زودم که در برون سزایم
ازینجی زودم که در برون سزایم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب باشد...

هر که تسلیم نیران قضا میگردد
چه ضرورت کشیدن میشت
بی یافنت نتوان شهره آفاق شد
در تمنای تو ای فانیه سالار بسیار

صائب از منت صیقل جگر مگشت کباب
ای خوش آن آینه که خود بصفا میگرد

عاشق دل شده بر خند که آواز دهد
صید بندی که از چشم ربانی دارم
راه در غلوت وصل تو سبندی دارم
تو که از دیدن کف حوصله را پیشاز
دین خویش بدست نام میا لایر گز
تا بود زنده کبابش دل خود با
دل مصفا شود از زخم زبان جاوید

مطلب این دگر آن روشنی دل صائب
که دلت را سخن سوخت پر واز دهد

بوی ل از نفس و صبا می آید
همت از پیر میان جوی که چون آید
میتوان یافت که از آن لطف دو آید
کار تیغ دو دم از قد و دماغ آید

این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب باشد...

این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب باشد...

نور چشمه که ز دلها گذر و پیکانش هر که از دامن و دست ترا کوته کرد شعله رشوق محالست ز پانمشیند	من دزدیده نگاهی که ترکان نرسد دارم امید که دستش گریبان نرسد نادل شنیده بان چادر خندان نرسد
در درون سخن کند روی سخن را صامت کار اهل سخن آن به که بسان نرسد	
ز جوش مغز مست از آبستر سیرگرم کرد و امان تنگین متو اندای چسپین در آدر علقه باریک میان تا شود در گذر کفن من از سماع و قتل بیدار نشیند	که در روی بی آرام گفت بسیار میگردد وران حوا که از شو جنون کسی است که غار پای چون گل سپرد دیو ابر میگردد که خار خوش حال معوج دریا باز میگردد
من شوریده صامت چون عنان داری کنم خود را که باین شان شوکت خنج صوفی دارم میگردد	
چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد در عالم حسیرت بنو کف و تکرار چیران تو یک حمایه هر که بنو است در علقه زلفش چقدر جلوه کند حسن آنرا که خبر دست بردن بخود می از خود از زان به پیغمبر معترف حق +	آن بخیر از ما چه خبر داشته باشد محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد گروان دریا چه خبر داشته باشد از دامن محراب چه خبر داشته باشد گفت از دل دریا چه خبر داشته باشد

سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت
سخت نداشت گفت و راست گفت

نور چشمه که ز دلها گذر و پیکانش
هر که از دامن و دست ترا کوته کرد
شعله رشوق محالست ز پانمشیند
من دزدیده نگاهی که ترکان نرسد
دارم امید که دستش گریبان نرسد
نادل شنیده بان چادر خندان نرسد
در درون سخن کند روی سخن را صامت
کار اهل سخن آن به که بسان نرسد
ز جوش مغز مست از آبستر سیرگرم
کرد و امان تنگین متو اندای چسپین
در آدر علقه باریک میان تا شود در گذر
کفن من از سماع و قتل بیدار نشیند
من شوریده صامت چون عنان داری کنم خود را
که باین شان شوکت خنج صوفی دارم میگردد
چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
در عالم حسیرت بنو کف و تکرار
چیران تو یک حمایه هر که بنو است
در علقه زلفش چقدر جلوه کند حسن
آنرا که خبر دست بردن بخود می از خود
از زان به پیغمبر معترف حق +

آن که ز دلها گذر و پیکانش
هر که از دامن و دست ترا کوته کرد
شعله رشوق محالست ز پانمشیند
من دزدیده نگاهی که ترکان نرسد
دارم امید که دستش گریبان نرسد
نادل شنیده بان چادر خندان نرسد
در درون سخن کند روی سخن را صامت
کار اهل سخن آن به که بسان نرسد
ز جوش مغز مست از آبستر سیرگرم
کرد و امان تنگین متو اندای چسپین
در آدر علقه باریک میان تا شود در گذر
کفن من از سماع و قتل بیدار نشیند
من شوریده صامت چون عنان داری کنم خود را
که باین شان شوکت خنج صوفی دارم میگردد
چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد
در عالم حسیرت بنو کف و تکرار
چیران تو یک حمایه هر که بنو است
در علقه زلفش چقدر جلوه کند حسن
آنرا که خبر دست بردن بخود می از خود
از زان به پیغمبر معترف حق +

از دست بازی تروہا ہے درازاد
صائب سغریہ قضا میتوان شنید

مژ که خورده جانز کند نثار سپند
 فوغ حسن نفس سر میر میکند کلام
 ستاره سونچکان امین اندازد و بر
 سر شک گرم که گوهر فروز این دریا
 زیم دیده بیا بخت مسر و دیده
 که بر زوخت رخ از می کمی شکست
 ز آتشین رخ او بنیرم آب رنگی یافت
 مدار دست ز میطافتنی که میگردد
 بعیش خلوت خاص خوشم به مرصاد
 چنین که عشق مرا حقیر ساخته است
 قیامت در آن تخمین که عارض او
 چنان ز دائر روی یار حیران شد
 ز تریب شکر فغان میکند چه خوابد کرد
 ز حیرت تو شرر پاسه در خدا دارد
 بد شد که غلام بر لب دل آرمیده بود

که یافت راه بجان رحیم یار سپند
 چه دل تمی کند از ناله پیشین یار سپند
 نسوختند هیچ آتش فدای یار سپند
 که محرابست صدف و ناله یار سپند
 شهید عشق ترا از سر فرار سپند
 کلاه گوشه گیر دهن ستاره دار سپند
 که شد جو دانه یا قوت آبدار سپند
 بدوش شعله ز بیطافتنی سوار سپند
 که پای کویان ز آتش کند گداز سپند
 ز آرمیده دلانست ازین ترار سپند
 زمی فروزد و در زیر ستاره راز سپند
 که همچو مرکز گردیده یا مدار سپند
 اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند
 بجایس تو چه شوخی برد بکار سپند
 که مجرب است زین گیر و بخت راز سپند

۳۲۹

۳۲۹ یوان حاتم

از سنگ فاره و آدم چاره برون
از بس سنگ ملات بر من اطراف می بر
خط از من پریشان چه در ای می بر
ای صفت بر سر آتش نه می بر
گر ای زخمی از آتش نه می بر
که شود بیلان زخم بر آن گمان ملاحت
سخت در پاره ای سنگ مانده می سازد
بیلان دست خور ای می بر
عقل ملاحتش سازد نفس
خود را که می سازد
از خون

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

این گفتارش که دم تیغ شهادت دارد
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد
خضر از زند کی خویش چه لذت دارد
حاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد
مور هر چند بحیثیم تو حقارت دارد

نیست در پیرمیزان قناعت صائب
سایه بال بها اگر چه سخاوت دارد

<p>سوار شیب ل شیب ندہ داریخو گریخ عزیزان نسوختست دش بدست نفس مرہ اختیار دل زنیار بجان بہشت کہ قانع شود بمل عدل</p>	<p>زمین سوخته حکم این شرار میخو کسیکہ زندگے پادار میخو اد کہ زندگے آید خویش تار میخو اد کسیکہ نعمت بے انتظار میخو اد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ظفر سیاہ پائین خاکدان میں صائب
حسن آئینہ ہے غبار سے خواہ

<p>کو خون تا خاک باز نگاه طفلانم کند هست بیماری مرا صحت چه چشم بدارم روی گل شد آیین از شعله آواز از مهر جانب که آرام شد لب مرا دم</p>	<p>میشوم مجبور ز چند آنگه ویرانم از مروت نیست بیرون گشتانم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------

فغان که این زن دلهما جفا پدید آید که
از این صفتی در کار دی مایه پس که
همانست شکایت از غم جان و دل که
بر آن از این صفتی که در این صفتی که

[illegible]

از آنکه جان بس از خود میداد
از آنکه جان بس از خود میداد

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این نامه را به دست برادر بزرگوار خود برسانید و بفرمایند که من و خانواده من همیشه در خدمت شما هستیم و به شما احترام می‌گذاریم.

بیزار بکی صائب که میگردد خبر از من
که از باران بسروقت من بچاره می آید

شکل دل رسیده هوا می وطن کند آهنا که دیر یوسف از افغان خوشین دل می کند بسینه باسد لای جوع دل های جمع را کند آشفته یادم بیاده به دل عشاق را بسپارد بی برده نقش صورت شیرین نکاشته بال ملک باو خزان دیر ریخته است	چشمی چنان زلفت که یاد و دل کند خوش گردست که یاد و وطن کند گرافه بازگشت نبات ختن کند راضی نمیشوم که کسی یاد من کند زلف ترا اگرانی دل بر شکن کند ناتمام عشق چه باکو کن کند پر و ناله را که یاد دوران انجمن کند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب مراد در سخن خور و خوابست
کو عیبه که چاره در و سخن کند

توبه بدین بخدمت جانان که میرد اشک من توقع گلگون آئینه دیوانه بنازگه از بند خسته است بر سنگ که هست گردنم کشود خنجر	برگ خزان سیده بهستان که میرد بطلن تیم را بگلستان که میرد این خرد را بجله طفلان که میرد ره در حقیقت دل انسان که میرد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب سواد شهر مر خون مرده کرد
این دل رسیده را پسیان که میرد

۳۳۵
دولان صائب

چشمی چنان زلفت که یاد و دل کند
خوش گردست که یاد و وطن کند
گرافه بازگشت نبات ختن کند
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
زلف ترا اگرانی دل بر شکن کند
ناتمام عشق چه باکو کن کند
پر و ناله را که یاد دوران انجمن کند

شکل دل رسیده هوا می وطن کند
آهنا که دیر یوسف از افغان خوشین
دل می کند بسینه باسد لای جوع
دل های جمع را کند آشفته یادم
بیاده به دل عشاق را بسپارد
بی برده نقش صورت شیرین نکاشته
بال ملک باو خزان دیر ریخته است

این عشق است که در زبان بر زبان
 دردم فغانه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه

یار بی عشق گر انما یہ چاکسیری تو	که مہربانی جگر این ز تو بگردار شد
رشته عمر بقرض و لب قطع شود	بختی خلق جهان بگرد گفارشند
صاحب این غزل مرشد روم است که گفت	عید گذشت و مہربان خلق بے کار شدند
زخم با پسو پنجه میدید	شیشه با سنگ را شرم میدید
شوق از افتادگان را عشق	می ستاند پا و شب می دید
تا امید اولی امید است	نخل ما چون فشک شد می دید
ہمت مردان گر کارے کنند	نقش ما کے داوش شد می دید
بے گیس برگز نمائند عنکبوت	رزق را روزی رسان پرہ می دید

میشود چون خانه صاحب سر شد	میر کہ در راہ سخن شد می دید
سری بر کس گرم از بادہ سمنو	دو چشم چون ب فشک و نخل طو می دید
گردان رو جرات از دم شمشیر	کہ آہ سرد و آخر ہم کافر می کرد
شکر از لعل کان باز می گیری	کہ تیگ شکر آفرین است
بفکر امن و شست عدم گاہی کہ قمر	بچشم چار دیوار عمارت می کرد
تلاش بزم بی کیفیت گردون بہن صبا	کہ جائے جامے آنجا سیر می کرد

این عشق است که در زبان بر زبان
 دردم فغانه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه

این عشق است که در زبان بر زبان
 دردم فغانه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه

این عشق است که در زبان بر زبان
 دردم فغانه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه
 از غمزه و غمزه و غمزه و غمزه

همه چیزها را در این دنیا به دست خودت بگذار

اینکه در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار

خوش بگردیست که این را بگردیست	بچیده تر ز جوهر نیست راه عشق
آن دانه نیست دل که در از خاک بگردیست	معراج تخم سوخته پامال گشت
چون راه و ره تو شد مردم گشت	دمنزل گشت دل خویش مغرور
گرد و دانه تو شد باد و شگفت	طلو طی اگر بجاشنی حرف خود رسد
دانه خیا نیستیم که دل را بگردیست	گشتیم چون عبا لیسای لاله رسد
حاجی گشتیم خلق حسدا بگردیست	چون عالمی که دل ز در خانه جمیع

اینکه در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار

در خلوت دلت تماشا می پرد و مکن
 صباست چگونه سر زگره بیان کند

در حرم متربان نگه برد و زنگ	بر کشت پامال گشتیم آب زنگ
میتوان میغانها زین باد و زنگ	چون می آید صاف و بجزدی نهار
چون حرم سفیدی باید و زنگ	نامه بر بسته از تاراج مضمون
تا که امین زنگ است از دست برون	خال لیلی جامه و زینیل مصیبت
حاصلش از سوسنی شد دانه زنگ	نیست آسید و ز مندر خال و خط
بوی از شیشه نتواند برون زنگ	در دینمان راز زبان از عرض ملاک

اینکه در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار

از بیخون جادو شکرش در سیم شکست
 هر که صباست در مقام صلح میل جنگست

بهر چشم تو توان گشت دشمن با جلال
 بهر چشم تو توان گشت دشمن با جلال

اینکه در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار

اینکه در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار
 و در این دنیا همه چیزها را به دست خودت بگذار

درستی سخن باطل است که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب
 درستی سخن باطل است که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب

با یکدیگر آن تر بود از کوه تبکین بیار دلان روی به بهبود گذارند ترتیب بر چرخ چو دیوان قیامت در کام و دهن آب شود و میو چست برن گنج گرم تو تماشا که گذارند تراد که خون در دل شان ده چو تو از فن فروزند تر بال فشانان در دامن پیرایه نوسف نرسد از نیت الوان جهان کامیو دگر این آن محفل خمر چیست که فرسود	سبب است که در لیر میزان نویسد بومی اگر از سبب بخندان تو باند شیر از پیش زلف و پشیمان تو باند در دل تو خیال است که بیکان تو باند کاین به ده دلان به شمعستان تو باند مشکل نیز از نیت بیکان تو باند چون راه تماشا به نیت تو باند خار که بد بود ارگستان تو باند تا روزی جانده زیر خورشید تو باند خوابان عمل فستق ز دیوان تو باند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غور ز فغان از خون خوابان که باشد میرزا که توان کامیاب چو خوابان کند از رخ برون خطرات و خطرات در غوش حرم و دل سحران کشید نثار و مظهر بیل جواد زرد و زرد بشیر ز سرگردن و بهار زندگانی را	رجم اموی می کلین که الان سبب از کین کین کلان چندی که در سبب دوران گشتن که در سبب و سبب که چشم شکر گنجان حلقه برون عمارت چون است خود نماید خطرات چو زبور عسل آنرا که منزل مختار باشد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در سبب و سبب که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب
 درستی سخن باطل است که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب
 درستی سخن باطل است که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب

درستی سخن باطل است که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب
 درستی سخن باطل است که در سبب و سبب
 ناپاک و ناپاک است که در سبب و سبب

این سبک نفسی از شیرکارت داد و
که بر اسمی گیران این برگه بار داشت
در قه در روز نازل سماوات داد و

تا بمی در پوستین بکینا بان انگنی
سر میج از سنگ طفلان چون خست میو
از فرا میوشی بفرکار خویش افتاده

بال پرواز ترا بر چند صائب بسته اند
شکر نیند خاطر معنی شکرارت داده اند

علاج شود شش آن بجزاز لنگر نمی آید
چنین فنج نمایانی ناسا کند رنجی آید
علاج تشنه مالز لیسای غرنمی آید
بدود و تلخ آب از دیده و مجمر نه آید
نهال طوبی از سرشته کوفری آید
بنیامی خود و بندی بردن نگر نمی آید
ازین تشش خلیل نسد سالم رنجی آید
که آواز پسند از هیچ مجمر نه آید
که بی پاشش از مجمر گو بر نه آید
که از دریا می نی کنیج بی خبر نمی آید
از زهرن انچه می آید ز صد بر خبر نمی آید
ز صیقل کربی اید و شش نگر نمی آید

لبسحق لا ابالی کوه طاقت بر نمی آید
بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پروردگار
لم یاتوت سیر الشب عباد یار سدوز
دل گردون نمیوز و باه آتشین من
چنین که عالم آب در آن میزدن
بدشواری توان سراز لباس فقر بر
بواج عشق دارد محرم بیگانه کیست
شکوهر من و مری لبین بقیه الان
خوشی پیشه کن تا دامن عشق دست
که این عنبرین میسوزد و سینه نام
بمنزل میکند قطع طعن کار وانی را
چه کسانند زاده عید بی بکستی و دیار

[illegible]

وینا چو غوغای کوه
دینار است که خود را از لیل بسید انور

کبودی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

درآمد خوارزمی و کاشانی

卷之四

بگویم که این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام
 و این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام
 و این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام

<p>لبودی رخ خود را ز سیاه خوان اسیر چشم ز خورشید طلعتی است مرا ز خج کام بشک در فرخ نتوان یافت سفینه که بگل در کنار نبشسته است</p>	<p>عزیز مصریه از رود نیل میداد که خون چشم گل سبیل میدادند که راه جلد رسالت نیل میداد چه قدر باد مراد در حیل میدادند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>و لیکه محمد اسرار عشق شد صامت نسیم را نفس جسته تیل میدادند</p>

<p>چرا بخت بدین از خدا شوی خورشید سها چو سکنه در دین تماشاگاه سعادت از لبی بے حجاب می تابد ز شکست ترا شهری در بند چو صبح زانو مهر برندان و چاه ساختن آبشاری بیگانه گان برآمده رشش جهت در درازی ترا کشاده بخواب روی سحر چشم قربانی علم شود بطلادت چو ز کس سبار بهشت نسیم خورده نقد متواتر کرد بلند دار قطر اسبابا چون نرس</p>	<p>بجو می شیر و طفلان چرا شوی خورشید یابو کینه ز آب بقا شوی خورشید چرا ای سایه بال چاشوی خورشید از آن حکم روان قضا شوی خورشید اگر برود جهان از خدا شوی خورشید تو آن نه کیسایت شنا شوی خورشید اگر عشق بدو و بلا شوی خورشید اگر بخاطر همه جا شوی خورشید بدو خوشی اگر از دوا شوی خورشید ز فلک اگر بمقام رضا شوی خورشید ز چشم خود بهین پیش پا شوی خورشید</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۳۴۹
 دیوان صاحب

بگویم که این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام
 و این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام
 و این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام

بگویم که این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام
 و این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام
 و این شعر را از خدای تعالی گرفته‌ام

این استخوان ببال چهار فصل یکین
بر قله زین عیسی در فصل یکین
سپاس شود عشق در فصل یکین
که نشون کجوب غاده فصل یکین
است بهنود جلوه افتاد فصل یکین
در انتهای قویی و انجام فصل یکین
سنگال در دوستان فصل یکین
کل را خیال چنگ شب از فصل یکین
با رافت تو پرور از فصل یکین

شد جهان کن نماند خنده و پنهان و
بر در و چون ج از آب گداز من گشت
تو شد مرا هست برق گرم و روان و
باجوایع برق بسجود ضعیفان و اسباب
ما شوق بول نمی انداختند از زخم زبان
سوزش و خشم و حسد از مکران کی شود
و دیده با جامی نر سرخرمان کی شود
کعبه و دگر گیر از غار مغیلان کی شود
در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
سیل زور یا بخاری رو گردان کی شود

پیش مردان میکشاید عشق صامتے لیس ا
سر کجا مردی نمانشد تنغ عریان کے شود

زبید ز بخت خوش رعنا اینچنین باید
 ز شکر خنده آن چشم سحر خیز
 ملک استبرخو امید و اندر رعنا
 نقش از دیده فرادناست بر رخسار
 ز گردن آمد در آسمان حجیم
 ز نقش ای من زین سالی
 بیل خیم ز نقش نیست چرخ نیلگون
 غار دوا دی الاله زاری غیر خوی
 نهادم تا بربل خونین من کی
 نو از خواب حیرت خوش ل بیدار

ملفوظات

POP

بیت دین که دادی که ماه نام
ز خود حق و شود قابل اشاره نمود
از خود کناره زین بسر بیکار نمود
بر او چون که سر سازد و صلی بر کمر
از خود می که از سر یک اندازه بود
در آن که از سر یک اندازه بود
در آن که از سر یک اندازه بود
در آن که از سر یک اندازه بود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script.

<p>بخت گردنشان کرد دست دراز</p>	<p>کلبهای لیدر خاک را نراچند</p>	<p>بخت چون برشت برگردن دایان سر بس</p>
<p>نماهی صامت خبر سری که یاران راچند</p>	<p>چون کعبه روان روی یوارند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>
<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>	<p>چون کعبه سر تخت انداگر بر سر داند</p>

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the text in a cursive script.

ز کفایت تو چه برداشت میل عادی
قدم ز جای بهره رستی بر کن گنای
نیم غنچه تو میر را بحسرت آورد
شکایت من از افلاک اختیار میست
محبت چنین شیوه جزا نرود
ز رنگ فقره خالی شده است و این

۱۰ بار من سرزد کاروان نمی گردد
 که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
 هنوز زیار من مهربان نمی گردد
 ستم رسیده حریف زیار نمی گردد
 گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
 بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

ہزار بار مرا کرد امتحان حساب
ہنوز عشق بہن مہربان نمی گرد

مرا که استیغ قتل از کامد بود
چنان ز بیج شکر خنده توروشند
اگر سپهر بهیما حملان ندارد
نیفتند از نظر پاک دامن بزرگ
اگر وعید بدو خلق را بسال و روز

و گریه دل نگر اسے باده عیا بود
 که دیده است شکر انقیر سفید بود
 نبات بهر چه پہلو نشین سید بود
 بزرگ آئینه نرگس که پاک بود
 دراز نام تو مرا حتی بعبود

بیک تبسم در دیده صد صاحب کن
ز خوان لطف تو با آنکه نامید بود

ملکست حال پریشان ناچه فائده دارد
بیرودنش ای شکایه دسازد کن

خرابی دل ویران مایه فائده دارد
همین گرفتار امان مایه فائده دارد

فصلت من انظار درد و عیانیت

دوای بوسنه از گریبان زمین می آید
و در وقت علقه در گوی
و در وقت علقه در گوی

[illegible]

و اما در این کتاب که در این باب است

درین سخن بجز این که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

خود ز عشق زک در شیشه ام جهان گریست
غبار خاطر من گر بگریه آید
چراغ عقل شود همچون ستاره بهر
که برق باخس و ناشاک من کیاب کند
چه خاک که ز نه کاسه حباب کند
چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولی
کی بود دل بس که تیر شود
عجب نیست که از طالع و اثر من
پای درد امن ز بجزیر بنون بپسیدیم
گل کوستان من آن سایه دیوار شود
موج صفت مد سایه زنگار شود
چو ضرور است کسی خوشی صدخا شود
رو بزیسر دیگر بنه این بالمش نرم
نکته رنگ آرد دگستان خورشید
نکته رنگ آرد دگستان خورشید

بامری و در قدم او گذارم صائب
دل از گریه محال است نسکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرم می پر
شعله آتش اگر سیله نور خرم نیست
دایع اسود مرا تحریک کس را نیست
فقطه دستی ز شبنم بر که ده کا نه زهر
بیل چون کند آینه رسی از زمین
صائب از نظاره ات گلزار کشد و
در پی آزار زخم چشم سوزن می پر
از چهره و اتم چراغ از چشم گلشن می پر
آتش باکی بیال طرف و امن می پر
بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می پر
آب رنگ اعتبار از روی گلشن می پر
در تماشای تو رنگ روی گلشن می پر

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

درین سخن بجز این که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

انجمن بنام
کی نگارش اول جلیات
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است
و در این کتاب است که در این کتاب است

دل از غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد
 سر او را در غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد
 دل از غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد
 سر او را در غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد

خنده چو چاک گریبان مرا ز منو اگر د داغ و در سینه من چشم تماشا و اگر شعله آه مرا قامت او رعیت اگر د معج لنگر تو انبست درین دیار اگر عشق در سوره جهان کشت در این دنیا که در این نوبی سبزه خطش و اگر د که سر خود و همه را در سر این منو و اگر	غنچه را ز مرا آه بیاخن و اگر د زخم از پهلوی من طرف نمایان برفت که تیغ را خنده او شمعین ساخت بر دای زرق و برق جانت مرا شعله حسن جگر سوخته می طلبید پیرای باوصیا شوره بلفلان و پس در هوا و آری آن زلف که از شانه می افتد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب این تازه غزل را ز تو کس که کشید
 آرزوید اشش بمجوئه دل انا که د

بچشم کاغذی از تو میانه آرد به سبزه شوره نشو و نمائے آرد لب تو حق نمک را با جانم آرد کتاب دور می کن زبانم آرد در اینجا سحر آن بیوفائے آرد بدست برق بده که صبا نمائے آرد که سر فرو در خیال بنمائے آرد که زو بکاید احسب آن نمائے آرد	جواب نامه ما را صبا نمائے آرد ز نامه الهیت که با و بهار با آن لطف پرستی گنبد با تو لطفکامان را از آن سبب ل سوزن همیشه سوزا چرا نسیم سوز زلف در دل شبها جواب نامه جانم سوز شکوه ناکان تبرک فقر کلاه کسی سزاوار است نسیم برق عثمان را چه پیش آمده است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دل از غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد
 سر او را در غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد
 دل از غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد
 سر او را در غم زخمی شد زلفش ز غم زخمی شد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و در این کتاب
از آب شور که گرسنگی نمیشود
این کار دل غایت بکشد
و در این کتاب
از آب شور که گرسنگی نمیشود
این کار دل غایت بکشد

چون قبلہ گاہ حاجت عالم ہمیں درست
صائب چراگدای در دل سے شود

[illegible]

در تمام این سالها که در خدمت شما بوده ام، هرگز نتوانستم به اندازه کافی از لطف و مهربانی شما تشکر کنم. امیدوارم که در آینده بتوانم به قدری بیشتر از خودتان بیاموزم و به شما کمک کنم.

با احترام فراوان،
[نام و نام خانوادگی]

[illegible]

خنده گل دست چرخین برانجود و ایستاد
ردی آتشک را چون بوسه می آرد چرخ
بلکه در دشت کشته در دشت کشته
پیش دانی که تنهایی چه باک است
بر کن از غیبه از افقش میزید و بر سر
بسرمدی و فرمان و امانت است
نادره ای که اگر اینک محض است کن
چرخ و آواز

دیناں خاں

144

از صراحی گزینان دارو کے رادار کے
خانہ گل کیستی کہ در گلزارِ ابلابینہ
خوار روشن گوهرانِ مگر نہ نیست و گز
شسته سببِ یادبانِ اندامِ ربیبِ ابلابینہ
کامِ جاجانِ حسنِ لبِ لبانی کمن و زخم
سببِ از چاشتا سست کت
و جانے دارو

گر دیده است آب دل بر روان عشق	تا زایل نشاکند امکان گذشته آ
پروانه لعلت افکار صائب اند	آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند
میخشد شاخ بزرگشید	چو سن بهار برشته ز عقید که گرشید
در وصل از توقع مکتوب میکنم	بی طاقی مراد بار دیگر گرشید
کینه تر ز جنگل باز است خون من	نتوان نبود از رنگ من نشکرشید
سیدان تیغ بازی برست روزگار	بیچاره دانه که سر از خاک برشید
امید صائب از همه کس چون برشید	شمشیره آه را ز نیام بگرشید
منعم از خواب بر دم تیره روان برخیزد	هر که شب سیر خورشید گران برخیزد
هر که اسیر مقامات بود در غاطس	به که چون فی ز زمین بسته میان برخیزد
شکست به کام شکایت بزبان می آردم	سینه از آتش من بجای دغان برخیزد
پرده بردار ز خسار که جان برخیزد	زنگ آینه ام بال نشان برخیزد
بر سر زینت کبرس گذری چون گیس	تا قیامت دل و چشمم نگران برخیزد
دلبری نیست با بروی کج و قامت را	بی کمان دار چرخ از قیر و گمان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چین	نبخشند که آن سرور و دان برخیزد

[illegible]

五

رفته ملک خال است بپند ز شهبان
 میرسد رزق مبرکس که دلمانی دارد
 چرخ دل زنده در نیم محبتی خوشید
 پیر هرگز نشود هر که جو اسنه دارد

صاحب این آن نزل حافظ شیرین است
کتاب های زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوق ترا دیدہ بان نمے باید
 کجا و حیرت اگر دست و پای گم نکند
 درخت بادیه را باغبان نمے باید
 برای رفتن دل کاروان نمے باید
 گل حضور و لعل در سفر آب و گل
 سکوہ چہ سن تو را در نگاہ را بستہ است
 سبک روان ہوس را نظر منزل نیست
 بہت گردیتیمے لباس گوہرین
 چہ دہانتست تجھ صیل ظلم عارف را
 بہت نامہ پیر و اندہ بوی سونگہ

کہ آہوان حرم را شبان نمے باید
 برای غرض تمنا زبان نمے باید
 درخت بادیه را باغبان نمے باید
 برای رفتن دل کاروان نمے باید
 گل حضور و لعل در سفر آب و گل
 سکوہ چہ سن تو را در نگاہ را بستہ است
 سبک روان ہوس را نظر منزل نیست
 بہت گردیتیمے لباس گوہرین
 چہ دہانتست تجھ صیل ظلم عارف را
 بہت نامہ پیر و اندہ بوی سونگہ

بہت فقیر و مائبہ کرو کشائی سخن
نسیم صبح درین گلستان منے باید

بسته از ده دلی وی خورسند میباشند
نشاط پرشیا را آن طلب اند و میباشند
که آنجا هر پاسی کعبه بمقتضی و میباشند
وی حق برین ره با آن نیست

[illegible]

زینب افزون کل از منبع
و رحمت رحمتی نماید

149

وہو ان صاحبزادہ

در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار

در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار

<p>این گل از صبح ازل رشیدانی دستا بود انجمن نفی رخ این صغری را در کار بود پای صحر اگر و مجنون کی باین پر کار بود</p>	<p>یوسف را در دل چه بر سر باز آید پیش طاق شهرت از شعر بگذرد مرتبه یافت کوه و صحرای پر شد از آوازه زنجیرین</p>
<p>صاحب این طرز سخن را از کجا آورد هر که را دیدیم داغ طعنه از این اشعار بود</p>	
<p>صبح از آن چاک گریبان گل بر این این زمان از گلشن قلم بر این طفل باز بوستان لیلی بر این گل ز خاک طالب آمل بر این خار و نم می آورد سنبلی بر این</p>	<p>شام از آن لب سبیل بر این آنکه بر غبار بر دیوار حسرت میکشید یک سر مرگش در گلزار قطره دل نماند عمر داشت صاحب از ناز کیمای سخن از میر کوئی لا ویرش صبا در بوستان</p>
<p>تدر و رنگش ز رخسار گل پرواز میگردد شکوه او سخن را از لب احوال میگردد تدر دم دانه را از چنگل شهباز میگردد که دل از دستم آنوقت کند انداز میگردد ز برگ گل صبا بر پرواز انداز میگردد سیستی برین کند دست مطرب تاز میگردد</p>	<p>چو شام از آن درستان شکوه انداز میگردد بچشم بگشاید از شمس صبا بر نمی آید بنال بریزد عشق ز در کوه زرد چنین از سر نوشتن هیچ و تمام میشود ظاهر غبار کوئی در تابان بر بوستان آورد برین مس مقامات محبت مید لیل</p>

در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار
 در این شعر از انجمن البیان سخن
 سخن این غزل از شایسته آید و بسیار

و اعطاهم شوی گرم لب بی نمک
 بگذره و عار بد عالم نفر و شیم
 بچو صله را که بود شیشه متعاش

بجاوله او که سر گفتار ندارد
 هر چند درین عهد خدیو ار ندارد
 آن بر که با شش نفسان کار ندارد

و

کردش سال است می ساعه عشرت
 سوره یاسین چه بخواند چهل نوبت
 آفتاب برنده در برج شرف پاست
 شب نشین با حبیبیان چشم روشن میکند
 آسمان از سنگ نجم سنگ رخ نقره است
 برادرید از نگارهای ششم اگر افتد است
 بوسه داور تر از و چند باشد بر بوسه
 این غزل را تازه صامت قلم آورده

گوش ییاد اتمی از پیر غفلت کنید
 مار پستانی بدست آید و صد عشرت کنید
 دست پیش آید و با جام به بویست
 همچو شمع قدر دان سر در شربت
 نایب سرست ای حباب جمعیت کنید
 گوشه وحشی کز وادار کیفیت کنید
 ای بهت از زینما کتران غرت کنید
 در نوشتن دوستان بر یکدک استیقت کنید

کار از ساغر پی می بسا ان میشود
 ناخن الماس از کارم سری بیرون
 پوست این نمیکه داری از عزیزان
 شک نگرانی را که بجز انو چو دنیا کرده
 این شکیبایان این یکدیگر با دوست

بجلاس از گل بری گلستان میشود
 مثل گل من کی بسی سوزن گلستان میشود
 مرهمش تا گستره شام غریبان می شود
 گر چه بسد دست تا که از دستاق میشود
 تیغ موج از سینه دریا نمایان میشود

و

بجاوله او که سر گفتار ندارد
 هر چند درین عهد خدیو ار ندارد
 آن بر که با شش نفسان کار ندارد

صالحان
 صلیب
 صلیب
 صلیب

صالحان
 صلیب
 صلیب
 صلیب

صالحان
 صلیب
 صلیب
 صلیب

از خون گرم من لب رخ امان زنده
 قوسید چو بوسه آن لسان زنده
 آید از بیا ز شک سسای زنده
 کجاست یی بای بار دانه زنده
 شمره یی از بار دانه زنده
 از بار دانه زنده
 دیکو به قوت بخت کسان زنده
 بخاک نقل زنده
 چون درون شادمان زنده

کحل عذار تو از درد و نیرنگ مباد	بجند تو ز تخیل عاجی تنگ مباد
مباد و نبض تو چون برق مضطرب	میان طبع تو در اعتدال خجک مباد
بی علاج تو که ز تب چو آفتاب شد	میخ را بفکافست دست و دنگ مباد
سبک گردانی خود در داز سرت بزد	چو آفتاب بر آینه تو زنگ مباد
بچهره ات عرق سرد و گرم و تر بدود	خبار عارضه را بر رخسار مباد
ز جام صحبت جاوید لاله گون باشی	بهار عافیت در رخسار مباد

کوبن غده صورت قفس و دم خرم
 بکینست سوز کوب آتشیان زنده
 زاده غنچه در سیم زنده
 زاده کوبه خشک تر از دانه زنده
 قفس فلک کوبه سندان زنده

امیدوار چنانم بلبل حق صاحب
 که آه من افکافستیش ازین خجک مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر بدود	رخ تو در عرق سرد و گرم تر بدود
رگ تو جاده ناب زه خدال کردود	زبان گزیده بیک گوشه بیشتر بدود
تی که پیمنت رنگ غوائی است	ز پیش شعله خوی تو چون شمر بدود
لب تو عقد تخیله واکند از سر	ستاره سوخته چند از شمر بدود
مباد از عرق گرم اضطراب ترا	سفینه تو ازین بحر مجیط برود
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا	ز برق گرم تر از باوز و تر بدود
چنین که بخیر آمد بخوابد تو مبت	امیدوار چنانم که نمیبدر بدود

دوان صاحب
 ۶۷
 کوبن غده صورت قفس و دم خرم
 بکینست سوز کوب آتشیان زنده
 زاده غنچه در سیم زنده
 زاده کوبه خشک تر از دانه زنده
 قفس فلک کوبه سندان زنده

دمید میج چه غامش شسته صاحب
 بگو باه بدر یوزه اثر بدود

این خجک
 از خون گرم من لب رخ امان زنده
 قوسید چو بوسه آن لسان زنده
 آید از بیا ز شک سسای زنده
 کجاست یی بای بار دانه زنده
 شمره یی از بار دانه زنده
 از بار دانه زنده
 دیکو به قوت بخت کسان زنده
 بخاک نقل زنده
 چون درون شادمان زنده

این خنجر که برق تجلی نشان دوست
 پیوده حلقه بر در دل میزند نسیم
 پیچیده آه و درو زلیبا و منتر
 طومار زلفت را که عمرش را باو
 آن را که ذوق تنگدلی در غزل گرفت
 بی اختیار عشق بدل پای می نه
 ای بوسه لب بگر که پیروز از جویم شکر

موسی اگر صبح شود جان نمیبرد
 این غنچه ره بچند پیکان نمیبرد
 زان لوبی پرین سوی کفان نمیبرد
 دل را ز دست من بچ عنوان نمیبرد
 لذت ز سیر خاک گریبان نمیبرد
 سیل انتظار خست در بان نمیبرد
 راهی بخت و دهنش بان نمیبرد

صائب سخن بزم ظفر خان چه میرسد
 حکمت کسی بخط و یونان نمی برود

خط و سبزه ز فرد و مشکاب ساند
 چگونه برق تجلی ز شمع نگد ازد
 چه چشمهای غارین و حل سیکو نست
 پاک فیض سبزه و حیم که از گلشن
 هزار کاسه خونم طلب حواله کرد
 درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف
 بلند گشت بهر گوشه ای و میری سپید
 همان چشم تو از زره کم چهار ترمیم

گند زلفت تو خود را با کتاب ساند
 رخ تو خانه آینه را با آب ساند
 که میتوان ز تماشای او شراب ساند
 بیک نفس در شبنم با کتاب ساند
 چو تیغ تا بمن ایام کیدم آب ساند
 پی گدشتن من و ورق حساب ساند
 دیگر که دست آن گوشه نقاب ساند
 اگر چه شهرت را با کتاب ساند

صائب
 دیوان

این غنچه که برق تجلی نشان دوست
 پیوده حلقه بر در دل میزند نسیم
 پیچیده آه و درو زلیبا و منتر
 طومار زلفت را که عمرش را باو
 آن را که ذوق تنگدلی در غزل گرفت
 بی اختیار عشق بدل پای می نه
 ای بوسه لب بگر که پیروز از جویم شکر

موسی اگر صبح شود جان نمیبرد
 این غنچه ره بچند پیکان نمیبرد
 زان لوبی پرین سوی کفان نمیبرد
 دل را ز دست من بچ عنوان نمیبرد
 لذت ز سیر خاک گریبان نمیبرد
 سیل انتظار خست در بان نمیبرد
 راهی بخت و دهنش بان نمیبرد

صائب سخن بزم ظفر خان چه میرسد
 حکمت کسی بخط و یونان نمی برود

خط و سبزه ز فرد و مشکاب ساند
 چگونه برق تجلی ز شمع نگد ازد
 چه چشمهای غارین و حل سیکو نست
 پاک فیض سبزه و حیم که از گلشن
 هزار کاسه خونم طلب حواله کرد
 درین محیط پر از خون نوح بخت ضعیف
 بلند گشت بهر گوشه ای و میری سپید
 همان چشم تو از زره کم چهار ترمیم

گند زلفت تو خود را با کتاب ساند
 رخ تو خانه آینه را با آب ساند
 که میتوان ز تماشای او شراب ساند
 بیک نفس در شبنم با کتاب ساند
 چو تیغ تا بمن ایام کیدم آب ساند
 پی گدشتن من و ورق حساب ساند
 دیگر که دست آن گوشه نقاب ساند
 اگر چه شهرت را با کتاب ساند

صائب
 دیوان

در دل را از شک و تردید پاک
 و در دهن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک

پیش از دم لپاک ببالین من رسد روزی که این غریب بچای وطن رسد اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد گوشتیه تا بد آرد سر کو کهن رسد تا باد صبح بر سر بالین من رسد ما را بس است خاری اگر از چمن رسد	عیسی ای کجا هست بد رو سخن رسد دانی چه زور دست دعا میرسد بفرش عالم تمام پرده فانوس حسن ایست بی پرده نقش صورت شیرین نکست چون شمع آبهای گلو سوزد کشم کی حد است دست درازی بشیخ گل
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب میان انیمه شکر لبان که هست
 بادام چشم کیست بمجن ز سخن رسد

بوایایم که گلچین در گلستانت نبود بوسه از یاقوت آتش شمر بهت نگلی شد بوی پیرهن کی از سینه چاکان تو بود کاکلت پهلوت میگرد از باد صبا لوطش میزد و تمنا در پریایان طلب ز سربل پروائی از تیغ نگاهت میچکد لوح رخسار تو از نقش تماشا ساه بود	بوایایم دست بر خنجر بیاخت نبود طوطی خط خوش نشین شکرتانت نبود ککبست گل محرم چاک و گریه بیاخت نبود شانه را دستی زلف غنچه اشانت نبود محشر لب تشنگان چاه زرخذانت نبود سر سده را دست سیه کاری بزرگانت نبود دست یغمانی در آغوش گلستانت نبود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این زمان گردید وقت عام در پیش ازین
 غیر صاحب سبیل و ریاح و بستانت نبود

در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک

دیوان صاحب
 در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک

در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک
 و در دامن را از کینه و کدورت پاک

از اسرار دوزخ که در کفک کفک
چرخ چرخ نیست که غم و حسرت
ز چرخین در دوزخ را یک
این جهان عشق محمود است که در دوزخ
از فراموشی جاوید زندان دارد و چرخ
به چرخین پس دل مورب میان کون و
ناله از معیوب نفس سوخته آلوده است
صفحه نویزان زلفت پادشاهان دارد
فخل از نفس سوخته و جهان دارد
تساق یک است
ان دارد

نذر رحمت اخس حرم عافیت است
 درین آنکه کرم گرفتگی عام است
 چراغ سبزده هر جا که حرف او گذرد
 در آن غم زبان خشم سید به تمسید
 که خون گل از سر انگشت غار میریزد
 چاکونه رنگش دست بکار میریزد
 سرشکم از فرود سبب اختیار میریزد
 بجا که پیرهن شعله غار میریزد

صغیر خامہ صاحب بلند چون گرد
ز آبگینه دلاغبار سپید و

اگر چه قامت سر اعدا را داد
 ز سرخیز خزان رنگ را نیباد
 به شبنم که بالین ز برگ گل ساییم
 بهار رفت و خزان آب و دهر آتش گل

ما کی شیوہ انصاف میشود صائب
 یمن بست که او این کمال را دارد

در زینت چهره و انقیاد با برادر دانه
در تنهای لب و بوسه های آبدار
از کسی پروا ندارد و دیده گستاخ من
لیکنیائی بیعت گل نیست و ستمی بر
در بای راجحیم آن سخنگو داده اند
می پرستان بر لبایم لبت داده اند
و در بار حسن چون آینه ام رو داده اند
عند لیسان را که چو بوش در داده اند

و

این سلسله
داسن که چو از آسمان
از کشته شدن خاندان صفی
خوار و خاشاک غرور انداخته شد
تا گوشت این منج خوش الحان
بکوبست تا گوشت در دیوان
پیکناهی گم نمیشد نیست
چون دستان خود بزدان میبرد

وله

۳۷۹

مجلس شورای اسلامی

[illegible][illegible]

خداست که گفت شوقش بآن گشت
 و در چرخ چرخانید و او را
 و در چرخ چرخانید و او را
 و در چرخ چرخانید و او را

وصال شد با جان بود در دله فطردارد	محبت پهلوی خود را بپوریا لاغر نمیزارد
دربار را که دست از صدق دل بران	کرد دل را چون صدق گنینه گوهر نمیزارد

چنان افتاد از طاعت دل با همچنان صائب	که وقت رفتن آینه چشم تر نمیزارد
--------------------------------------	---------------------------------

از آن از سر بر خاطر خوشند و میگرد	که داغ از سواد سی شهر شگفت و میگرد
ز ناله بشنید و در خصم بیاصل نمیدان	که چوب بید در آتشکده ماعو و میگرد
گر از ناله پشیمانی کند گردن و خافل	که بعد از پشیمانی پشیمان زود و میگرد
بچشم به بلوغ لاله صحرایشین منگ	که تمنع امین اینجا در میباش و میگرد
اگر است بر تابی نیازی خنده اورا	متاع کفر و ایمان سر بر نابد و میگرد

نه از زاریان گرفتار میستم صائب	باند که التفات خاطر خوشند و میگرد
--------------------------------	-----------------------------------

قدیم حوت گرفتند و ز بانم دادند	پای رفتن بجانستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند	جگر ترش نه ترا زریک و انهم دادند
طاهر و باطن آئینه نایک است	سینه صفت ترا زریک روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود پر نورش	بسویای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشا می خوش میگرد	بچه تقصیر و چشم نگارم دادند
دل آتش تر ز نار گرفتس از من	بعشق لبش آنگاه نشانیم دادند

۳۸۱
 دیوان صائب

این دیوان که پیش من دیوانه زد و دهن
 کعبه چون کعبه است برین دانه زدن
 دل حسن خاتم المصطفی سنگ برین
 دل سودا زده از آب دگر زدن
 اشک شمعیت بنای دگر عالم نیست
 طلقه در گوشش بنی برین دانه زدن

فراق زدن که چای زدن
 راه افکار بشیرین افکار زدن
 سواد لوحان رقم زدن
 کلام زدن که دانه زدن
 کلام زدن که دانه زدن
 کلام زدن که دانه زدن

اگر چه دست نالایق دل بفرستد که در
 میان بند و در سبک با دست در کار دارد
 چنانکه در دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد

که اسل در دل سے گئے اگر صاحب
 دل شکستہ و چشم پر آب سے بایہ

ز دل اس سیز غیر از آہ غم پرور سے ماند باین رویگار دار و داغ خورشید قیامت تو چند آن می کن که دل خنایدیر زبان را از رفت از سر شکستہ شکستہ آه را در دل بر دوزخ آید صبح شکستہ خسته و آرد چون مجنون که در دام خود خزان ایستیم سر بر خار شکرگان نامه حیات فزاد ارم بعد خون جگر دل را صفاد ارم نهستم	که جز دو و سه یاد خود و دگر کسی ماند بلے دار که از سر شپه کو شتر سے ماند زینا چون بر آید باوه در ساغر سے ماند علم چون رنگون شد جرات لشکر بانی ماند تمیز اند که این شادی دم دگر نمی ماند که اقبال جنون و شیخ کاری در نمی ماند کن چشم من از دامن مشد نمی ماند که چون آئینه روشن شد بر سنگ نمی ماند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کشتی دست طبع از دامن دل مل صاحب
 سکر زلف دو و در سه نیو جبر سے ماند

صبا از هم خبر از طره بانانه میگوید چشم کرده ابرایت بسوی چشم میگویم	سخنهای پریشان با من یوانه میگوید که در دین کشتنم با نگر کسی ستانه میگوید
-----------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------

وله -

عبادم را نسیم تا تو اسل در دوار دارد غریبی کشوری طالع چه پروای سفر دارد	غلامم را نسیم تا تو اسل در دوار دارد غریبی کشوری طالع چه پروای سفر دارد
----------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

دیوان صاحب

۳۸۹

در این دیوان صاحب
 سخنهای پریشان با من یوانه میگوید
 که در دین کشتنم با نگر کسی ستانه میگوید
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد

دیوان صاحب
 سخنهای پریشان با من یوانه میگوید
 که در دین کشتنم با نگر کسی ستانه میگوید
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد
 و در میان دست نالایق از خاک بپزد

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

صفت آنست که طاعت نکند عصیان را نیست هم عقل کرد و نظر را با شرم طالع که عشقش دل روشن بکشد آرزو اشک عشاق نظر بسته بدلتان آید هر که با دختر زرد دست در آغوش کند عجب نیست که رفتار فراسوش کند هر که را در طلب نیست عجز زرق خور زرق مادر مستدم آید با پادشاه	سپیل لحظه غبار دل در پادشاه در عشق تو مرا در همه دل جا باشد لیکن این شمع تجله بدیدها باشد طفل این قوم گوید ان زرقا باشد میخورم که همه خوش چینه بینا باشد حرف از بس خورش خوی تماشا باشد زرق مادر مستدم آید با پادشاه
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

دل صائب گشت عابر ترش بر روی مجسمه
 روزی این صدف از عالم بالا باشد

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

ز سینه ام نفس خوش برون نمی آید چه دیده است خفا گیت ز سینه که دم زخوی کمرش خوابان لامیت طلب	نسیم خلد ز آتش برون نمی آید که از قلم و ترشش برون نمی آید که شغل موسم ز آتش برون نمی آید
--------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

در انتهای محبت تموش شو صائب
 همیشه دو در آتش برون نمی آید

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

ناگرد آه بگردن نمیرسد بر چادر و چار و صل شوی کام دل گرد تا خوشتری ز سلسله تا که نامه است	از گرد راه قاصد همچون نمیرسد هر روز ناله بر سر جبین نمیرسد عشق را می خرم بقلاطون نمیرسد
------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 عشق را که در دل نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی
 دل را که در دامن غم نهادی / در دامن غم و اندوه نهادی

چون فی که بعد از علم پیاده اند
 زانست که معیوب لبیب و گرانند
 ورنه ورو دیوار ز صاحب بخرند

این دست نمایان سیل که در افاق آسودگی خلق مندر دایه لبیب گوش تو گران خواب نیرای تجریت	چون فی که بعد از علم پیاده اند زانست که معیوب لبیب و گرانند ورنه ورو دیوار ز صاحب بخرند
صبا کب نظر عاقبت اندیشه اگر هست سبک برگ و نوایان جهان خوش تران اند	
بسار رفت و گل تشانی دماغ نماد معاشران سبک سیر از جهان فتنند چنان فسرده ولی اهل بزم را درایت زلف سبیل موی خط بنفشه که کچیم پسیل بود که از کوپار عاده نخت میا چشم بدی در کین عشرت کس اگر کسی زگر جان چو طست بر بندد	شراب در قرح و نور در چراغ نماد بغیر آب و ان یکس بباغ نماد که بوی سوختگی در گل چسبده نماد مرا که ذوق پریشان دماغ نماد که در فضا می زمین گوشه فراع نماد نکات خم من از چشم شور دماغ نماد درینج ماند که دست دول ایام نماد
دران حرم که صبا کب چراغ گل نخت زیر فشارانی پروانه یک چسبده نماد	
گو عاقل کجا در محنت ایام هست بناسازی سرری در علقه سواد ایام بخت نوح خود را در نظر بامیکند شیرین	که مرتب زیر یک نیامیشتر ورام هست که در مغز تاشم از روغن بادام هست بلای جان بود سوخی که خوش و شام می افتد

دیوان صبا کب
 ۳۹۱

در حقیقت مخفی دارد در دیوان کرم
 از دل صبا کب بزمی و بزمی
 که از دل تو یک زن است که در
 بزمی که در دل تو یک زن است که در

در دل تو یک زن است که در
 بزمی که در دل تو یک زن است که در
 بزمی که در دل تو یک زن است که در

بیا بش از غم عالم چو با خوشتر نشا گشتی	که آتش خود ز راه خوشتر عشق مشک گردی
نباشد و جرم منم رو چرخ کسا را نرا	که ز گرد تویی و این پاک گیسو بر نرو
پراق عالم بالاست بهمت چون بلند افتد	نهانم بر زمین کس چناندا منتظر گرد
درین دریای پرگوهر سعادت بستان اختر	بانم که موری و دانه از موری گردی
بابل حق نبرد از دزد صاحب باطل را بیان	که منشور از دار الفت از خاک بر کسرد
اگر نشسته سفر چون نظر تو افسه کرد	ز بهمت پر و پوشه کند تو افسه کرد
خاست خوش برون اگر از اشارت و جفا	حباب دار سبک تر که سر توانی کرد
ز قهر گلشن هستی برو با وج فنا	که خنده از تر دل چون شر توانی کرد
بیا بیا جان من اے گل چنان مکن	که صبح مقرر از خاک بر تو افسه کرد
بیا چه گشت گل از لباس نگ برون	که هم روی بر لبم حسد تو افسه کرد
ز چارم تیره هستی که خاک بر آن	غریز میسر شوی که سحر توانی کرد
مردای سایه پر هم که عاشق فرد می یابد	اگر یاری شود بهم ز اهل رمی باید
گفتش ز شرم مردم که بخون عاشق	چو شد مشوق اگر زن عاشق مردی
کعبه فرستم و کاخر کعبه گشتم	ازین که شمر غرض عاشق آزادی بود

درین عالم که هر که از غم عالم چو با خوشتر نشا گشتی
 نباشد و جرم منم رو چرخ کسا را نرا
 پراق عالم بالاست بهمت چون بلند افتد
 درین دریای پرگوهر سعادت بستان اختر
 بابل حق نبرد از دزد صاحب باطل را بیان
 که منشور از دار الفت از خاک بر کسرد
 اگر نشسته سفر چون نظر تو افسه کرد
 خاست خوش برون اگر از اشارت و جفا
 ز قهر گلشن هستی برو با وج فنا
 بیا بیا جان من اے گل چنان مکن
 بیا چه گشت گل از لباس نگ برون
 ز چارم تیره هستی که خاک بر آن
 مردای سایه پر هم که عاشق فرد می یابد
 گفتش ز شرم مردم که بخون عاشق
 کعبه فرستم و کاخر کعبه گشتم
 ازین که شمر غرض عاشق آزادی بود
 درین عالم که هر که از غم عالم چو با خوشتر نشا گشتی
 نباشد و جرم منم رو چرخ کسا را نرا
 پراق عالم بالاست بهمت چون بلند افتد
 درین دریای پرگوهر سعادت بستان اختر
 بابل حق نبرد از دزد صاحب باطل را بیان
 که منشور از دار الفت از خاک بر کسرد
 اگر نشسته سفر چون نظر تو افسه کرد
 خاست خوش برون اگر از اشارت و جفا
 ز قهر گلشن هستی برو با وج فنا
 بیا بیا جان من اے گل چنان مکن
 بیا چه گشت گل از لباس نگ برون
 ز چارم تیره هستی که خاک بر آن
 مردای سایه پر هم که عاشق فرد می یابد
 گفتش ز شرم مردم که بخون عاشق
 کعبه فرستم و کاخر کعبه گشتم
 ازین که شمر غرض عاشق آزادی بود

درین عالم که هر که از غم عالم چو با خوشتر نشا گشتی
 نباشد و جرم منم رو چرخ کسا را نرا
 پراق عالم بالاست بهمت چون بلند افتد
 درین دریای پرگوهر سعادت بستان اختر
 بابل حق نبرد از دزد صاحب باطل را بیان
 که منشور از دار الفت از خاک بر کسرد
 اگر نشسته سفر چون نظر تو افسه کرد
 خاست خوش برون اگر از اشارت و جفا
 ز قهر گلشن هستی برو با وج فنا
 بیا بیا جان من اے گل چنان مکن
 بیا چه گشت گل از لباس نگ برون
 ز چارم تیره هستی که خاک بر آن
 مردای سایه پر هم که عاشق فرد می یابد
 گفتش ز شرم مردم که بخون عاشق
 کعبه فرستم و کاخر کعبه گشتم
 ازین که شمر غرض عاشق آزادی بود

خشت آنکه در کوه تنوع
 از دلمه کوه تنوع
 خشت آنکه در کوه تنوع
 از دلمه کوه تنوع

بدر زار و زار
 زار و زار
 بدر زار و زار
 زار و زار

وله
 وصل آن شیرین گندم کون نصیب باشد
 اسید بنیان که فرزند آدمی ستم

وله
 شدیم از سحر عشق تاز غیبی تا گان
 خودی از آسمان برادر زمین غم فرود آید

وله
 ما چشم بچی چشم سپید چشم تو دید
 چشم چشم چشم تو چشم دید

وله
 فرزند آن که گفتم را که دل بسته در تو شد
 نمون عشق میباید که چشم کاروان بند

وله
 بچه مشغول کنم دیده دل را که مدام
 دل تراسی طلب دیده تیرا بخواب

وله
 و چون آن صاحب
 می خندد لب لالان دم جگر کون

وله
 کرد با عشق و مے آیم از صحرای درد
 پاشی تار در درم افشندون تر شود
 اسی صبا گرد و داری شرح عالم را میر
 در نردم در کشت که میسوزی استیلا می

وله
 و چون آن صاحب
 می خندد لب لالان دم جگر کون

وله
 باز لب اشک بنیاد تحمل مے کنند
 ناخدای فکر و حیرت در دریا موجها
 در ریاض مرغ دست خیر تم کل میکند
 بند بند کشتی آتش از تنزل میکند

وله
 و چون آن صاحب
 می خندد لب لالان دم جگر کون

وله
 که خدنگ غمزه خوریز نام می کشد
 که چه صفت جان هم بی روی و نموجب
 که فریب آن چشم پر خار می کشد
 بلبل عشقم که جگر تو با هم می کشد

وله
 و چون آن صاحب
 می خندد لب لالان دم جگر کون

وله

وله

دل ز بیاں بر فتنی ایچ و دل را این کند
 دل را کردی و کردی بین و صدا بیا این کند
 دل ز بیاں بر فتنی ایچ و دل را این کند
 دل را کردی و کردی بین و صدا بیا این کند

از سر شمشیر چشم خونبارش و سی من
سیل خون گرفت لاچشم خون بار این کند

و

عزت را بنون علم را تحصیل میاید	بر مریض فزون تر شیخ را تکمیل میاید
--------------------------------	------------------------------------

2

این کثرت را بپادشاه ساعده نیا فتم

29

عشق هست مطلقا که انا الحق و خداست

1.

مست شوق تو چه پروای مغیلان دارد

دزد نیست که مغش نبود و رانش

این بهان عشق غیور است که بعد از دست
از فراموشی جاوید بزدان وارد

خط برتیس چمنهای پریشان که
نه زمین پاس ولی سوره سلیمان دارد

ایچچرک است که آن سبک محمدان
ریک بر روی نیل رخسرم نامد

ایں سفاک از انفس سوختہ رہا کرتا

مردہ خواب غرور اندر حریفان صائب

کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

١٢٣٤٥٦٧٨٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩

[illegible]

لایا قوت

مجلس شورای ملی

[illegible]

درون خانه مار
 بیستم آینه خراب شکسته
 پنجمین که خط مورب
 نظربان ربان سے قرارم کرد
 کراں باہ درون ابوی خراب می آید
 ز آفتاب عیش شکوہ سلیم صاحب
 شیرصال خورشید که خواب سے آید
 مس

3490

١٠

کودریختا

قدم بستان

بوعباس بن محمد

مَنْ يَرْجُو عَذَابَ اللَّهِ

بجای گفتن این که در این کتاب

از خطایان و...

مجلس شورای اسلامی

من فضائله

۱۰۰

الحمد لله رب العالمين

A horizontal number line is shown with tick marks at intervals of 1, labeled from 0 to 10. A point is marked at the 4th tick mark, labeled with the fraction $\frac{4}{10}$. A bracket is drawn below the number line, spanning from 0 to 4, and is also labeled with the fraction $\frac{4}{10}$.

[illegible]

رفته رفته آب شد آئینه از تاب خورش
روی دست چربان رویهای مرمر خرم
چون نگار و آب آخر سد اسکنده
پیش ازین آشفته تنها بموی فرو
غنی این باغ را و جیب سرگزینده
نگارستی قسمت صاحب لالان افروز

در صدد نداشت ضابط گوهرم آرا نگار
کوهر نسیم برخاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چون دیدم که آئینه سخن ساز گردد
انجام تو چون بسته از آغاز گردد
طنبور من و عنتل بسیم باز گردد
پروانه هر شعاع آواز نگردد
جانفش کرده رسته پروان نگردد
خیری نکشایم که بهمن باز نگردد

هرگز نمی کند از الف خامه صامت
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد و

چون کشته دست در بر قصد گیر کنند	جمعیکه قطع راه بزرگان گیرند
چون کوکهن بتریش راه را سپر کنند	عشاق را بمرگ گران نیاز نیست
خمر طست در عیار ستمی سپر کنند	در حجب نیلگون فلک ک گوهران

منه دو لاری دل فریاد چنار کیند
شعر و طول امل دامن رو گم کرد
بادهای عشق در قفس محراب کیند
خضوع در سینه زده مسودا کیند
میرزا کیسیل غبار از دل صحرای کیند
در مصلحتان یکام بوداری کیند
صفا که شمع شعله روان باغ تمنا کیند
چون

چون اپنے دامن درہنم رنگت آورو
 و رہا ہی خزانِ بخت گل لالہ این باغ
 و کام تو سر از بے کجے تست و گرنہ
 با سونجھکان فلاح مکتوب مہذہم
 فریاد کہ باطلو بی باشد طے ز غ
 نابع بزبونی مشغول از نفس کہ اینجا
 معراج وصال تو نہ اند از کہ با خود

آخر کل خاموشی من این شعر آورد
 رنگی که بر خساره بخون حبه آورد
 هر کس که جزینی هست شد اینجا شاکه آورد
 ورنه که از آن آیت رحمت خبر آورد
 هر چند که امروزه سمر از بهشت بر آورد
 که درن کسی افزا شیت که از خضم بر آورد
 این مود با قیال شک که مال بر آورد

مدرسه که بنیادش از اوست صائب
نامور در غریبه بوطن از سفاک و دور

سر مشهور بان تیغ بی زنا رے آرد
 اگر که حلقه زلف تو کام طبع سیدار
 بجز رشید رشتان بر سر سیم صحرای
 افسون کرد در کاج چمن بوی ستانی
 آواز آه بزم ترسایم از آتش قیسیم شد
 ادبی کس برین آوی بصدق کی گشت
 آتش چمن چراغ پر کنعان شود روشن
 آبی نیکه دل میکنی روشن غمیدانی

نهانست مگر چون آتش مرا ز بار می آرد
 کلید گنج بسیر و ناز و دمان از می آرد
 باین گلزار هر کس دید که بنیاز می آرد
 که هر جا میاید محبوسست لیل با می آرد
 که شاد ز بهر خشک آفریناست بار می آرد
 نهال از رویش تنگ خشک بار می آرد
 باین باغزار هر کس چشم چرخ ساز می آرد
 که از یک قطره او صحت من از گداز می آرد

۳۹۶ دیوان مختار

[illegible]

[illegible]

تقوین از سید از ختم اندک تر نیست

وقت ابدی خوش کردوست عالی نازد

ول

سایر بر پی علاج جان معزول میکند
دو فر آداب را در بر زم می شیر ازده است
کوه تنگین خم از جوش شیر آب سوده است
بر کج آتش شود از دوا سن گردون بلند
از عبا خط مشو امین چون گشت
ستعه تواند لباس نکست قهر واد

عشق میبازد و کس اسبینه پیر شور من

دل قید جسم چون آزاد گردد و دست و پا
فصل دل نیست مفتاحی بغیر از دست

پیشتر از آنکه در کوهی از کوهستان
فرماندهان و سواران و پیادهان
نمی‌توانستند با یونان از
کوهستان

[illegible]

٢٠٤

علم نیست در طلب از نویشان
 که که عصاره داسه ز نوارد
 زمین و دی عارفان نقش هستی
 پس هر کس که یوریاست مزار
 از آنکه که دست سبزه افشان
 از آنکه که دست افکار صاحب
 از آنکه که دست خود مکار
 از آنکه که دست خود مکار
 از آنکه که دست خود مکار

دست زنی برب نسی شمشیر
 روی ناز و سحر و طربان روشن
 دل چیده نماند در دوزخ و نار
 ای صاحب جان تا زدی که در دوزخ و نار
 ای صاحب جان تا زدی که در دوزخ و نار
 ای صاحب جان تا زدی که در دوزخ و نار

<p>شکایت کردید بر هم میسوزد اوراق خاطر را پریشان نامه افکار صائب خواندن دارد</p>	
<p>هر کس که در آن چشم نگاشته دارد سر سودا و دکان را بسک از جای مبر دست از باب عمار کن از دولت دور برق نازان بصفت خرم نامی آید صید بیار که رفتن زبون و نمیت تار بود نظر از نظام انا دست</p>	<p>و قتل گل خوش که حیل و کلاه بی دارد کین که چون خمی پشت پناهی دارد کین چراغیست که از دست پناهی دارد بر که در سینه کمان شعله آبی دارد در نه جیشم تو دل حق نگاشته دارد داغ شمعیم که سر رشته آه دارد</p>
<p>صائب از چشم سخن سازند ارم دوسه کرد آن چشم که دم کرده نگاشته دارد</p>	
<p>شوق چشمان در پیش که چل افروخته شوم تره را نصیر نه قصور می کنند هر که دید آن خالها بر چشم یا گشت کیست من تا بگو محل لیل رسم با چنین عجزی که بیکاری من آید زار</p>	<p>در تار باب عمارت و کرم آسوده اند این سیرستان غفلت بسکه خواب آلوده اند این غزالان جین که بر گرد حرم آسوده اند برق باد از دور گردان قدم آفریده اند کار و دینی را در حقیقه را با فاسد بوده اند</p>
<p>این جواب نخل صائب میگویی حکیم بر بنا گشت مثال کفر و دین نموده اند</p>	

خاک را می سوزد و جرات دشمن
 عارفان را دل قوی که در دوزخ و نار
 عارفان را دل قوی که در دوزخ و نار
 عارفان را دل قوی که در دوزخ و نار
 عارفان را دل قوی که در دوزخ و نار
 عارفان را دل قوی که در دوزخ و نار

۲۰۵

دیوان صائب

یک ایچ با ناز و بودار است
 در سینه شکر دل این بایزنده
 چون انگار دل زنده این بود در جان
 دیو ده خاک کفر که بایزنده
 چون برق کفر که بایزنده
 از این جهان بر زده و دامن بایزنده
 هر جا که نماند عجز از دوزخ و نار
 نام زده و خاک کفر که بایزنده
 از این کس از این شکر بایزنده
 از این کس از این شکر بایزنده
 از این کس از این شکر بایزنده
 از این کس از این شکر بایزنده
 از این کس از این شکر بایزنده

دندان که از دوزخ و نار
 چون صائب از دوزخ و نار
 چون صائب از دوزخ و نار
 چون صائب از دوزخ و نار
 چون صائب از دوزخ و نار
 چون صائب از دوزخ و نار

نیست کشتی عشق لبها لب مخصوص
کشتی نیست درین مجسمه که طوفان بخورد

بر آن سرزمین کشیدیم و دیدیم نقش سواد
نسیم مشک و افغان پلنگ همه جوی
بنامی شعرا تم که هست چون از دم
نظر مطلع ابرو دست توانم کرد
چنان ز موضع موزون کم گزیده شد
حد ز سایه طوبی کند گزیده حزن
خسل ز بهی که در میان خوشکان فرغم
ز شمع شبنمی تخم دلم چنان کشید
از آن مان که در غنچه کرد پیش نگر
بدست خاک قلم و دیده خور
پس شکست سپاه خردم جوان دم
که در گوشه عزلت دلیل گردیدند
خوشایک درین کار گاه بنیایند

یقین شناس کہ طینتش خطائے بہت
ہے نہ کہ صائب ہر کس خطا گندہ ہمار

این کتب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است

وایان صاحب

[illegible]

مرکز نقش صفادول پیشین افتاده است صفای گوهر بدل و قبول آزار است	کجا دل از کف من خط و حال بیگیرد که مهر روشنی از خاک مال بیگیرد
-------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

زیر کجا کہ غمے پاسے در رکاب آرد
نشان صائب شوریدہ حال میگردد

مرا که سایه غم سایه کبر باشد
کنم در دست که این شکسته خوار
عظای دست بود بیدریغ بخشند
ز سبیل حادثه از باروند مجبور
همیشه عشق زرد و امان را زار است
مرا از آن سفر بخودی خوش نشاوه است
شراب تلخ با نازده خور که چون در گداز
چرا احتیاج بکبر سایه و گداز باشد
مرا که دست و دل ز بیم شکسته بر باد
سری کجا است که لایق بدر و سر باشد
گمشد و جدت مامور به خطره باشد
بلاهی چشم بود و نیز می که تر باشد
که بے نیاز ز تمسید همسفر باشد
ز اعتدال جو گذشت نشاوه باشد

البقيس و قيسط امراض و اختيارات
کتاب و بستان من از عالم و گداز

<p> بادو کو تا مین ان تیغ زبان را شود پوسه در ذالقه اش بادو لب شیرین ره نوردان ترا مرگ نگیرد و دامن لب جام از بوسه دامن غنچه کند </p>	<p> تلخی امون نمک تلخ بادو ام شود تلخ کامی که بد آموز بدش نام شود بر شهید تو کفن جامه احرام شود چون زمی صفو رخسار تو گل نام شود </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۶۰۴ دیوان صاحب

کوه سازد و مرغ و شتر و اسب پراند و خشن و امن و شست و قناعت باغ و بستان چون نغمه در سر فراز و سنگین دل نماند سربلای این فرد ماند غنچه را نه از گدازد	بحر و شورش و راید غرقه دست پارانند میسلیم که کل کسی بر خار این محراب نه این سزا می انگه ناحق تیشه بر خار ازند بر بنیاد و فرخ سوزان که هر سوره ازند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کلاه گوهر بار صفا کسب چون شکر ریزی کند
گوشه ها چون گوش ماسه فوطه در دریا زند

درد آتش و غم رخ نه در گردون کند و امن و کز لیل آسان نه آید بکشت دست لیلی را غم و حسن دارد و رنگار ای از غم و محرابی جنون را ساده کرد و راه نامه و در شکم افتاده است	گریه پا در درگاهم شهر را با خون کند مروغی چید خجسته و امن سر و سوزن کند بجز شیران که دلجوئی مجنه کن کند و امی بر کستی که خار از پای ما برین کند جم درین محفل ز پرگشا با غلامان کند
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صفحه را جیب و فلک گنجینه گوهر شود
خاصه صفا کسب و دست از استین بریدن کند

بم عشاق و محاسن ز رخسار گذرد را به شکست و سرشته ز زمزم گشت نقش و اندیشه بر آرزو زانی سپید است نه طول امل را و اجل را سده و	چه خیالست که نمیزد را خنده گذرد مست از می چه شود و خون کبود گذرد رگ این قوم و دیو که چه کشت گذرد رشته چرخ و از دست ز سر سده گذرد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چندین بیت از این کتاب است که در این کتاب است
چندین بیت از این کتاب است که در این کتاب است
چندین بیت از این کتاب است که در این کتاب است
چندین بیت از این کتاب است که در این کتاب است

این کتاب در این کتاب است که در این کتاب است
این کتاب در این کتاب است که در این کتاب است
این کتاب در این کتاب است که در این کتاب است
این کتاب در این کتاب است که در این کتاب است

از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود
از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود

از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود
از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود

از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود
از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود

از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود
از غم پانصد که این عاقبت بکشد
چون دور میشو و گلی بخارست شود

این مست بین کردی بدو را در
 زانکه بگوید که در دل از سوال
 در کمالش شغل نیست و دل از کار
 در کمالش شغل نیست و دل از کار
 در کمالش شغل نیست و دل از کار

دیوان صاحب
 ۱۲
 در کمالش شغل نیست و دل از کار
 در کمالش شغل نیست و دل از کار
 در کمالش شغل نیست و دل از کار

از ناز و ناز و ناز و ناز
 از ناز و ناز و ناز و ناز
 از ناز و ناز و ناز و ناز

آه عشاق سپید روز اثر با دارد	شب این طایفه در پرده محراب دارد
بر سر راز تو چون بید و دم میزد	شیشه از باد که بر زو خطر با دارد
دل از آن موی سیان چون بساکنی	از کمر و خسته رم کرده خطر با دارد
ادب عشق زبان بنی طلب نه است	در نه هر زو زو زو زو زو زو زو
سرواز زمره فاخته سوزون گردید	نفس سوزگان طره اثر با دارد
خبر از عاشق گشته که رفتن شرط است	شمع از بهر همین کار شمر با دارد
کل فتادست بخیم تو بقلبت در نه	خار و زهر هر گشت شهر با دارد

مرد از راه با و از راه دریا
 صدت خواش مانیگر با دارد

خجسته که ره بلدت ناسور می برد	فیض نیک مرهم کافور می برد
پیرانه مرا جگر ما تناب نیست	موسی مرا با بختن طور می برد
اکتوب که چرخ بر این اصفان آمده است	خیزد مرا به نشا پور می برد
زان ساقی که می مرا به چنگ شایسته	حیرت مرا ز سیکه موم می برد
ناکی ز حسرت این خوش خون فورم	این آرزو مرا بلبل گو می برد
ماگر هستی از غم خود نشانده ایم	دار فنا چرخه ز منصور می برد

چون ساقی از غم خود نشانده ایم
 چون ساقی از غم خود نشانده ایم
 چون ساقی از غم خود نشانده ایم

لا در شبنم فریاد گل کل را آب کرد
از نگاه گرم مس حسن تو عالم بسوخته
در زمین پاک من گیسوان حرص نیست
کبر و متعود ما را انقید رود ریخته
هر که چون شبنم بخون ل شبنی را رود کرد
بیتواند گردن را تیغ او را سینه صاف
چون زخمت در وجودم است برین بود
فعل و اثر و در طریق بندگی خفرت
این جواب مصرع نوی که نکاش من بر باد

در مذاق لعل آب به نگاش خواب کرد
طاقت من طاق ابروی ترا خواب کرد
میتواند شبنمی گشت مرا سیراب کرد
راه ما را انقید خواهد شکوفه آب کرد
دست در افروش باخو رشید عالم گشت کرد
آنکه موج بحر را در شنگ سیلاب کرد
تا آب غم و دلتغش و گرسیراب کرد
آب و باران که اینها پشت را محراب کرد
سایه ابرها گشت را سیراب کرد

دولم

ره مقصود ط از آب با نشود
محفل آرای سخن را طافی در کاست
عشرت بر دی زمین کرده دل شکست
در هر بادیه عشق مامل مبیات
دل زانده نشد فردای قیامت نوشت
پاک گردید ز دانه کلفت آئینه ما
چهره آئینه شد موج تنگ تن صفا

که از رشته بدندان گمرا نشود
طوطی از آئینه چو اسطوخودا نشود
غنیه تا سر گریبان نکشد و نشود
سیل مرکز کرده از سینه صحران نشود
معیت خلق جهان به که با خرمی نشود
صنوبر سینه با نیست مصفا نشود
هیچ نماز ندیدیم که رسوا نشود

و کلام
در این کتاب
چندین بیت
از شبنم
فریاد گل
کل را آب
کرد
از نگاه
گرم مس حسن
تو عالم بسوخته
در زمین پاک
من گیسوان
حرص نیست
کبر و متعود
ما را انقید
رود ریخته
هر که چون
شبنم بخون
ل شبنی را
رود کرد
بیتواند
گردن را تیغ
او را سینه
صاف
چون زخمت
در وجودم
است برین
بود
فعل و اثر
و در طریق
بندگی خفرت
این جواب
مصرع نوی
که نکاش
من بر باد

و کلام
در این کتاب
چندین بیت
از شبنم
فریاد گل
کل را آب
کرد
از نگاه
گرم مس حسن
تو عالم بسوخته
در زمین پاک
من گیسوان
حرص نیست
کبر و متعود
ما را انقید
رود ریخته
هر که چون
شبنم بخون
ل شبنی را
رود کرد
بیتواند
گردن را تیغ
او را سینه
صاف
چون زخمت
در وجودم
است برین
بود
فعل و اثر
و در طریق
بندگی خفرت
این جواب
مصرع نوی
که نکاش
من بر باد

و کلام
در این کتاب
چندین بیت
از شبنم
فریاد گل
کل را آب
کرد
از نگاه
گرم مس حسن
تو عالم بسوخته
در زمین پاک
من گیسوان
حرص نیست
کبر و متعود
ما را انقید
رود ریخته
هر که چون
شبنم بخون
ل شبنی را
رود کرد
بیتواند
گردن را تیغ
او را سینه
صاف
چون زخمت
در وجودم
است برین
بود
فعل و اثر
و در طریق
بندگی خفرت
این جواب
مصرع نوی
که نکاش
من بر باد

و کلام
در این کتاب
چندین بیت
از شبنم
فریاد گل
کل را آب
کرد
از نگاه
گرم مس حسن
تو عالم بسوخته
در زمین پاک
من گیسوان
حرص نیست
کبر و متعود
ما را انقید
رود ریخته
هر که چون
شبنم بخون
ل شبنی را
رود کرد
بیتواند
گردن را تیغ
او را سینه
صاف
چون زخمت
در وجودم
است برین
بود
فعل و اثر
و در طریق
بندگی خفرت
این جواب
مصرع نوی
که نکاش
من بر باد

موری که روزی از قدیم خوش منجور و چون بر کند زلف نگارن جزای نیست جان داد بر سر یک خنده تو خشک در دایمی فشار و مرا که در گرد	باع بروی دست سلیمان نمیشود سنگ فلاخن تو گر یزان نمی شود خافل هزار خنده پشیمان نمی شود کز زخم خار آلود گر یان نمی شود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

احسان صائب تلاش محبت و ربانی بهشت در نه کدام درو که در یان نمی شود

اگر به ابر نیست که از دامن دل میخیزد دم جانفش بهر تیره و در و سینه نه میزند در حریم دل اگر آه رسنه همان نیست هر حجابی که لعل نظرش شفاست چشم به دور از آن سلسله زلف دراز	آه گرد بست که از رفتن دل میخیزد این نسیم است که از گلشن دل میخیزد این چه نور است که از روزن دل میخیزد بد و پیمان می رسد روشن دل میخیزد که ز هر حلقه الاشیون دل میخیزد
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان این نوا نیست که از رفتن دل میخیزد

سده لب لب دار که آسب کم رسد انگنده دور از آتش سبید را امروز نیست داغ جنون پرده سوز فقر زان چشمتی که بید شود سجده کا خلق	آتش که چون عقاب شود آشیان ز نهار چون لبش سازی فغان پیوسته بود آتش این کاروان گلها گشت سده بود در آن آستان
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این را که از لب لب دار که آسب کم رسد
انگنده دور از آتش سبید را
امروز نیست داغ جنون پرده سوز فقر
زان چشمتی که بید شود سجده کا خلق

این را که از لب لب دار که آسب کم رسد
انگنده دور از آتش سبید را
امروز نیست داغ جنون پرده سوز فقر
زان چشمتی که بید شود سجده کا خلق

این را که از لب لب دار که آسب کم رسد
انگنده دور از آتش سبید را
امروز نیست داغ جنون پرده سوز فقر
زان چشمتی که بید شود سجده کا خلق

این را که از لب لب دار که آسب کم رسد
انگنده دور از آتش سبید را
امروز نیست داغ جنون پرده سوز فقر
زان چشمتی که بید شود سجده کا خلق

این را که از لب لب دار که آسب کم رسد
انگنده دور از آتش سبید را
امروز نیست داغ جنون پرده سوز فقر
زان چشمتی که بید شود سجده کا خلق

که اینک شادی بر کرد خوش دلم و دلم خوش
 دل که ز کوی دخی با من را میگرد
 نکل بر دای را میگرد
 زین آبرو حسن شود را در دخی دارد
 حسیت عیب میانیت در دخی دارد
 که طفل از گوش گواری بی اگر میگرد
 نوارد دل ز در گذر دخی دارد

[illegible]

سید محمد خان اویسی

[illegible]

در رحم مرغانه یک عالم پریشان خفته است
سرکشی بپندخواهی کرد ای بروکن
از عبا برغم فلکها مهره گل گشته اند
یا کنش چون کوبه در دامن که در ملک جبه
میتون را چنان شیرین کرد در تن کوه

آه اگر آن زلف را بیاورم صاحب دلم بشود
صبر آن دارم که این ابرو و کمانی کنم
دل درین آتم سرچون پیشو پیغمبر
هر که در دامن کشد پا قبله عالم شود
عشق اگر بستاند از دلف نظر آدم شود

<p>وادی ہست سکر</p> <p>ہرکضائب طمی</p>	
----------------------------------------	--

د ار باب کرم
مین واوی کند قاتم شود

شکو و عشق را گردان بر نبرد
دل صد چاک را گردم نثار او نهستم
نهادم تا قدم بر آستانه حین افتادم
گلزارین آستان بیزن و دم بر دغا گرم
ایز طوق خود اورد ز قمری غافل انباشت
تمنائی یکی زخم از نگاه خونی درم

که هر موری ز جانت سلیمان نمیدارد
که بارشانه آن لب پریشان نمیدارد
زمین خانه این سفره مهمان نمیدارد
تنور خام این برانه طوفان نمیدارد
و گرنه گردن عاشق که بیان نمیدارد
که دست از بخت شیر مرغ نمیدارد

شکست افتاد و بدول آمد
خبر را کوی دل را هر چه

در اینهای غم صائب
روح و امان بر نمیدارد

دل صد پادشاهان گرد می گفتم میسرود
ازین مختل که در دوا صاف بماف از روز بد

کہ این اوراق را شیرازہ خط جام میسر
صفائی وقت دارد و بہ کہ در آشام میسر

[illegible]

در این شهرت متاع کاروان دیگر است
 که بی خطر آورد و در فدا و مدتش زریب
 نقش با پیغام من سوخت صامت را
 گرم تازان را چیدار غافلش ما پر میشود
 که او را بزمین پدید و را با درو جانند
 ز شوق بخت بجوی یا را زگرش و جان
 چنین که از آتش دل آب گرم میجوید
 جواب بخت گریه میبرد و دم گشتن
 بر پیرودان گشتن بر زده صفا با روی آن
 که ادم از بخت خشنود را مستور میآید
 کفش دست طلب از دامن صدق طلب صامت
 که گره میشود و کس که از سر سبز امانند
 شوق در آتش نشان و در کشتن میکند
 هست پستی که در دامن آوخته است
 قن پستی همچو خون مرده بند و سست است
 عقده دل را بدست ناسیدگی گذرد
 آرزوئی غبار آلود ساز و سنید را

در در بر گوشه صندل صوفی سر میشود
 تیشتم چون بر سنگ دشرین میصو میشود

نقش با پیغام من سوخت صامت را
 گرم تازان را چیدار غافلش ما پر میشود

که ادمین ست را دیدم که دایم در خانه
 اگر در سنگ پامیم همچو سنگ آسیا اند
 که نقش بود را چشم از صوغ چو پام
 چنان نامکم که دست و تین قاتل درو غا
 که میان چرخ میفت و در دست صبا
 صفای آن ک پوخته و چون یقینا

کفش دست طلب از دامن صدق طلب صامت
 که گره میشود و کس که از سر سبز امانند

را بر ورامنزل نزدیک کابل میکند
 کشتی ما با بیا بان مرگ ساحل میکند
 رقص رنج بالی اینجا رنج بسط میکند
 کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند
 جوش اینجا آب بن شمشیر را گل میکند

در این شهرت متاع کاروان دیگر است
 که بی خطر آورد و در فدا و مدتش زریب

در این شهرت متاع کاروان دیگر است
 که بی خطر آورد و در فدا و مدتش زریب
 نقش با پیغام من سوخت صامت را
 گرم تازان را چیدار غافلش ما پر میشود

در این شهرت متاع کاروان دیگر است
 که بی خطر آورد و در فدا و مدتش زریب
 نقش با پیغام من سوخت صامت را
 گرم تازان را چیدار غافلش ما پر میشود

در این شهرت متاع کاروان دیگر است
 که بی خطر آورد و در فدا و مدتش زریب
 نقش با پیغام من سوخت صامت را
 گرم تازان را چیدار غافلش ما پر میشود

حکایتی که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید

هوس گشتن فردوس هزار و صیانت
 هر که اگر گشته است میسر باشد

برای رزق من کردن جنت میسر باشد از آموختن جدا شد تا خود نقش مرا این میان و سرگردان بین سرگردان خوشی خوب میگویی جواب سرگزیده ای فردوسیت از دشت فراوان میگردد کل تدبیرهای بی عمر باشد پیشانی هم آوازی چو باشد نغمه دار کیمیت ز لبس ادا بنام ایزد هم شد در عجب	که دل خوردن مرا از زندگانی میسر باشد غنچه آدمی را در جوانی میسر باشد که کتب و مراجع نشان تبر میسر باشد نسیم بی ادب غنچه تصویر میسر باشد بیایانست سودا با پلنگ و شیر میسر باشد نگردد لب بدندان به کوبه نقد میسر باشد من دیوانه را هر چه میسر باشد که چون در روزگار باشد شیر میسر باشد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و

شوقی حسن جان زیر نقاب میشود سوسنة محبت غیرت عشق میکشند از دم سر زان همان گرمی می زیاد در دم چشم میشود دانه محیط را رنگشند در پیش دل ز نفس سرگردان با مهر چون بگانه ام از اثر بگیا گشته	خنده برق را کجا ابر نقاب میشود من دل خویش میخیزم هر که کباب میشود غور و جوشم چنگان باوه ناب میشود کاسه هر که گشته گران چو چاب میشود باوه بهوا چو صغیر و پا بر کاب میشود کرد بر آید از دم هر که خراب میشود
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

۲۶
 حکایتی که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید

حکایتی که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید

حکایتی که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید
 ببال را که در پیشین در روز خورشید

همچو گریه بدختر شهید عالم تاب را
 هر روز از زبان پدید است از نیامی سخن
 آفتاب است چشم نتواند نگه داشتن زیر پای
 چشم امید جهانی میرو چرخ آفتاب
 خاک را میداند که کند در گردن و در پیش
 مرد خون خورده آن هم کاسه گردن مشو
 اگر باد از دشت بیرون فت تا قدر سنگ
 خاک اگر باران برین ننگند جایی نمسخت
 بیشتر از گردش فلک می نماند غلغله
 موز نتوانست نتونج ریسمان خاک گشت

پرتوی آلودی عالم سوزنی فرغان کند
مهره نخل راجعت گوهر فشان کند
هر که نظاره بالاسه او حیران کند
تا که از قسمت بخوان وصل دهان کند
گردباد مگرد در خویش چو لای کند
طوبی این سفره کار سنگ بادبان کند
کیست جولانی بکام دل در میان کند
این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند
جنبش گواره اینجا طفل ساگران کند
هر که از حیر در سخا تیغ را عریان کند

این جواب آنغزل صاحب که ملا گفتہ است
 انکہ آنزدے کہ ماہ و مہر را رخشان کند

کالا و قشنگان اول راقیا مست زار کرد
صغیر از آینه از دنگ که در دست ساده بود
چون نم شرکان بیکدیگر که شرکان مرا
سنگی باشم تا تمامیم صورت احوال خود
میشود و پیر این تن بوسه گم کرد را

خون این بیست گرم مودود را بیدار کرد
عکس این طوطی فخر را مشرق آواز کرد
حیرت رخسار او خاسر لریار کرد
حیرت رخسار او آینه را ستار کرد
هر که چشم خویش از ذکر به جوی نیاورد

[illegible]

خون نشسته است ما انشتر می در کاز نیست
در رگ بی طاقان چو کارشته سبکند
شعله ارقصی بر برون مجمر میکند

این خواب آنروز صاحب کرسی پریشال
عالی را یک نگاه گرم کانبرے کند

<p>مستحق آتش کجاست بیزدان میشود در دل با خاکساران عشق میگرد و میجو عشق را اگر اختیار می هست در واقع چرا نود و نه آله از سوز جنون با به تنگ در دیار که خود بینی حجاب طلب است</p>	<p>ذره اینچا پرده نورشید تا بان میشود در سفال خرم خاشاک بر میان میشود چون لیمو بد کند بوسف بزند آن میشود تنگ با می سنفرد اینجا در نگدان میشود چون کجاست آینه را طوطی سخن دین میشود</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

	وله	
--	-----	--

<p>دایه پر بستر کند طفلش چو بیمار شود اشک بر آئینه ام مرهم افکار شود و امن لاله گل بستر بیمار شود این کار است که از پیش گفتار شود</p>	<p>لعل کو معطر خور و جزو افکار شود ز بر ایشان نظری بسکه دلم مجروح است هر کجا پرده ز روی تو افتد بر چشم خند لبان نفس مپسوده را میسوند</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کار چون راست شد برینا دیو جامه
می برم رشک بهمان دست که بپار شود

سر اوقات غفلت چون دل بپرست
دماغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود

از اقبال سنگد خضر پهل داد
کتاب زندگانی بای پرستش
چرا که حضرت آن فقر زنده بود و در هر
جایی که می گشتند

۵۲۵
دیوان صاحب

تا نخل از دستداران بدو نام خسته
 یکبارگی بدو چو زود و دگر
 از روی سستی را که در کتب
 از روی سستی را که در کتب
 از روی سستی را که در کتب
 از روی سستی را که در کتب

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب را در روز دوشنبه
 در ماه رجب سال ۱۲۰۶
 در شهر تبریز
 در محله کهنه
 در کوچه کهنه
 در خانه کهنه
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۰۶
 در شهر تبریز
 در محله کهنه
 در کوچه کهنه
 در خانه کهنه

رفت هستی نشود از دل من بندلا		این کشتاد از دید برضای کفن می آید
صدق از اشک گردا من دریا گردد		هر کجا نامه صاحب بسخن می آید
نه روشنی صدق بدل باز نگردد	گفتار تو آیه سینه کرد و نگردد	نمطت که بر دوش کسان باز نگردد
دستی که نگار می گلزنک ندارد	پروانه بشکارد گرفتار نگردد	افسانه حریف دل بیدار نگردد
کوته بود از سوزندگان دست تهنه	چون چشم گردان خواب تو ببار نگردد	
تا صاحب با صفت دیوان نگشاید		گل پروانه رخنه دیوار نگردد
فاطر آرزو را میگردان میگرد	شور لبیل خنده گلجوی ریجان میگرد	همچو طفلان استین خج و بدندان میگرد
سوی از شرم صفای سعد سپین او	تا شکر خنده قیامت لب دندان میگرد	شعله شوق مرا حرکت امان میگرد
هر که راهست برین خند اقیانوس		
برق میخوابد من تعلیم بنیاسه و		
تا کف داد است صاحب و امن صل ترا		گاه پشت دست گاسه لب بدندان میگرد
نیستم آتش که بر جگر بجویم کسند		آفتاب بی نیازم نه سوختم کسند

در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۲۰۶
 در شهر تبریز
 در محله کهنه
 در کوچه کهنه
 در خانه کهنه

مغنی بود سوز فراوان و باغی عسل
رنگی کرد شکسته آغوش فستاده بود
بر سر کشان بخان توان دست یافتن
آفتاب دل گزین که باین کرسی بلند
بر شاخ سوز گدازد چرخ می چرخد
کرسی بیداد در قدم خم گذاشت سر

پایمال ترک از نسیم مبار شد
از بقیه سهمیل قسح لافزار شد
جوی گل میاوه بصیرت سودا شد
شبنم قدم گذشت بخورشید پا شد
ننوان مهرش مردم آزاد پا شد
در عرض یکد و سفته فلان طون شعا شد

صداقت بیکادش مژده امیدوار باش
زین ره تحقیق اگر دستند فدا ارشد

هشت و دوازده منصل و چهار منسل
خط درم پناه آراش و شش نه هتم
عیار بدگلر نه صحبت نیکان بعینه
افغانل بر شاه خوان لغیا دست برین
سیرم بر خطارادت نه فراغت کن
سلاست بشیرم از حشره نه خوشه از آرد

حراط فروم باریک برنج می کوبند
 خیار شعله رینلو فرمی جانسوز تر باشد
 که بر وال غنبد که چه بیلوی گه باشد
 جگر خردن رین سیدان فقیب جگر باشد
 که خون مرده الین از کینه نشتر باشد
 حضور غدا نیست و انچه در سفر باشد

زبان ملک شکر بار ناچندین برگصائب
کر میگذرد دل را اگر شکر و شکر شد

حضرت شریعہ حیات از تجلیوان سخن اردو دم چسبی نسل ترازو رویان سخن دادود

دیوان صاحب

749

دو چراغ دیده من آید و من میشود و در تجرد رشته داری تر لعل سحر است منوایم رفت سوسن و بلبلان گرد باد و من آید منیش شود خطا غبار خون بیا لا از توان نیست از باد و حسد	بخت چون شد چراغ از آید بشود اسوزنی در راه صبی سحر آید میشود که خیار دل چنین بر این تن میشود از عمارت شد او چون چشم روشن میشود خون عاشق کی بآن سورت و درن میشود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صامت از فریاد بلبل پرده گوشم درید
این سزای آنکه از گلشن بگشاید میشود

کجا هستی که مرا همچو شیر گردانده خمار سر نفس با جمال حسرت ده خان بکام کش ای ابرو سر دیو نمیشود در تپه شیکوه آتشین نفس	دو بخ خشک مرا جوی شیر گردان که صبح را نفس سر و سیر گردان که شیر را دم سردت پیر گردان اگر قضا و علم کام شیر گردان
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مرا چه ترسم پیغام آن دهن صامت
همین بلبل است مرا در خمیر گردان

از راه تو سست بزم تنه بر کنه آید خمار سر نفس با جمال حسرت ده رگ بریده تاک از گریه تن بر کنه غم زان چنان تنگ کرد و آید را	چشمه غاطس من از سفر نه آید که دل بریده مرا در و بر نه آید زبان که بر من چون بر نه آید که صبح را نفس بر نه آید
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از راه تو سست بزم تنه بر کنه آید
خمار سر نفس با جمال حسرت ده
رگ بریده تاک از گریه تن بر کنه
غم زان چنان تنگ کرد و آید را

بخت چون شد چراغ از آید بشود
اسوزنی در راه صبی سحر آید میشود
که خیار دل چنین بر این تن میشود
از عمارت شد او چون چشم روشن میشود
خون عاشق کی بآن سورت و درن میشود

دو بخ خشک مرا جوی شیر گردان
که صبح را نفس سر و سیر گردان
که شیر را دم سردت پیر گردان
اگر قضا و علم کام شیر گردان

مرا چه ترسم پیغام آن دهن صامت
همین بلبل است مرا در خمیر گردان

چشمه غاطس من از سفر نه آید
که دل بریده مرا در و بر نه آید
زبان که بر من چون بر نه آید
که صبح را نفس بر نه آید

از راه تو سست بزم تنه بر کنه آید
خمار سر نفس با جمال حسرت ده
رگ بریده تاک از گریه تن بر کنه
غم زان چنان تنگ کرد و آید را

چو پیش غبار خجالت نشسته اید
در آئین بخت بلندست این کلیه
مست خیال را بومال و متعجب
دور پرد بود دراز حقیقت کشاده او
سرفراز پیش من ده آزار کی گذشت

سبیلے کہ چہ نہ راہ باز گشت از کرد
نتوان نبود دست و فیض باز کرد
بوی گل ز صحبت گل سبے نیاز کرد
مستور از برای چو افشای راز کرد
رخسار سادہ تو مرا با کسان کرد

صائب پیشگاه حقیقت ہم گشت
مردانہ طے بکوحہ تنگ جہان کرد

آنکه در آنجا به حال و بر قشای نیکنند
از طبعیدن نیست فاسخ دل و رسوخ ایم
جایزه کتائی عریان تنی پوشیده ام
گر بشاره سلی از احوال مجنون غافل است

خون، افسردگان رقص سرورے میکنند
 بین شمر و رنگ عشق جان فشانے میکنند
 بر ترم پیرامین پوسفت گرانی میکنند
 در لباس شیم آہودیدہ بانی میکنند

این بیان میست بر در بیان صدق
کلام صائب بر کجا گویشانی میکند

چشم دارم که می نوسفرم باز آید
چون صدف شرق بخیمانه شده چشم
نفس بر کاتم دم عیسی گردد
بر کاندی از آتش حیران گزرم

دکشی بخش حیدر از غنایم از ما
بامیدی که گرمی گرم باز آید
اگر آن مایه جانها ز درم باز آید
مامه در دست اگر نامه بر دم باز آید

در آئین بخت بلندست این کلید
 مست خیال را به بومال اوتیج نیست
 در پرده بود از حقیقت کشاده او
 سر نویش من و آزادگی گذشت

صائب پیشگاه حقیقت دم گذشت
 مردانه طعنه بوجه تنگ چسان کرد

خانه ننگی به بال و پر نشانی میکند
 از طبعیدن نیست فارغ دل و روغن بزم
 جامه گشتائی عریان تن پوشیده ام
 اگر نظایر لیل از احوال جفون غافل است

ابریشیان میکت بسره در گیان صدف
 گلک صائب بر کجا گوهر نشانی میکند

چشم دارم که می فرستم باز آید
 چون صدف مشرق خمیده شده چشم
 نفس بر کاتم دم صیبه کرد
 بر سر کاغذی از آتش حبه ان گزرم

روختنی بخش حبه داغ نغمه تراز
 با میدی که گرمی گوهرم باز آید
 اگر آن مایه جانم از درم باز آید
 نامه در دست اگر نامه برم باز آید

فول را بچرخ عاج کش بدست زد و خورد
بی نیاز از آب خنجرم عود و دیشی دراز
با خون خود نعلی لب بند از حرف راست
عیش و زین فلک بانشک چشمان کل

مغز ما را گردن سیاه همچو مور خورد
کاسه درو زده ام چندین رفتن خورد
بر درخت از انگلی حق منصو خورد
شهادت توان بر میان خانه زنبور خورد

[illegible]

دولت انصاف

[illegible]

این قیوهای من از زبان او بدیده ام
 یک قطره که از بند قیو او دا شود
 صدمه من حسن کند از قیو او دا شود
 قن از دهن مثل دهن درضا شود
 ترقی نفس از این چنین باشد
 کبار دل و جان از این باری

باور خزان که خاچ پیش شکسته باد	فرصت نداد و غنچه را چشم واکند
انجام کار و عزم یار روشنست	یک شمع نیزان بچوب دین جهان کند
نسبت به شکوه نازک نازک	زلف ترازد دست کسی چون رها کند

زود آید در قلمت پست علم نشود	هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند
------------------------------	--------------------------------

توان عند لیب سیمی زبان خرمید	کل چنین نهال شد که گل ز باغبان
پاینده باد سایه رطل گران رکاب	برگ مرا ز سیله باد خزان خرمید
در صحن کعبه قبله نما چون حمد کسی	گر دون ستاع یوسفیم را چنان خرمید
کشتی شکسته ایم با حل رسیده ایم	دکسته میتوان که از اکران خرمید
همست شهیداتی از زبان فروشن داد	می داحقل و شوش دروی کشان
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی	گوهر نیرنج آب زمان میتوان خرمید

در طبع هر که نازک بود چون گهر	گوهر د ملک صائب گوهر فشان خرمید
-------------------------------	---------------------------------

نشاط من سخنه ای گشتین باشد	غذای من جو صدف گوهر چین باشد
بلبل در جگر سنگ آب سنگ رسید	برای رزق دگر گیس چراغین باشد
بجرم پاک گوهر ز چشمه خورشید	چو حل قسمت من آه آشتین باشد
شکوه دید بیا که صبح اعجاز است	نظر با بعد او صبح اولین باشد

این قیوهای من از زبان او بدیده ام
 یک قطره که از بند قیو او دا شود
 صدمه من حسن کند از قیو او دا شود
 قن از دهن مثل دهن درضا شود
 ترقی نفس از این چنین باشد
 کبار دل و جان از این باری

بانی این که از این صفت است
 این قیوهای من از زبان او بدیده ام
 یک قطره که از بند قیو او دا شود
 صدمه من حسن کند از قیو او دا شود
 قن از دهن مثل دهن درضا شود
 ترقی نفس از این چنین باشد
 کبار دل و جان از این باری

دیوان صائب

۴

مجلس

این سراسر این بیان عشق و درین
دانش و از این بیان عشق و درین
میتواند که با این عشق و درین
آب این بیجا صلوات

چنان غبار خط آن حفره و عذار گرفت
ز خوشه چینی این چو بای گندم گون
ز نغمه سنجی را و گو گوش میگردد
که با جمعی ششیه زلف بر گسترانند
سفید را بنظر یک جو اعتبار نهند
فغان که نه ششاسی در بر می بارانند

خجسته اثر شکر نیست چون صائب
دلغ شکوه ام از اهل روزگار نمائند

شکست که گوهرش ز نثار و جگر بود
 در حسرت و تلمذ و آرام سوخت
 جوهر نای جوهر ذاتی خویش باش
 در دوازده و باقبال سر کشیت
 خنک غم از غبار کسادی لب بود
 هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
 چون آفتاب چپند کس در بزم بود
 خاکش بپر که زند و بینام بد بود
 خون گل پیاده بطفلان بد بود
 خنک غم از غبار کسادی لب بود
 هر قطره اش ستاره صبح اثر بود

صائب ز اشک هرزه در آید صابقت
طفله که شوخ چشم بود در بود

ن خرمین گل چون در باغ درآمد
در نعل خیمه فردوس و رآیم
هوا جلوه سونشکان اشک نباشد
شد اسکر چون بسیل بال فشانند
بی هنر آن اختصار بد کار ندارد

سرو از لب چو چند قدم پیشتر
چون چاک گریبان نفس در نظر
خواص چو تعجیل کند سبزه گداز
از صد نفس آواز پروبال برآید
این سنگ بر آید کیم اهل هنر آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

درین نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد
 در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد

که حرف شمع تو چون خط استخار وید
 لعل عید ترا یافت و در رکاب وید
 ترا که خون برک و بی رشک وید
 هزار مرطه را پای من بخواب وید
 خیار خط تو بر روی آفتاب وید
 عرق بجهت آتش با منظر آب وید
 که همچو شمع توانی بروی آب وید
 چه نشاء بود که رو بر من خراب وید
 بروی آتش اگر گریه کباب وید
 که مسج تیغ بکفت بر سر جاب وید
 کن بزرگ اصلاح روی و درارش
 سار و خال ترا وید چشم را پوشید
 کجا خال خنجر چشم می آرس
 بی نظاره آن چشمهای خواب آلود
 و مان تنگ بر دیده کار تنگ نیست
 آفتاب شرم چو از روی آتش دا
 بی شکستن لطره بنز چو جاب
 نسیم مسج قیامت وزید بهوش
 ز گریه دوستی آتش خیمه منم افتاد
 گریه بر کله گوشه غرور شکست

چو صائب این غزل تازه خواند و محاسب
 سپید بر آتش با منظر آب وید
 از خط دیوانگی زنجیر بریدن نکرد
 گردید این قصه در امن بامون نکرد
 زندگانی کس حکمت همچو غلامون نکرد
 باده گلریز خسای را گلگون نکرد
 سر بی تحریر کفش معشری موزون نکرد
 عمر با مشق خون که چو چمن کن
 جامه گشتگی بر قامت من است
 عمر با د خمر ز بیمدم و همچنان بود
 بیغیر روی را در روی آتش داشت
 زیر بار منقش بر پیشانی شاد نیست

در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد
 در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد

در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد
 در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد

در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد
 در این نوازل که در این کتاب
 عزیز است از این بی نظیر
 است از این بی نظیر
 باغبان دل را غم قنوت دارد

نصف ایل تو کمال است در کمال حیات
 و در آن روز که از دنیا بگذری
 و در آن روز که از دنیا بگذری
 و در آن روز که از دنیا بگذری

کرمین خج اید و اندک نشه و در دهان
 برقرار برمانی گفت از بقیر اریاسی
 تا کی عیش بر ای میکنی این محتسب
 بجزرم نفس نشد تا شاز از سر پاک
 بنزد ندان ابرای قاتقان آباد
 در انتظار شتر از باب بر سر در آ
 تا قیامت صحبت ز اید غز اید اید گم
 چشم تر دیده پنجیدر سے افتد هم
 راست کیشان را مرعاج سفر باشد
 باغ دار و بادشهر زندگانی را جا

القیام چو شمشیر بر برسم مخور
 دام از بیابانی پنجیدر بر هم میخورد
 افشا با ما و این بی سر بر هم میخورد
 این دو خوا سیده از شکری بر هم میخورد
 در نه از روز و چون زنجیر بر هم میخورد
 شمع میوز و چو صحبت پر بر هم میخورد
 ز و این بهنگامه تذویر بر هم میخورد
 هر کجا تدبیر اقلتدیر بر هم میخورد
 در حوالی صدف صد تیر بر هم میخورد
 خواب از دشتت تعبیر بر هم میخورد

جلوه از قاتلش صاحب فی را بشت
 عالمی پنجیدر از یک تیر بر هم میخورد

اشک با ما قبت شمع و دام میخورد
 میخورد خون انصاف لبت ندان میخورد
 با ده لعل نهان رنگ که زدی سوا
 شعله فاشاک را پاور کباب حلیت
 طفت حق در سنگ زری ساینده

حاصل من بوستان اچشم شمع میخورد
 و این آنکس که می از باغ خرم میخورد
 در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد
 گرمی بهنگامه خط زود بر هم میخورد
 هر روزی آدمی چندین چراغ میخورد

و دیوان صاحب
 ۲۲۵

نقوش با ده صدالی بر کوه و در
 و کفر در دین از صفای شمع
 و کفر در دین از صفای شمع
 و کفر در دین از صفای شمع

از افکار و اندیشه و در کمال حیات
 و در آن روز که از دنیا بگذری
 و در آن روز که از دنیا بگذری
 و در آن روز که از دنیا بگذری

در چشمه بسین است تماشای بر دو کون
و ما متب چای است خود امید ز سر
عشرت روی زمین میر و پادشاهان
ما را غم انداز غم دستار و سر انجام لباس
اگر چه چون خنجر ز نورسته بگذار بر سر
چهره نهشت الوان و تکره روزی حشر
و در کشکول حشمتان آزاد است
بسیار گنج سخن کار افتار کنند

امین کو رہا انسان زما شاہچہ دیدہ امر
 احباب و شکسہ ان احداچہ دیدہ اند
 و خل بی خرج اگر بہت گدایان از
 چہ مشورست کہ خورشید بایان از
 و سرسار دہ دل عقدہ کنایان از
 و امن پیش بدلقسمہ بایان و ان
 بی کلامان چہ غم از فوطہ ربایان از
 امین چہ فقرست کہ امن خوانیہ بایان از

روزگار است که ارباب تنغم صاحب

چشم رغبت طلب، نان گدایان و انحراف

سیر ایا قصه آن طهر که کمال گذشت
که گذشت است ازین بانی که او اتم
و انشور و رگ و غار ملاست اند
و اسب من غیور تو از ان پاک است
نهم پای اراوت بحسب می کرد
که یه حدیث از ملاطاف گذشت
کتنی عقل خرابانی این گرد است

موج آشفته ای از دامن جل گذرد
 عرق شرم و دق بر رخ گل گذرد
 شوخ چینی که ز عاشق تبنازل گذرد
 که تنهای تو در خاطر لبس گذرد
 حرف طولی ازل عرض کمال گذرد
 سیل پرور چو افتد ز سیر گذرد
 ز سرگشته دل از تیره بل گذرد

[illegible]

چشم بخت است تماشای برود و کون
 و صاحب چنگ است خود امید زلفت
 و شربت روی زمین مسیر و پادشاه
 هماغه انداز غم و سار و سرسجام لب
 که چون غنچه نورسته بظاهر که میزند
 چه نعمت الوان و کسبه روزی است
 و در کشکشان و حسن از آن است
 بر سر کج بخون جگر افکار کنندند

این کور باطلان ز تماشای چه دیده اند
 احباب و شکسین احسا چه دیده اند
 و خل بی خرج اگر هست گردان دارند
 چه مشهور است که خورشید قبا بیان دارند
 و در سر کرده دل عقده کشایان دارند
 و امین پیش بدلقمه بابیان دارند
 بی کلامان چه غم از فوطه ربایان دارند
 این چه فقر است که این خوابچایان دارند

روز گاریست که ارباب تنم صاحب
 چشم رغبت طلب نان گردان دارند

موج آشفگی از دامن بیل گذرد
 عرق شرم و دق بر دق گل گذرد
 شوق چشبی که ز عاشق تبناغل گذرد
 که تماشای تو در خاطر بلبس گذرد
 حرف طولی این عرض محسوس گذرد
 سبیل پر و رجو افتد ز سبیل گذرد
 ز سر و کبست دلیر از قیاس گل گذرد

بر کافون سه سال کن توان کرد
 دعوی خون من و دعوی دلاور کن توان کرد
 خنده بر ناله دلم و غم کن توان کرد
 کلاه زلف کن و دین غم کن توان کرد

[illegible]

رخت مملکت دل لخت ان باشد
 کیست بخون درین حلقه جبین باشد
 نقش اسید من از سیله اخوان باشد
 من آن شهر که دیوانه فراوان باشد
 زمین چه حال که زردیم فراوان باشد
 خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
 خواب بیداری من عاقله کیسان باشد
 شیر خواب فراغت زنیستان باشد
 این نه علی است که در کوچه چشمان باشد
 عکس رجب محالست نمایان باشد
 در رکبه دل خایه خیالان باشد
 سرخورد میخورد آن پسته که خندان باشد
 حسن شر است و ران بده که چران باشد
 چه کند آن بدبختی که پریشان باشد
 شوری بخت درین بزم نکلان باشد

و با تمسک این تازه غزل از تو گفتم ریخته است
جای آنست که تاج بر دلووان باشد

حسب هذا الجواب
٥٤
والتاريخ
الذي

باین تا اسلک صفتان حسنات بود در حال
که چون کی زین کسب میان خیر و شر
که اسلک صفتان حسنات بود در حال
که چون کی زین کسب میان خیر و شر
که اسلک صفتان حسنات بود در حال
که چون کی زین کسب میان خیر و شر

در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست
 در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست

<p>آیا این شعله آتش چه نیست را که رود نظر عشق بر کس که فتد پاک رود</p>	<p>فتد پاک چشمه ز سر گرمی من چشمه ز عشق بدرایم که مبدیست</p>
<p>حیف شد حیف که در عالم امکان مصائب گوشه نیست که کس بادل غمناک رود</p>	
<p>ساخته زود و زودت ریشه دارم داده ام تا دم جان بخش چون باد بهارم داده ام با همه رستی و درد آینه دارم داده ام با عجب دست و دل را این تمام داده ام سنگستان جهان نه بشنایم داده ام با چه حشمت و درویشی دارم داده ام ممتی چون گریه بے اختیارم داده ام</p>	<p>خسب بالا دست جان بهارم داده ام از سر هر خار صد زخم نمایا خورده ام چون بنامش منقلب از خود تکه درختان که بازم بود عالم را پیشانیستم از گدازن بیشتر از رنگ می آید بر من ز دل خاص است درد و داغ این محبت که چون ترک آن تمیز کنم ز اسباب جهان</p>
<p>هر من مصائب چنین از بگمانی در محبت درنده در روز ازل سان کارم داده اند</p>	
<p>یوسف را اگر رادر برین می پرورد ناله را بهیوده آسمان خن می پرورد هر کجا خاریست بر پای من می پرورد میگردد جان و د را بر کتن می پرورد</p>	<p>و یاد برده خاطر آن کسین می پرورد خون جگر در خشک بیات سنا می پرورد آن خوراک خازن خیم من که معاشی جز خوشه را بر گزینم باشد در کس طبع</p>

در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست
 در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست
 در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست
 در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست

در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست
 در کمال کمال از این جهان کمالیست
 عشق شمع است با خون کمالیست

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

[illegible]

بسم یا ایزد میا یکیشند شب	ز کاسه سر من عقل فزون شستند
سخن ز طبع تو حسانت گرفت قیمت و فدا	ببین شعرا آب گستر کنون شستند

فلکات خیره رنگار وید ه س ماند
طراوت از خمر آسمان رفته است
شگفته چون شوم از بستان که لاله و گل
رشد از سر بهار است

نه این شراب بخون چکبید می ماند
 نفس شیرین به گوهر کشیده می ماند
 بدست دژ انومی ماتم رسیده می ماند
 ز آب چشم کز این تاک سبزر وید
 ز لب که آله دل زسم نمے گسلد
 زین ساکن زخو کشیده آهین جولا

زمین بصفیر مسطر کشیده می ماند
جهان بمنائیه صورت کشیده می ماند
در صیدنی بغزال در مسیده می ماند
که در بارشش

از رشته های شکر که چشم بدرد
از لبیک مردم دنیا تمام بدو شد
لمت به حادثه را چنین نارسائی نیست
که در بارشش

بسته از ان لب زوفا
از لب حیات این دل سیاه
اشک و لافون
دای

جواب آن فرزند است این که گفت هارون که
خزان بدیده سحران کشیده می باشد
وله
سراپنجین شرم تو گرد آب میشود
طوق گلوئی فاخته گرد آب میشود

[illegible]

و از نا اختیار عشق

نصف دوم است که در این کتاب...
باز چنانچه در این کتاب...
نصف اول از کتاب...

نصف اول از کتاب...
نصف دوم است که در این کتاب...
باز چنانچه در این کتاب...

چشم این مشکان آریاه آورده است
سالمه کف بخیرش چو دریاه اند
بار برداشته اند از دل مردم عمر
سالمه غوطه چو شیشه دل خلعت زده اند
گر سر از جیش رند برون نغذ و راند
بسته اند از د جهان چشم بوی عشق
دل شان تنگتر از چشمه سوزش است
دست بیدار دلان آبله فرسوده اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل بخت
گلشن از رخساره دل پای ترد و زهار
کرد همچون نظر باز غزالان شب قدر

صاحب از گریه بیستانه کن قطع فکر
که ز سر قطره اشک کمری یافته اند
دل جفت چندین تقدیر الهی می طبع
فاصله بر لب درون سینه ام گشایم
بست آسان بجز در کوزه بهمان راه
بر نو خورشید چون تیغ از نیامم اندر برد

نصف اول از کتاب...
نصف دوم است که در این کتاب...
باز چنانچه در این کتاب...

این عالم بویا شد و آواز آمد که ای دل زنده زنده گشت دیوانم گرم ناله است
ای بی بند و بار من تازه یافت جان
دل زنده زنده گشت دیوانم گرم ناله است
ای بی بند و بار من تازه یافت جان

این جهان آینه هستی نقش و نگار
نقش در آینه آخر چهره در خوار
زمین همه لاله سید انعام که در گلزار است
وانع افسوس بر اوراق گل خوار

نقش پرداز ز بے بال و پری کن صائب
کہ درین مرحلہ نہ بال و نہ پر خواہ دانند

چند و ستم ستانه زلف پریشانی بود
ابر رحمت مایه اشک ندامت میبرد
کو خون تا بر سر سر ایدم و همچو گنج دانه
خار را بر دامن بل خجرو دست نیست
خار ز پر سبک تنواست تا راست نیست
آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود
سرخ رویی لاله را داغ پیشانی بود
تا کی کس نقش بر یواستن آسانی بود
جامه خنجر که نیکوینت عروانی بود
چون امید بر کشان بارگاه آسانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد و خفاقت
خار را کی دست بردمان عسید یاف بود

عجب چہ چندا کہ عجب سیر بر می آید گر که در آتش افتد به از آن نیست سیر جیب گوهر سیراب بر می آید طالعی دارم که از دریا خبری آید	غیر باز و در کسب بہرے آید یوسف مادر چہ کنعان بہرے آید سیر جیب گوهر سیراب بر می آید طالعی دارم کہ از دریا خبری آید
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب از مخفی مزاج عجب جو رو سلیسند	
ابر من گر آب از جوئے گھر سے آورد	..

این بر من فوایش را بایه خانه میزنند
دیوان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا

درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا

درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا

<p>سخن تلخ نموده است بکس و داران را صامت از طعنه اغیار و پروا دارد</p>	
<p>حسن بوی شیده و خوش چهره که ده خاکساران محبت را چشم بدین بای چهره نیست چشم اگر باشد ناله مالی که دامن بر جگر افشاده اند در چشم بیایی ز نهاده مردم چون از وجود اینچنین است تیره و برای وجود آرزوی خام مردم را بدو فتح میبرد</p>	<p>چشمه آینه جوین چو هر که ده اند بارش امان گنهارا خاک کبر بس کرده اند اهل قسمت سودا بسیار و غیر کرده اند ساغر بخت را بر آب گوهر کرده اند بادبان کشتی خود را من ترک کرده اند ماهیان این آب در لور من گیر کرده اند خود دانی خام اندیشه کار محب کرده اند</p>
<p>از سخنهای چه صاحب صفهان ساده دل و امن خود چون صدق لبریز گوهر کرده اند</p>	
<p>سرق چو برخت از کرمی شراب برآید خیال خام تو آمد بدل ز روز چشم ز برینغ نواست چه برآوردم از دل ز کوه ناله من بی حساب تگر دید شراب گرد که درت نمی برد دل اگر بیک گفت نم میبرد و بدید</p>	<p>تشفیق بسا غزین آفتاب برآید چنانکه دزد و بگلشن ز راه آب برآید که آب در دلی آسین با خطراب برآید چگونه نامه مانده و موجود آب برآید چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید از ان حرمیم که بونی کیاب برآید</p>

ولایت حیات

در خلقت این زیاده و زیاده
 در خلقت این زیاده و زیاده
 در خلقت این زیاده و زیاده

درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا
 درین صحرای کرب و بلا

در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان
 و در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان
 و در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان
 و در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان

هموئی طرح از جهان ما سنی
 ز خون زیاده شود رنگ بنفشه
 لایق و چرخ از غبار و دود و دمی
 که تیغ راز کر که مساز نکشاید
 دل عین زمی خوش گوار نکشاید
 خوش آگه شیم بد و دو غبار نکشاید

در است از دل مغرور غنچه صداست
 که در بر دی نسیم بهار نکشاید

هر که با خود در دود و داغ و دستان با می برد
 آن درودی خضر راه و سبک سار است
 حسن باشد خط از دیده اهل جوی
 نمی برد از بهت پیران بنزل بیخیا
 خانه دنیا عین غمگانه آینه است
 حلقه چشمی که می دم در دام رفت او
 اهل غفلت بر نمی آیند از روشتن دان
 بهر دراز پرستان امان پر گل بیخیا
 فی تکلف حاصل کون مکان با می برد
 هر سیمای زمین بر کجاست از ریم
 ابروی نم آبروی گلستان را میبرد
 تیر با خود تا بدست زور کمان را میبرد
 هر چه کس در و با خود هم جان را میبرد
 از دل من خار خار آشیان را میبرد
 قطره آبی ز با خود آب گرا را میبرد
 عاشق بیدل دعای باغبان را میبرد

یاد بلند او و طواف مرقد شاه خجست
 از دل صداست حضور صفهان را میبرد

چرا استان کی فلق فایده میوه
 آن با چشم سحر از شوق و آوازه میبرد

سم ۲۶
 دیوان خجست

سیاه روی با نیست قابل اصلاح
 زبانه و دایره و پیر و تو سیم
 کجا این کجاست که از غم و غم
 کجا این کجاست که از غم و غم

در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان
 و در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان
 و در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان
 و در میان کوه و دریا و جنگل و بیابان

۱۰

تحت

[illegible]

نابان گنج که دید تو بدین سحر
که در سنگ نهان بود که تشنه
عشق و بهنگامه از خوش طراز عجبی

چند نیای است که بر چهره و پیرانه زن
سکه نام بنام مریخ و پیرانه زن و
شیخ دستی است که بر چهره و پیرانه زن

قصه ششم در بیان آنکه در روز ازل
طیلسی پسر سوادانی مادر در میخانه زوید

اول در آن اعتقاد سازج نمودند
و بنگارهای دودر دل القصر میکنند
خطوطی از شیرین زبانی محرم آمینه شد
شد خرابای گل از روی کسا و جوتین
ناخچه هر شود و پینه فولاد بند
رو به رنگ بران برگزینند برین
روی شرم آلود در گلزار حشمت
بر آید از جسم پاک و اسمین بران
در سخن آخرب دلمت بر سرند از سخن

شخصت چنانست بیکان جا خود را
 شانه در زلف پریشان بجا خود را
 در دل آهین بخندان بجا خود را میکند
 بوسه در لبها خندان بجا خود را میکند
 در دل آن خط چو ریحان بجا خود را میکند
 در صعد فدا اثر نسیان بجا خود را میکند
 گل در آن چاک گریبان جا خود را میکند
 شبنم مادر گستان بجا خود را میکند
 مورد دوست سلیمان جا خود را میکند

در باشی نیست حاجت محراب عشق را
رقصانست در نیستان کاخ خود را میکند

شهریه از نظر دوخته محبوب نباشد	شریکه بود ساخته مطلوب نباشد
--------------------------------	-----------------------------

[illegible]

بخت و نصیب در زندگی خود و دیگران را در دست خود
 نگه دار. بخت و نصیب در دست خود است. بخت و نصیب
 در دست خود است. بخت و نصیب در دست خود است.

مگر از چهره او بس نشود و با خلیل
 افتخاری نبود گرچه روشن گردان
 هست گلچین و دوازده کار و بار
 نیست در عالم تسلیم پریشان فکر
 مودرد و دامن دریا گرم غنبد
 سرخسوی نازکی نشود با هم جمع

لایان پرده برآید ز پس پرده بهار
صاف است آن توبه محاسن پشیمان نشود

ز پیری حرص نیا افشش مع را دوید
 مگر درنگ اندک بیامت شد و کوبید
 ز بیم چینی کبابی نیست بدتر عشق از
 نمی آید هر چون طوق قمر حلقه در
 تعجب نیست گدارم امیدم از آن
 بنیدانم مگر بستم که آن غار نگردد کما

گدار کاسه در ویرانه ز کوری جنبه
 کز مشرب خیار خاطر مدامان جنبه
 ز اینجا کور شد تا دیده یعقوب جنبه
 نظر بازی که محو قامت آن جنبه
 تا آخر مویائی بهم رنگ باره جنبه
 که از سوز او بر فرد خاکم جوید جنبه

کالی بیرون خانه

ندارد و ما بستاند از صاحب انصاف
که بجای پیر من اداره از دست زنجانی شده

طی شبرنگ نرودی تو عیان خواهد شد | علم زلف دران گردنهای خواهد شد

[illegible]

در نصیب خود
 هر دو صدق و سلامتی تا
 هیچ چون که در نفس احد و دران خوار
 نیست در برابر تقابل بهار
 حتی اینکه نیکو برفت که خواب
 اگر که درین باب

چشمه‌ای از دریاچه منجی

۴۶

حشمتی که در میان فغان غلبه شد
 قاضی بزرگ که در میان غلبه شد
 حشمتی که در میان غلبه شد
 قاضی بزرگ که در میان غلبه شد

در غرضی مانند این که نشان می‌دهد

عنا خاندان تراود و میگایند ازین
و از بسوی یک تو خورند ازین سه مرد
و در دست جای که در عجب و در دست

منشور قلمی و در دست و دایره ای منشور
از این چشمه ترا در بنام گریب چشمه

کتابخانه ملی ایران

ره نور دایک که چون رخ رشید تنهایم
 خانه بردوشان مشرب غریب غامد
 ریح مجنون از تنهایی بر روی آورد
 سوج راسر رشته میگردد بدینستی
 دامن مادر و آغوش پدر زنگیده اند
 خانه پر از آن چو سیلاب جهان آب گل
 هر دایک چشم سور صبح میسازد شک
 اگر آنجا مانا چو کوه قاف انیمینستند
 نارغ از زیر برگه گرد بر که خود را چه ست

از دیر نیست تا لوح تریا میروند
چون کسان خانه خویشند بر جای
عاستقان از شتر بر گاهی بصحرا میروند
راههای مختلف آخو یکجا میروند
طفل طبیبانی که از نبال دنیا میروند
بی توقف راست تا آغوش میروند
زین سبب این راه را مردم شبهه میروند
ابلیح هست که بنیر بال عفا میروند
مردم آشفته با سر او تنها میروند

تن پرستانی که صانع از خودی مگر بختند
زیر و یارند اگر بیرون ز دنیا میسرند

لجای جمال مرا چاره سازم آرد
کز عشق حقیقی در یخنان باشد
نزد کعبه دلالی پذیرد حاجی را
مهر و دل بر زمین من چو خوابد کرد
حکمه که گران را سبک کاب کند
از نیرپرد چشم جهان شود حیرت

زخویش ہر کہ مراد و بازے آرد
 کہ روی من بجان مجازے آرد
 مراد فکر تو ہر کس کہ بازے آرد
 رنجی کہ آئندہ راد گردے آرد
 غمی کہ بر سر من ترکازے آرد
 کہ تاب جلوہ آن سروانازے آرد

زینجی شش
 چو قاض اندازد شش
 چو کربلای می خیزد
 ز سایه روی زمین
 اگر جامی در دست
 سبکدوان نقشی
 اگر در روز بابت
 ۴۹

بیوسه بیون گل از گلستان سار
 بنامه خوش اندوخت اگر تیرستان
 چو تر راست روان زمانه را شطرب
 کیهان کاش که کردون

که کار خلق تو از اندام زبان سازند
 زان گوید در است که صفا
 زهر طون که رب ناما کنان سازند
 بجاست تا زنی کردن تا استال
 اگر در سبیل ماسطی العنان سازند
 عباد در دل بیج آن سبیل سازند
 یک جیب زردی پای یکوان سازند
 پیکان کمان سازند

منهای حسن بتان از دل گدازد
 ز جیش مرده آسوده است قربانی
 شود ز سنجیه انجم فروز جراح
 خفان که ششم با همچو نقطه بر کار
 بیای خم برساند بهشت خاک را
 سر ز آب ریخ خود برای نان کای آب
 زبان عشق نه پیچید بجز طویل ال

آب آینه این شست و شویی آید
 تر و دزدل بی آرزو نمی آید
 علاج سینه ما از رونمی آید
 بدون زرد اسه رنگ و بونی آید
 که دستگیری من از نسو نمی آید
 چو رفت نوبت دیگر بگو نمی آید
 بنوک خامه تقدیر مونس آید

دلی که رد بمقام رضا برد ما سب
 دگر هیچ مقاصد فرد نمی آید

از دل خون شده بر کس شرابی
 جان ز حسرت بران میخ که در زند
 خاک در کاسه آن چشم که از برده خوا
 رشک موج سر است درین شست
 هر که چون کوزه لب نشسته بگرد زینش
 راه چون خضر لب حشمتی توفیق نبرد
 شد ز تنه لای آب کوهر قانع
 هر که چون سرور درین باغ مکر و دیر آرد

واسن گل بکفت آورد و گلای کشید
 از دل سوخته بوی کبابی نه کشید
 بر رخ دولت بیدار نقاشی کشید
 که ز در یابی کرم منت آبی نه کشید
 در خرابات جهان باد و نابی کشید
 در تیر یابی خم آنکس که شوالی کشید
 صد و فتنه ما بار سحابی کشید
 نفسی راست مکر و دردم آبی کشید

بستان که درین از زبان زنتوان
 بیدار که از غنچه یار شاد
 زبان روز خدایان
 بفرزد که در داری
 بر قطره او شبنم بجان
 اشکی که بدان
 چشمی که خواب دیدید
 بیدار در لایع
 بستان تو بجز درون
 آسان از آفتاب
 بستان که درین از زبان زنتوان
 بیدار که از غنچه یار شاد
 زبان روز خدایان
 بفرزد که در داری
 بر قطره او شبنم بجان
 اشکی که بدان
 چشمی که خواب دیدید
 بیدار در لایع
 بستان تو بجز درون
 آسان از آفتاب

صالحی که بیست کی گشت ز سید
 من یکم تا یار بسا
 آه صبح و گریه شبها
 دامن صحرای زخم
 میروم چون سبیل
 آسود شهر خال
 که چون تار دامن
 کوه غم شتاب
 کس که از غنچه یار
 بستان که درین از زبان زنتوان
 بیدار که از غنچه یار شاد
 زبان روز خدایان
 بفرزد که در داری
 بر قطره او شبنم بجان
 اشکی که بدان
 چشمی که خواب دیدید
 بیدار در لایع
 بستان تو بجز درون
 آسان از آفتاب

بستان که درین از زبان زنتوان
 بیدار که از غنچه یار شاد
 زبان روز خدایان
 بفرزد که در داری
 بر قطره او شبنم بجان
 اشکی که بدان
 چشمی که خواب دیدید
 بیدار در لایع
 بستان تو بجز درون
 آسان از آفتاب

[illegible]

بسیستونی خوش شد اکو کمر ایلا قنما
عمر اگر باشد ناکه خواهد بنگد افتاد

اختیار می‌نماید صامت‌الطربان با عشق
دست و پا می‌نماید هر که در دریا افتاد

وید و هر کس که از اشک این آینه شود
گوشه گیری فیضها دارد در رخ چرخ
انسان را شهر پر عیسی است بی سیر
وید و اندام خمر زان خود را بخور
آتش سوزان بود نزدیکی سبیلان
راستی و ایمان محبت بدست آورد

در دل پیرانش خود جا صائب و عجم
ناز مینوی را که گل در برین نگار شود

دل به تو چون من ملام شد مصفا شد
 خود نمائی کار را در گرد انداخت
 چون در بیرون باغ آن سیف کهن
 با خیال این محبت شمع تو سوخت
 صفا کن از زینته آن ایام کاکل
 سنگ بآتش چو ز می کرد مینا
 قطره خون داشت از غنای من
 کجی بدامان گریش دست ز لیا
 میبزم غیرت بران عشق که تنها
 فکر چون لب یار در دل اندر سودا شود

دولت انصاف

از این بزم چه گوید که امر روز تو فرود آید
از کلاه نهدی در دود کند آغوش عشق
بیکر بر سر بزمی که در حجر انفس میوزد
خند از بلباس من کسایت به هم
زده نیست زانای طالع البزم
همه در دل کافر میوزد

که چون از شبهه بر فوایدی بیخیزد
که بیاورد در میان دست پادشاه
که در این راه پادشاه را پند
که پیشانی نشسته بر خاکی پادشاه
که از این سخن کسی که گفتم
که هر که از فوایدی بیخیزد
که بر او فغان شود

در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم
 در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم

در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم
 در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم
 در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم
 در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم

صائب از مازوق ایام جوانی را برین کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد	
زاده عاشقانی از پیشه آخر نمیدارد درین مکر از زمینده مست تاج زر بر میثاق دارد حاصل جز ناله میوز تپشی چشمان فرد دارد غم دنیا غم و عشق را نام غنیت دانی برین عالم وصال سبز خطا در بخت تیره باشد غبار آلود خطا	زود و خود پروا دید و محرم نمیدارد که چشم از پشت پا خود جز گریه نمیدارد فی کز چاه می آید بر دوش شکر نمیدارد که گرافند ز دستش بر دو عالم نمیدارد که باغ نمادین بجان پر نمیدارد و گریه آتش با قوت خاکستر نمیدارد
بلوح ساده از تو متغیر این صلح کن صبا که چون آینه گردد و صیقلی جوهر نمیدارد	
بان در بدن خاکی مانگ بر آورد در هر تنی است دگر بود چو نسیم در نظره چه مقدار کند جلوه محیط عشق تو عوالت بدل سوخته ام کرد بکین خود را که ز کوه است گران تر برادر دل خویش که در هر شش عشق از عشق تو گردید تن خاکیم کسیر	این گوهر صفا از صدف این رنگ بر آورد در جیب زانفس و گیم رنگ بر آورد این دانه در جسم مرنگ بر آورد تا به چو شرارم ز دل سنگ بر آورد سیلاب خرام تو سبک سنگ بر آورد چندین پسر او هم از رنگ بر آورد از بر تو می جان من این رنگ بر آورد

در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم
 در عشق تو شد محرم و در غم تو شد محرم
 در غم تو شد محرم و در عشق تو شد محرم

شرابی ز دانش از سینه چو شراب در صبا
ز خار خار محبت دمس که بر فراق شده

دل رسید که ماسکو از وطن دارد یکست آمدن در فتن سبک در مان چو فتنه هر که بودت سرگردان در دل که سوخته آن لبت شکسته شد سپیل اگر که کند سیرالابالی دار ولی خزینه گوهر شود که چون دریا چنان زبوی تو گردید عام پیوسته زانه باد صبا نامهای سبسته چو سرها بسخن چین دید نظر کار زانه که کند خامه میتوان دانست بر سبلی که ترا در دست پیچیده	عقیق مایل پر خون از مین دارد شکفته جامه احرام از کفن دارد حضور گرفته خلوت در انجمن دارد چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد به طریق که رود چشم بر مین دارد هزار مهر گر داب بر دهن دارد که شبنم آنه پیش رخ چین دارد زهر غزال بآن زلف بر شکن دارد کد راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد که کو دود بدل صاحب سخن دارد اگر نه هر نفسه بوی برین دارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کسی که گوشه گرفت از جهان صفا
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

به غم ز سینه بنیاد وصال بر خیزد ز آب سبز و خوابیده نمیشود بیدار	چه تشنگی بسراب از سفال بر خیزد ز دل بیاده چه رنگ ملال بر خیزد
--------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------

ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف

کوهی که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف

۴۶۹

کوهی که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف

کوهی که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف
ناله ای زان سینه که در کف
چو زان سینه که در کف

بهار برسد آداده چون با شید
 ز بیم بجزار میتوانه برود
 بنوشد کی گذرانید زندگانی را
 نسون باد و شمار بادام هر کار
 بلکه بوی نگرید چون جاب کرده
 چو بار باد و شب را بوی می آورد
 از آن بباغ شمارا چون سراپا هست
 به نیم قطره فنا عت کسید از یاد
 به بهار بنوشید باد و بوی صفا

ند چونش لاله همسای چو بی خون با باد
 چه ناز است مستقیم بر بنمون با باد
 اگر چه لاله و گل کاسه سنگون با باد
 اگر پیرا فرودمند و وفون با باد
 ز شور موج این بحر نیکون با باد
 اگر چه کوه زمین گیر از سکون با باد
 که با بزرگوار و لاله جنون با باد
 که تا بقیت و قدر از گهر فروان
 بهار چون کند و یار و وفون با باد

ترا نهایی جهان که مختلف رنگ است
 بباغ چاره دیوانگان عشق کمن
 چو آب مردم روشن دل از سبک رود
 سپهر کوزه سربسته ایست در خم او
 سپرس سوزخکان را ز سنجه ایام
 از آن گروه طلوع شکر صلاوتین
 بسین دست نگارین نازک اندام
 که آینه صائب تواند دید

تو چون ز پرده برائی همگی است
 که این پلنگه شان به تار و گنج است
 بجام و شیشه و سنگ سفال و گنج
 از آن شراب که مستان عشق خوراک است
 که به جو خشم شمر آرمیده درنگ اند
 که در شکجه ایام از دل تنگ اند
 که در فشردن دل سخت آید گنج
 ز آب گوهرین از سپهر رنگ اند

در خانه من بال سمن در بگردد
 از قشرب نشینان درون یک پاره
 گرم و پیوسته در دهنم شاد و آهسته
 این خاک برهنه شود بخت تو بهر
 صبح و ظهر یکجاست که در شام افشا
 چون نیمه افی و کرم اشک افشا
 گدازد حسن کندی و بگذرد بهشت
 این برق فتنه عشاق هر یک
 باست همیشه در حلقه کلاه
 از آن که ازین فر صدف کلاه
 از غیب اشاره امیر و جلال
 از آن که ازین فر صدف کلاه
 از آن که ازین فر صدف کلاه
 از آن که ازین فر صدف کلاه

خفته پوشان از مردم مُردمبارسی ایلات
رختِ حمامی برون کرجن خمار تابی تابان

در تنگانی که غم بزرگ است صباستند
چون بسوی باد و بروشی که آرم نریزید

الفبت فاق هذا بل فخرانه
 طمعي باد شتر تلخی جان کندن را
 شاد فیض باندازه آثار و بهنده
 طعن کرد خودی خویش عزالت اند
 هر چه جز بند بر تو فین ترا پیش آید
 شکوه رنق بود بهیچ تنک حوصلگان
 سخن کردارش آب بسوزد در چشم
 بزرگ زبان فنا جو ش بنابر بست
 در غرابان جان حوصله پیدا کن
 هر که بیگانه بود معنی بیگانه شمر
 دهرین تیغ فنا را لب پیان شمر
 هر شگافه داغ خود را در پستان شمر
 اگر چه باشد حرم کعبه صغیر خانه شمر
 اگر چه خضر بود و سبز و بیگانه شمر
 در گلو گیره چون شودت دان شمر
 اگر همه سحر حلال است که افسانه شمر
 هر کجا بال پرت رنجت پریشان شمر
 بین پیشانی مردم خط پیان شمر

ساده چوبی در حرم شمع نداری صفا
درفی دفتر بال و پر پروانه مهر

چند روزی سر خود بر سر زانو بگذارد
کوزه خود بشکری لب بلبش بگذارد
دل خون گشته بآن طلقه بگذارد

[illegible]

ازین صحرای گشاد کن چشم بهیست بر کار
 زینجا کوشن زنگ است زودای کل روان
 بخوار آورده اشکی در غار سر به پیتاس
 بگر از گشت پیش تو بخاک اصفهان گذشت
 بهمن بسبک عثمان نمند در شتاب عمر
 زنده دل بسند به شهاب عمر
 اگر بنگری بیدیده عجزت اشاره ایست
 اوه نو بجوید یاد در رکاب عمر
 شمشیر کرم خافید
 ایام عمر

صاحب یعنی سبیل حوادث نمیشود
مردانه رخت خویش از رخا که این آفر

ناقص از کمال بود لذت ز دنیا بیشتر
 چون زین نرم از من گرد و بر می آوردند
 آب گوهر میفرزاید تشنگی چون آب
 زشت را آید تار یک باشد بر دو
 این بوی دلکش چون جبهه بکشاود
 در سیاهی میتوان گل حید را تاب
 دید که احوال کند پیش و دو بالایش
 میگویم هر چند با مردم دارا بیشتر
 میطیبت از زشتگان بر خاک در آید
 میرسد از اردو گوهر به بینا بیشتر
 میکشد صاحب دلان دل به خفا بیشتر
 گرچه را باشد اثر از این شبها بیشتر

خانهای گفته صاحب مسکن را رست و در
در کن سالان بود حرص و تمت بیشتر

سرایه جنون ز نسیم بهار گیر
و ای که نیست سکه نا سحر بردش
باز مراد رفت بطوفان نیست
بویای چگونه ز در زمین آفتاب را
از نیست جان نشنا یا ران با اتفاق
و اغت افریگی کند از لاله زار گیر
یا اعتبار تر ز نذر که عیار گیر
اسی گشتی تنگاست ز دریا کنار گیر
از گردش زمانه دود اعتبار گیر
همر قش نیست شود و دست را گیر

ولہ

میں شبانہ بکس صبح راخواب بکیر	نروغ دولت بیدار از شراب بکیر
-------------------------------	------------------------------

[illegible]

صاحب این سیل حوادث نیست
 مردانه رخت خویش ازین خاکه این آفر

دید که احوال کند عیش و دناشته می گفتم هر چند با مردم مداراشته می پدید از تشنگان برخاک نهشته میرسد از بارگاه هر چه پناشته سیکند صاحبان دل بدیناشته گریه را باشد اثر از این شبانهشته	ناقص از کامل بود لذت ز دنیا بیشتر چون زین نرم از من گرد برمی آورند آب گهر میفراید تشنگی چون آشته زشت را آینه تار یک باشد پرورشته بهیچ نفع دلگشا چون چه بکش آشته در سیاهی میتوان گل جیبا آشته
خانه های کهنه صاحب مسکن راست و دگر در گمن سالان بود حرص و غمت بیشتر	
داغست اگر یکی کند از لاله زار گیر بی اعتبار تر ز زبر که عیار گیر اسی کشی شکسته ز دریا کنار گیر از گردش زمانه دود اعتبار گیر هر قفس نیست شود دست را گیر	سراپای جنون ز سیم بهار گیر واسیک نیست سکه نا سحر بدخ با درماد رفت بطوفان نیست دیوی چگونه ز دوزخ زمین آفتاب را از قیست جانکشان یاران با اتفاق
وله	
می شبانه بکش صبح را خواب گیر	نروغ دولت بیدار از شراب گیر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً في كتابه العزيز
مكتوباً في قلوبنا
مكتوباً في قلوبنا
مكتوباً في قلوبنا

خاک را نزدیک شد از جابر فارو
قدموزنی کراتاد نظر دارو ہا

قاصد مکتوب صاحب کتبستان مکتوب
از شگوفه تافیه کو نامه سرور و دما

بر لب بام خطر باشد مکان عیبها
 یک چون دانی که از یک سنگ و چوب
 اندر دگرانی بانی بها غافل مشو
 پرده او بار باشد اطلال قبل او
 از دیر کنگران چندین نگار نیم
 این دکان دارند گرجست چه کشانید
 کز آن گموشه دیار دگر و فرج آید
 بجای غیر آب و تنج این فرخ نیست
 از زبان بی سرانجامی مکانی بایست
 شمع دولت را با دست دعا فاکس
 ازین شهاب بود خط امان حادثات

خواب امنیت نبندد در جهان آ
 تابش برق و چرخ و دوای غمت بسیار
 ای که مغروری تلخ زده نشان آ
 تخمه کن گزینش خیزد داری و گمان آ
 گشت مارا ناز این نو کبکشان آ
 میشود سوراخدار آسمان آ
 خوشتر است از گنجهای نیکی این آ
 بر نمی انگیزد از خواب گران آ
 سعی در تعمیر دلمه کن گمان آ
 دست در ویش بگیر ای کامران آ
 گذر از شش نده داری در آمان آ

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بهر دلی که صائب از جهان

ولما ان صاب

شیخ ان سید الاحمد
شیراز گشت است بلند
قدم سبیل بهاران دارم
شیراز گشت است بلند
قدم سبیل بهاران دارم
شیراز گشت است بلند
قدم سبیل بهاران دارم

این زردیست جلوه دارنده فساد و کساد است که در بدن پدید می آید و از علل آن کمبود خون و ضعف قلب و معده است و این را باید با غذاهای مقوی و گرم درمان کرد.

<p> دار و بز میر بال پر خجانه دگر از کنج فقر گوشه سنجانه دگر در بهر خم و شکنج نهان شانه دگر در کعبه رنگ ریخته میخانه دگر بر تار اشک ^{بوی میاد روی} جبهه صد دانه دگر </p>	<p> هر مرغ پر شکسته ز فکر خیال تو از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر زلف تراست از دل حد چاک عاشق هر دم ز سایه طره کافرنهاد تو از اشتیاق ذکر تو در دیدن شده است </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب از نشسته سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شد و میانه در

دود و دست سنبلی در بجان روزگار
خطا مان ترا ز شبستان روزگار
بازی مخور ز چهره خندان روزگار
جانهای پاک بر خنّه دندان روزگار
حیرت مرا ز خواب پریشان روزگار

گردید تو بتی قلم استخوان من
صدا تنب باریست احسان و زکار

محل پیش بر سر راه است کرد غم را بسینه بریبط هرگز دارد دانه نظاری هست	سینه زنگ بسته چون مار حکم بر باد کن نسیان وار دلش از هر صد اردو ادکار
----------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------

میباشند عزت و
 هست یوسف را خط از
 از دو کو به سبستان
 قنک گ کرد در میان
 از جملان خط ازادی
 چون با کیم شک این
 دوست از دست دعا دار
 ۴۹۳
 دیوان صاحب
 بر کراشته نداشت
 یکشده خاطر یلغی
 عادت زده سپهر
 چون برق از سیم
 از سر بسک برآ که
 دولت دران هرست
 هست بلند دار
 هر کس گران تر
 خلایق فاخته
 نه بدست که
 از دین

این شعر در سیمه خارا میگیرد قرار
 هیچ پیکان در بدن کجا نمیگیرد قرار
 عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
 کوه کنش لنگر نیفتد بهت صامت گشت
 نقش سپاک هر که در خارا نمیگیرد قرار

این شعر در سیمه خارا میگیرد قرار
 هیچ پیکان در بدن کجا نمیگیرد قرار
 عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
 کوه کنش لنگر نیفتد بهت صامت گشت
 نقش سپاک هر که در خارا نمیگیرد قرار

۲۹۵

این شعر در سیمه خارا میگیرد قرار
 هیچ پیکان در بدن کجا نمیگیرد قرار
 عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
 کوه کنش لنگر نیفتد بهت صامت گشت
 نقش سپاک هر که در خارا نمیگیرد قرار

این شعر در سیمه خارا میگیرد قرار	میدود و در کوچه و بازار آزار عشق
هیچ پیکان در بدن کجا نمیگیرد قرار	غیر دل گر بهلوی بار بنخیزد و در زو
عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار	غیر در یاسیل در جابو و زندان
کوه کنش لنگر نیفتد بهت صامت گشت	هر که چون شانه در دل زخم کار نمی
نقش سپاک هر که در خارا نمیگیرد قرار	هر که امیدش بعضیان کتر از طاعت
میکند زلف سخن را شانه گاری	هر قدر پیغام نویسدی معشوقان
می برد و ز قیامت شرمساری	دور تر شد راه ما از سعی ناهنجار
عاشقان را میشو و امید داری	دانه بهتر در زمین نرم بالا می
کودکان محو سازدنی سوادری	زود صامت من جگر رشید می
سرفراز می شتر چون خاک ساری	هر که چون شبنم کند شب نده و از می
زود صامت من جگر رشید می	ای درویش بر گاه بی گلستان
هر که چون شبنم کند شب نده و از می	از جگر نو دانی نیدارند سیری
در دل هر زده خورشید با آن در گریه	بقاری هر که ایچو جسم چون گرو
اشک ریزان تر هر قطره باران	صبر بر تیغ زبانشان که هر تیغ
میکند هر لحظه جلان در میان	عالمی چون شیرینی نیست بزواج
آکعبه دل را بود و خار و فیلان	
هست بر موری درین آکعبه	

این شعر در سیمه خارا میگیرد قرار
 هیچ پیکان در بدن کجا نمیگیرد قرار
 عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
 کوه کنش لنگر نیفتد بهت صامت گشت
 نقش سپاک هر که در خارا نمیگیرد قرار

[illegible]

از خانه فوت نشود و نه در بیرون
درین راهی بود بر این راه
ز کوه راب که از بگردان
به قوم دوسیدم بنوازد
بجمله کام جهان از این
اگر گشتن با من که نواز
شاید که از این خود

در روزم پنجو که بود پایش استوار بند و زبان شعاعی گداخته و بکار با جبهه کشاوه چهل رکنند بر دل چو غنچه نیشخ دراز زبان چون صبح خنده رو بر آید بر زبان تا شیشه بشکند بر شش خشکی در یک نفس میاد و چون زیر شانه باشد بهیان بجز زنده کینار سند سکندری بود از همه استوار مصدق این صفات که باشد بر زبان سجاده کنندش بود و سجده ستیا بر خار و سنگ لاله دماند چون بیا	در روزم چون نسیم سبک روح سر کند گمزه دارد و تو با بغضشان ستم کن چون غل بر شکوفه خور و سنگ گریه چو گل بدهد سحت خرد گنجی را قتل گرفتگی نبود و جیبیر او از باده غرور نکرد و سیاه است صد قتل آتشین اگر افتد به است او اعاقل از یاد حق نشود و در جویم خلق سرشته خضر بود از خلق بر زبان از گشتنی که این همه گل چش کرده دنیا نیایش نظر از شکوه دین کیان بخاطر عام نایب و آفتاب
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب بگو صریح که این گل زبان گیت بچشمیده چند حرف توان گفت غنچه وار	لوا خواجه لولاحسن آن سحر بیکنا بانیک و بد چو آینه صاف نشسته در طبعش انقلاب باشد هیچ باب
-----------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------

دست دایم در دهان آفتاب دست دایم در دهان آفتاب دست دایم در دهان آفتاب	دست دایم در دهان آفتاب دست دایم در دهان آفتاب دست دایم در دهان آفتاب
----------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------

در روزم پنجو که بود پایش استوار
بند و زبان شعاعی گداخته و بکار
با جبهه کشاوه چهل رکنند
بر دل چو غنچه نیشخ دراز زبان
چون صبح خنده رو بر آید بر زبان
تا شیشه بشکند بر شش خشکی
در یک نفس میاد و چون زیر شانه
باشد بهیان بجز زنده کینار
سند سکندری بود از همه استوار
مصدق این صفات که باشد بر زبان
سجاده کنندش بود و سجده ستیا
بر خار و سنگ لاله دماند چون بیا

صاحب بگو صریح که این گل زبان گیت
بچشمیده چند حرف توان گفت غنچه وار

لوا خواجه لولاحسن آن سحر بیکنا
بانیک و بد چو آینه صاف نشسته
در طبعش انقلاب باشد هیچ باب

دست دایم در دهان آفتاب
دست دایم در دهان آفتاب
دست دایم در دهان آفتاب

دست دایم در دهان آفتاب
دست دایم در دهان آفتاب
دست دایم در دهان آفتاب

از خود را طبع سیرت ساز نگردد
 که برون سازند و دل باز نگردد
 تا کسی که نشد در دین نیل
 جز در مریب زین جهان نگردد
 ز کمان تر قضا درنگ و دراز نشد
 کج گز خنده بی لکنت می خسان
 تا گرفت در شب از غنای تو
 شد آهسته از زنگ و دراز نشد

رسان و مغرب که اسیم سوختگی
 دران نسیم که صائب بود سخن پرواز

بزرگان اشک پوشیدن میا بزرگ آه پیچیدن مدو یا بوس میا قتی را خواب دارد ز خود بیرون شدن ز راه چو داند مجوید سماع از راه خشک خدا داد هست ناز و شیوه حسن	بابر تیره باریدن میا بدریا اشک غلطیدن میا بسیر ما خورده لرزیدن میا بچوب خشک نالیدن میا بخون مرده جوشیدن میا بچشم آهوان دیدن میا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

از کاد و کادان مرده ام بچشم روزی که آه من بهواداری تو خفت در خواب برسد ز دلمش گم فتم با انگشت ز سنگ حوادث حریر زبر الماس را در نیم گشت تیغ آه من صبحی که چشم من بر رخ اشکبار شد با آنکه عمر هست که از سر گذارم دل خون شد و بهمان ستم آه من	نگرفت خون من بزبان شسته در خواب ناز بود نسیم سیم میسوزد از حلاوت آیم جگر میسوز این شیشه هست کوش برنگ خور گرم است خرم خرم ناز و خیر میسوز پیمان نه بسته بود صدت را گم میسوز صندل نمیزد ز سرم در در میسوز گل کرد شمع با و صبا در بر میسوز
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در دلم میسوزد و در دلم میسوز
 که در دلم میسوزد و در دلم میسوز
 که در دلم میسوزد و در دلم میسوز
 که در دلم میسوزد و در دلم میسوز

دوران صائب

۵۶

در چشم غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

از تو قهر مهر و وفا خطا نیست	نسانه بیشتر در حق بیوفائی حسن
بعضی حال زبان شناسان صفا که تیغ غمزه او بر سر خطاست هنوز	
<p>که رنگین زبان گشته شد که چشم دوخته شبهاز میکند کسی که گفت روادرد و قبله نیست که کرد حسن ترا خط نیازمند که وقت شام بودنگاه ادانی از خواب قیامت نیرود بگذارد ترا بعشق حقیقه کشید عشق مجا گشت خم خوشی آفتاب چهره راز که بحر میشود از تار موج سلسله</p>	<p>در اگر کلام از اهل درد محسوم راز بهاش امین از ان چشمهای خواب آلود چوید بگردد و ابروهای باربر گردید از ان رطبه بگوشتان خط مشکینم بعضی حال در ایام خط مشو غافل دل که از نفس گرم عشق آب نشد چنانکه سبیل حسن رخسار را بدربار جواب ناله جوش و خروش دریا ترا در دفا طر کشیده است بلبل</p>
بکفر صائب از ان میکنند خفت خلق که یاد میدهند از نظر زنا خط شیرازند	
<p>سرور قیامت او میدهند نام ز سست کافران فتنه ایام اناشید است دین فتنه ایام</p>	<p>دله دایه است از ان طایفه کلام هنوز اگر از سستی چشمش و جهان خوا بشنایم و رعنوت ز نمانش</p>

در چشم غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

۵۵

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان
 در غمزدان ز سبک کمان
 دل خست ز دلباشن شود کمان

[illegible]

وین جان نبود فرصت گزین
از خاک تیز که بسته چون قلم خیز
بشت میطلبی سرورم بر خیز
ز گرد خواب بشو مسک و دقلم خیز
فروغ صبح بخواباند تا حلقم خیز
چو آفتاب آغوش بجمدم خیز

چه پاسی در گل اندیشه ماند به صفا
بسازد با که پیش و ز پیش و در خیزد

روایت السیدین

یاد دارم بنظر خط غباری میر
کردم همه که کاری نگزینم عشق
شب که آن کو میان تنگ و راهم بود
من آنم که خورم بار دیگر بازی چرخ

عَنْجَبِ حَسَنِ بَلَّاسِ
هَسْتِ دَرِ پَرْدُو دِلِ بَاغِ دِهَارِ کَرَمِشِ

<p>معتوق ریشیاں نظر ہی را چکند کس چشم ہوس از جنبش ترکان تو بستم آن بکہ صبا از سر آرزو زلف نیامد</p>	<p>ای صندل ہر درد سزا چکند کس ناخن ز داغ بگری را چکند کس غماز پریشان خبری را چکند کس</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در دوا دس که موج سوزنی نیند کس
 علی شید جان من الی از بخان کس
 دریا بهر رسید و سحابی نیند کس
 این مایه که در دین دشت آتشین کس
 از کرب گشت و جسم و تنی نیند کس
 از انسان بر سر آید که خواند نیند کس
 از کس که غم کسی فدا که غیر ازین کس
 از کس که غم کسی فدا که غیر ازین کس

صالحین و صالحات را که در دنیا و آخرت
از ایشان شایسته است از ایشان بخواهد

کل چه میدان که سیزدهم است و او که است
 کاسه ز خون جگر دارن عالم سیزده
 چون مشربانجام مادر نقشه آغازه
 پشت لبی نامه ماهر و یکستون
 بر نمی آید بعد از تیشه چرخ شاد تو
 دامن پرواز بر دامن حشر اب لیکم
 از دیار حسن خیر عشق می آیم ما
 کار ما چون زلف خوبان نه افتاد

عاشقان را از سر انجام و از سید پیر
از خمار عالم جیش بر لب و دایم
و دیگر از انجام و از آواز کز سر
روزگار دیدی از شب و با تو بار
سرگزشت سنگ طوطای درخت
از پریشان حالی مست و خمار
میشود آواره از احوال و بار
میکنی سرشته قمار و کمار

نشدے میدان صاحب علی شریف علی
گرخواہی خبر گردی خبر از انامیرس

میگوید باغ میباید مراغ حراستش
چون گورم که سرتاپا ترا چون کردار
نوشتم از چهره و خویان بازاری محو
میکنند هر کس در قید لباس آن در
چشم عبرت بار را اگر چشمش بند
لی کینه خویش نتوان ببرد بی ترک خود

یاد دکنسوزی که می بینیم نیکو نیست
 پاکدانی که می بینیم خفا نیست و
 این جواهر سرسبز در چرخ آینه نیست
 حلقه قرآک بر منقش گریبان نیست
 حاصل قربت کو این چشم نیست
 راه این دیرینه در بسته از بان نیست

و

[illegible]

۵۱۱
 در بیان بل منی قلنا خامنه و بیست
 از انفسی بود و بیست جا
 در این و بیست و بیست جا
 حاصل غل منی
 منی غل منی

بعضی رفتن از گنجا چون قامت برافرازد
که در هر قدم جای قیوح می نماید
زبان العطش گریست بر گردن و خنجر
از این بر میسوزد و س باشد و دوزخ

طراز بیاضی قتی چرخ راود نیرود بر این
 زمین از جلوه مستمانه سر و خورشید
 بخون اشتنان شنیده است از خاک
 کز آن سبیل قرین فزین گریه جاندار

باب زندگانی چهره شوید تازد خسار ہے
کہ چون صفا کسب فاسقینچی بود در باغ و بستان

پیش میخواند آن سبکچه را بنده میخواند
از محیطی می برد آن در گنج خورشید را
تقویت کن چون یکمان عقل در اندیشه
طایق بستان انتظار شیشه می میکند
دید و در شد لال انظارش شیشه
نفر گرفتار است خاموشی ز دیوار صدا
دید و از روی خاک سمن ایوان بپوش
عیض فرسید بانه اختر بعرانان
سایبان هر فرسید قیاس کن
بمدی چون ز کرق در پردۀ دل جاسوس
باغ فردوس است عالم چون حضور ملکوت

از سبکسار چو کف سیاهی خور و دریا
پیش ازین چو موج بی انگار درین دریا
و شمرن شرح خرد چون نشسته صفا
پیش ازین شیدائی این شوخ ناپایا
چون شر زین پشتر در سینه خارها
نیسته طبل بها البستن غما
پیش ازین درین رنگداری سیل بی پردا
در جابای خسته صوف و اطللس خارها
فاصل از سرمانند ان کوسه هم آریا
خلوتی چون رود به از مردمان تنها
دل چو بر جانیت گودنیا و انهدا

دیوان خضائب

[illegible]

کدورت ز نار غلغلای دلی میانش
 دافقون میشت خاکی عید از شوق میانش
 بادیه شمار کرم غنای گشته اند
 غافل گشته اند غایب از رخ میانش
 ز کرب و بلا و غم و اندوه و غم
 ز کرب و بلا و غم و اندوه و غم
 از غم و اندوه و غم و اندوه و غم
 از غم و اندوه و غم و اندوه و غم

در تراختند از تخت سلیمان با تخت در تلاشت شد ویران و چون مهر را

تانا سازندش کباب چشم بد اهل حسد
بجو عنقا صا سر چشم خلایق دوز

چو سازد صنعتش طبع در حسن ادواتش
گویی یکسند بر خطا سرش بدم نمیدانی
مادر و پیل طاعت ناکافی غریب
را بشن لاف او در شان کردن شکایت

اگر صاحب مقیم گشتن من دروغ باشد
سخن او بر رفت از خاطر هوای سیر بگذرد

آب گود ز اشارت بدن سمنیش
در دل هر که کند ریشه خط سمنیش
از بغلگیری آینه تن سمنیش +
که شکوایان فساد کند شمنیش

التقى ببيت نهان دل صامت
میچوید چون کباب از نفس رنگینش

سپهر بزمه خوابیده نیست دریا
بهر عجب که کند جلوه قسدر عیش

درستار و جبار و عزیز و قهار

این کتاب را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران چاپ کرده است.

7/10/20

214

ਸ੍ਰੀਮਤ ਜੀ. ਆਰ. ਆਰ. ਆਰ.

[illegible]

ای حاجی نذر دانی و در سر و چین و
 ز کفایت و در عالم را بهم افکند از شو
 باشد خط از آدمی پروانه کشتن
 در خواب بیند وصل خود کوتاهی پرواز
 نو نو میدارد لطفش ز خوار سار کرد
 یک گیسیت با هم عشق عالم سوزش را
 بندد با بر خیزد بهان خاک نشیند
 از آفت نزدیکی این نگه دارد
 بن یک قطره خون چون غش غش را

۵۱۹
دیوان صاحب

<p>سر سود اندازد بی نیاز بیا او صاحب و گرنه میفرودشم هر دو عالم را بیکانش</p>	
<p>ز جوی جگر سوخکان پنجو شر باش از گرد دیتی پی تمیگر باش جمیعت اگر میطیله زیندیر باش در پنجری گوش بر آواز خبر باش</p>	<p>ز جیت افود در زمان بجزر باش لی اردو غم عشق گرامی نشود دل چون پیل پورانه نهنگی و گره کرد این نکته سربسته بهشیا ر بگوید</p>
<p>صائب کن از سخنی ایام شکایت چون لکبک سبک روح درین کوچه گشت</p>	

[illegible]

५५५

32

5

گر ز دست پیش روانی گیرسد
 انجام نام حرم زانها فدا ده است
 عکس کن اگر کسی شاد خاطر ی
 از برود سر مشو جز از روی خج قلب
 پشانی شده به از گنج گوهر است
 چون آن گز از لای گلشن مفسد
 شارب کینگی که آفت است

چون بد خورستی تیغ فنا بیکر میباید
ز زار و لب لعل جهان آتش میباید
گر مرهم دلی نشوئی بیشتر میباید
گو صندل سحر نشوئی درد میباید
دلنگات چمن صدف ز برای گریه میباید
در کام تلخ سوختگان زبیر میباید
در محفل که باد خورستی چرخ میباید

عمریت تا پوشینم گل در رکاب
فاصل ز حال صفاست فخر جگر مبارک

چون ترا می بینم میسر شدی بی ترنم
 چون سبک و عالی باشی الحاح نکند
 مایه درویشی و بالیدن و دعا کیان
 عالم کیانی حق بر نیاید در دوئی
 تا پیش کنی خن شیکه کند و ترا
 نگ بگری آن سست تن ایست

تختہ گرد و پادشاہیوں ہر دو عالم میں
ہر صوفی زیر بار قدرت پرست میں
چون تن آسمان اظہار بستر و بالین
نہیستہ گرا بل شرک اسی فیاض میں
جبر کن بر تلخ کامی یک قلم شیرین
چون بڑا کوس فرد دفتر تلویں است

نیستی صابر این خشم زور روزگار
گر نگردد بر در اوت آسمان عکسش

١٥٢١
دیوان صاحب

خوش بگویند ازین خاکدان چو سیاه بیاورد
 ز خاکدانه صابن غنیمت از آن بیاورد
 خان افکنده است انقطاع دلها که بیاورد
 آن کوسر دیکبر صحنه محبت در آن بیاورد
 ۴۷۶

[illegible]

<p> نفس که از چنگ آن اندوه جانی سر آید بسان باد بگردد نشسته تا بچوای کند بسر بر دل شب چشم خویش روشن رومیر قافله عشق چشم زخم دار ز زبان میج فردا بی سست گوته دار </p>	<p> که شسته اند ز جان صفت در بیا با نظر سیاه گردان تا بجمیعش که تیغ سینه شکافت صبح خیز که بر زو سف نه صبریت با کون که قدر خود شکند هر که شکندش </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به داری برای کار و تو ندی کش
 طوری از عوارضی نشیند می آید برف
 تحت غامی بود و جدی صاف صاف
 پر و درم دیدن پرده عیب خود
 زود دیگر و بدندان است شست
 بر زدن برای خویش و اعطای مگر

به خناری مار دازد پل اشین انجامد چو
اکایه میخای سخن از با بهیاری بگریک
تارگر خامی بود در یاد و شیند زجر
عجب می شود باز چشم خلایق عجب
هر که حرف نیکو امان نیکو در گوشت
نیست بشنود در کلام محسب غرض

در کرم چند آنکه فزاید از باب کرم *
تن بخوار می یابد و صاحب استغفار گو

چون بر بقرض شرک سنبلی خوش
 بینه نکم شناس عشق این حکمت
 اگر دست بست بی نیاز از پرش
 اندازد گیس که پشتش نرسد برین

سر آمدی ز نگوینان کج کل خویش
که گل پیاده رود در کای بسبل
بپرس مال مرا گاه بنی تخافل
بجوینم خویش سوارم از تنخل

چه نعمتی است درین راه پرخطر صفا
که بسته ایم بران قوشه تو کل خویش

کام و در پانی خرم و گداز بر سر سجاده باش
کوتاه است از صفیحه نوشتند دست
مطلوب از بهاری آئینه می آید سحر

باسمخال و جام زریکینا که مخزن آب و بار
از قبول نفس نامکون و آواز و دست
پیش از آب سخن نهاده لوح شاد

به داری برآید کار در تندی کج مش
 دای از به داری آید می آید جوت
 بخت خام بود و جدید صواح صوفیا
 دانه مردم دریدن پرده عیب خود
 در دیگر بدندان است شش است
 بزرگ حریفی برای خورشید اعظم می سکر
 در کرم چند آنکه افترا ایند از باب کرم
 تیر بخارم بود و در آریسته آنکه

۵۲۷

[illegible]

ازین غافل که بهیم بهمانی در این قیامت
 تونگار ازت در فریبی در خود گنجید

از هر جا که بخواهید اقامت چو سایه در قدم شایسته مارا بس است نان چوین دیار خویش دروشت غم شمار غم میشمار خویش این شعله تشنه است بخون شراب خویش خود میشویم چشم پر در زگار خویش عاجز کنی چو باد از شعاع خویش چون کوکب نازم طالع بکار خویش چون داغ لاله اگر گنم آتش صفا خویش عاجز بدست گریه بی اعتبار خویش چون مرد بسته ام بدلتاب خویش برخاک اگر نفتم نفتم ز اعتبار خویش برهم نمیزنم مرده اشکبار خویش چون من مباد و بیکسایه شر سار خویش	حرف سبک نمیرد از زبان خویش گر بگذرد چو خورشید بر دین سرم چرخ شیطان راه مانده گنم شب تا کسی بسجده یک دانه کند عشق غیور تن بگرستن نمیدانم فرصت بشود چشمی آخر نمیبهم بر شمع مضطرب شده دست جانیتم شیرین کند بخون دهن شیشه مرا از دیده حسود همان شیش مخوم چون شیشه شکسته و تان بدام از سر بجلاه گوشه شافعی گشته که چون آفتاب گوهرم از کائنات چون شمع آتش بر گلیان اگر نند صد وعده امید بدل داده ام دروغ
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ازین غافل که بهیم بهمانی در این قیامت
 تونگار ازت در فریبی در خود گنجید
 از هر جا که بخواهید اقامت چو سایه در قدم شایسته
 مارا بس است نان چوین دیار خویش دروشت غم شمار غم میشمار خویش
 این شعله تشنه است بخون شراب خویش خود میشویم چشم پر در زگار خویش
 عاجز کنی چو باد از شعاع خویش چون کوکب نازم طالع بکار خویش
 چون داغ لاله اگر گنم آتش صفا خویش عاجز بدست گریه بی اعتبار خویش
 چون مرد بسته ام بدلتاب خویش برخاک اگر نفتم نفتم ز اعتبار خویش
 برهم نمیزنم مرده اشکبار خویش چون من مباد و بیکسایه شر سار خویش

ازین غافل که بهیم بهمانی در این قیامت
 تونگار ازت در فریبی در خود گنجید
 از هر جا که بخواهید اقامت چو سایه در قدم شایسته
 مارا بس است نان چوین دیار خویش دروشت غم شمار غم میشمار خویش
 این شعله تشنه است بخون شراب خویش خود میشویم چشم پر در زگار خویش
 عاجز کنی چو باد از شعاع خویش چون کوکب نازم طالع بکار خویش
 چون داغ لاله اگر گنم آتش صفا خویش عاجز بدست گریه بی اعتبار خویش
 چون مرد بسته ام بدلتاب خویش برخاک اگر نفتم نفتم ز اعتبار خویش
 برهم نمیزنم مرده اشکبار خویش چون من مباد و بیکسایه شر سار خویش

می پزد رنگ از رخ یا قوت خون گرم
 زخم من از گرد خجالت زخمت دوا شد
 آهوان از زار سنگ لیلی بچرخان
 در کاب کبیل نتوانی رشتن حاصل نجیب
 تانستونی دست خجالت است از غم خجسته

<p> می پزد رنگ از رخ یا قوت خون گرم زخم من از گرد خجالت زخمت دوا شد آهوان از زار سنگ لیلی بچرخان </p>	<p> در کاب کبیل نتوانی رشتن حاصل نجیب تانستونی دست خجالت است از غم خجسته </p>
<p> سحر که در من از غم نظر قدح جان اگر چه سردار در غل منشور عنان خمار و خواب بیاری و شوخی مستی سخن چندانکه میریزد خجسته دل به استی </p>	<p> دو عالم چون در لطف غم برین دود بجای قدح خجالت یکسره از غم از یک پیانه می نوشند می خوشتر بدشواری برسون آید از لعل شکران </p>
<p> بدانان قیامت میرسد دامن جبر از آن آن سوز سیمین نظر ما سبب می ز بار دل بر زدن صنوبر و اسبک رستی اگر چه نتواند گرفتن چشم از خود </p>	<p> که خوابی در رانی نیست از شرکای که بچیدست دود آه عاشق در سر کای اگر در بوستان در جلوه آید سرو بال ندارد در گرفتن کوتی در گان گیش </p>
<p> از آن طمش گوشت هر در گان بکار سخت می چسپدل و در شستن طشت کاسه در یوز ساز از دگر آب رنگ چون لببت جانان که </p>	<p> بخون عاشقان نه هست از چشم بود چون کوکب که کش کار ز تاب چه چو گرد و شبنم افشان که سیری هست از جان نیست بر کار </p>

که از زخمی به بند دهنش از دگر
 که از زخمی به بند دهنش از دگر
 که از زخمی به بند دهنش از دگر
 که از زخمی به بند دهنش از دگر

۵۳۱
 دیوان جلال

کلامی که در این دیوان
 می باشد از جلال
 می باشد از جلال
 می باشد از جلال

بخونان شده که گویا دست و پا چاک
 در دل بیدار زلف و خال و خال
 چرخ خسته که در میان کوه و کوه
 در این خسته که در میان کوه و کوه
 در این خسته که در میان کوه و کوه
 در این خسته که در میان کوه و کوه

<p> بخونان شده که گویا دست و پا چاک در دل بیدار زلف و خال و خال چرخ خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه </p>	<p> بخانه خانه گردان نظر سیاه کن خند که در درخ اشک دست نجاست همنوز دست خرد دست چشم او صبا نموده سینه خط زهر در شک و خواب </p>
<p> بخونان شده که گویا دست و پا چاک در دل بیدار زلف و خال و خال چرخ خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه </p>	<p> از آن اندست نگه در قدح چشم گشته کبر آفرینش تا حدیثی را بهیم بند ز صید لاغر من میوه آن دیدن آید که هر چانه چون آینه آرد بر سناش هزاران خزان آینه چشم نسازد خوشا کبک که سازد سینه تا از آید </p>
<p> بخونان شده که گویا دست و پا چاک در دل بیدار زلف و خال و خال چرخ خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه </p>	<p> اگر چن شمع خاموشی شعار خود کند صبا بهمان بر روی کار افتد جو جو خنده کز تر از زمین مرغی نشان بهر چوین باد در حرم غفلات بیگناهی بهیمنه یوسف سحر و سر سیمار دارد در عقبا شمع از تنج زبان خود در سحر ز تیغ شبنم پرست و با خورشید را نشود </p>
<p> بخونان شده که گویا دست و پا چاک در دل بیدار زلف و خال و خال چرخ خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه </p>	<p> خانه را ز برز برکن سمان خنک گام پیش همچو یوسف مستعد تمهید گاه پیش با عزیزی بر بنی آبی جهان به چاه پیش ز بهار از آفت تیغ و آگ گاه پیش چون بلند افتاد بهر دست گو گناه پیش </p>
<p> بخونان شده که گویا دست و پا چاک در دل بیدار زلف و خال و خال چرخ خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه </p>	<p> نامرغ صابک خورشید ساز می در در پی خورشید تابان در دشت ماه تاب </p>
<p> بخونان شده که گویا دست و پا چاک در دل بیدار زلف و خال و خال چرخ خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه در این خسته که در میان کوه و کوه </p>	<p> ردیف الصاد یا و مجلس را بارده صفائی خاص که دیده است بعل جیو با جرائ خاص </p>

بخونان شده که گویا دست و پا چاک
 در دل بیدار زلف و خال و خال
 چرخ خسته که در میان کوه و کوه
 در این خسته که در میان کوه و کوه
 در این خسته که در میان کوه و کوه
 در این خسته که در میان کوه و کوه

پیشینہ جہیز کیا۔

[illegible]

اختیار نمی نیست صاحب اختیار را	چون	یکند بخواست نفس را زبان را که قصر درو چو مرغ رشید را بیندند واکام قصر
--------------------------------	-----	--------------------------------------------------------------------------

رولف الضاد

محببت تو بدل داد هیچ و با عرض
 بود عقل درین انجمن کس برست
 ستاره بدل داغ عشق اودام
 شد مزارش بیخ حراج ازین فاضل
 متاع دل کبشی داد ام که خورند
 بهشت نند شود رزق خوش محال

گرفت خاک سپید را دشت گمانا عرض
 که کرد دولت بیدار را بخواب عرض
 که نه بباد کنم نه با قتاب عرض
 که گنج میطلبند از زمین زراب عرض
 ز بد محالگی گردد حساب عرض
 که میفرود شد و گمردن کنایه ضر

	مگر بعشق دل خویش خوش کنم صفا و اگر نه عمر ندارد به هیچ ناب عوض	
--	-------------------------------------------------------------------	--

مراست عرض غم از ناله های نارنج
 چنگ عشق مرو از مقام خود ببرد
 خوشست ناله بلبل مرا از شیرین
 با لها فلک در شکنجه میدارد
 چه کاد وصل کل از ناله هزار غصه
 که این بهبه بود از گوشه شمال نارنج
 که خار و گل بود من جفا می خواخ
 اگر دمی نهد من محبت در کنار غصه

فرا که جلوه یار است و نظر صاحب
گنج است واجب علم از سر و جویا غر

[illegible]

از این که در میان مردم است و از آنکه در میان
مردم است و از آنکه در میان مردم است

تا انجم هست که هر کس بقدر دانش خود
 برسد و دای تو دل ایستام چپاودلم
 تو هر قدر کردی یکشده سوال کن
 نهاد و نقطه سکو باریک تا غلط
 که آب بخضر طبع دارم از شر غلط
 که چرخ سفله که همیست در جوار غلط

کشد و صفحه دیوان خود مکرر صائب
که گل ز طاق گل افستد و جان کباب غلط

چشم که کرده بودم غم از بهارم خط
 جهان گفته سرا بغیر خاطر من
 به بستر غم نیست میل آسایش
 خیال فعل تو از جام خوش گوارم خط
 که نیست بل کل ویت ز نو بهارم
 چه طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بغیر از این شیردم ز نام دل صفاست
از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط

رويف الميا		
------------	--	--

اگر از خود نفسانی ز بزرگ و بار چه خط
 و داغ سوخته را از وصال یار چه خط
 ترا که داغ نسوزنی لاله زار چه خط
 جنون کامل مار از نو بهار چه خط
 مرا به رسم پیری ز اعتبار چه خط
 ترا که نیست جنون ز سر از بهار چه خط

١٢٠

[illegible]

هم جلافتما دارم

نفسه را بسوزنی تا نیمه زنجیر شود و کشته
 و در آتش بپزد و در آب بپزد و در آب بپزد
 و در آب بپزد و در آب بپزد و در آب بپزد

نویس و تاب شود رشته امل کوتاه زیاد که حریفان بسوخته و خوردند زو صیل دست بفر و آس شتی کردی مداری عرق در فکرمای بوج که شست عذار بوی دل خود کند شوخگان	توق چو رشته ندادی بر بچ و تاب بنیم دور شری پای رکاب در بچ صفای چهره ندانستی از نقاب در بچ نشد محیط تو صفای از جناب در بچ تو هیچ بوی بزرگوار ازین کباب در بچ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز عکس چهره آینه سیرت صاب
 تو سیر چشم نگردی خورد و خواب در بچ

دل چه باشد تا کسی دوستان دارد آنکه از دندان ترا بخشد چندین آسیا نیست بخل از دور با شری بی نیازی آنکه می بخشد گمانی لقمه بی استخوان بهتر از میری دهن بند سی شمشیر	عاشق از معشوق بیست جان دارد باد هر چه کردی حاشا که نالی دارد در بچ نعمت خود را اگر از میمان دارد در بچ در بهائی باز خست استخوان دارد در بچ خاقل است آنکس مال و شمشال دارد در بچ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در کنار بحر صائب قطره دریا می شود
 کس چه جان را از ان جان جهان دارد در بچ

لاکه آتش زبان فروخت گلشن چراغ تیره بختی لایزم طبع بلند افتاده است دو دمان دوستی از پیرترین روست	بعد از این در خواب بند دید و روشن چراغ پای خود را چون اندک شری روشن چراغ میفرود خون گرم دوده روشن چراغ
-------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نفسه را بسوزنی تا نیمه زنجیر شود و کشته
 و در آتش بپزد و در آب بپزد و در آب بپزد
 و در آب بپزد و در آب بپزد و در آب بپزد

نویس و تاب شود رشته امل کوتاه
 زیاد که حریفان بسوخته و خوردند
 زو صیل دست بفر و آس شتی کردی
 مداری عرق در فکرمای بوج که شست
 عذار بوی دل خود کند شوخگان

ز عکس چهره آینه سیرت صاب
 تو سیر چشم نگردی خورد و خواب در بچ

دل چه باشد تا کسی دوستان دارد
 آنکه از دندان ترا بخشد چندین آسیا
 نیست بخل از دور با شری بی نیازی
 آنکه می بخشد گمانی لقمه بی استخوان
 بهتر از میری دهن بند سی شمشیر

در کنار بحر صائب قطره دریا می شود
 کس چه جان را از ان جان جهان دارد در بچ

لاکه آتش زبان فروخت گلشن چراغ
 تیره بختی لایزم طبع بلند افتاده است
 دو دمان دوستی از پیرترین روست

نویس و تاب شود رشته امل کوتاه
 زیاد که حریفان بسوخته و خوردند
 زو صیل دست بفر و آس شتی کردی
 مداری عرق در فکرمای بوج که شست
 عذار بوی دل خود کند شوخگان

نویس

۵۳۹

روایت الفا

نویس و تاب شود رشته امل کوتاه

نویس و تاب شود رشته امل کوتاه

نیست آبیاری خاطر روان و دخی
 بپوشم سوراخ شد از حرفت پهلوان
 در جبین کالگر با مرگ هم بستر شو
 بر زبان چند آوری چون میر جری
 چون بریزد از بن هر کوهی سیلاب
 چشم نهاده ای که در کوه گرد آید
 پیش ازین چون گمان چنین چه پیشانی
 تا دم آبی نهی بی نیازی زرد دام
 نازید در حضور گوشت تنهائیم

بیچکه زیر نفاق از گوشه ابروی
 بخاکان چشم کشایش درم از پلوی
 یک باشی زنده جاوید انوار خلق
 تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی
 ز شرمی آستین دارد دهنان هر پلوی
 سنگ نارا آب شد از سر که ابرو خلق
 بیک شد خلق این از بس تنای یدم خوبی
 تیغ سیر است در طلق این آب جو خلق
 میخورد در چن صدی در بر آخر خوبی

فہمیت جو صاحبِ تربت از خلق امید رود
بہتر آن باشد کہ سال و مہ نہینی روئی خلق

دل شاکست بود گوهر بیکانه عشق
بیار جریب بیکر گوهر است که بیخوابی
بهر چه دانی از پیش چشم بردار
مست او داند بامید گوشه چشم
مگر زنگ بود پر دای گوش کس
و آفتاب آتش هم رساند رو

بود ز چهره زرين در خزان عشق
که قفل منع ندارد در خزان عشق
کنار سود بود بحر بیکانه عشق
بزار ایوسف مستر بر آستانه عشق
که ناخشن بگردد شکند ترانه عشق
که چهره سوز بود دفاک آستانه عشق

اسماء بنت عبدالمطلب

فصل فی بیان احوال و سیرت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

و در این کتاب که از خود فیضیه است و از یادگارهای قدیمی
است که در این کتاب که از خود فیضیه است و از یادگارهای قدیمی
است که در این کتاب که از خود فیضیه است و از یادگارهای قدیمی

زکات الحبوب کی کنند
 یونان یا موس زینب است
 من بر شریفی راضی
 در ششورید با عقل سودا می شود
 که کند غیبی گفت پیغمبر که در پای
 رست خود بود پس هر کس از این کجای
 ستر کیجا زنده زنده برون آید از این
 ۱۵ صاحب

چرخه ایست که چون بخون جفا فصل
 نردصال و جمع صامت را مضطر اردن کین
 بهیم با نگر نیکو کرد و نوزد یای عشق
 برده و نرسد چون کین بر روزش بهمان کین
 از نوزد دل بر آرد و کین جوان خود
 و خمر از نرسد چنان بادان کین جوان
 نوزد دل بر آرد و کین جوان

در این کتاب...

در این کتاب... در این کتاب... در این کتاب...

در این کتاب... در این کتاب... در این کتاب...

در این کتاب... در این کتاب... در این کتاب...

در این کتاب... در این کتاب... در این کتاب...

خدا را شوق بخت شهادت می‌دند	
هر که چون شیر خدا صانع است بکمال عشق	
روایت الکاف	
پیش از اجل بودند ز خست فرو بخاک	چشمی که پیشین خلق گذارند در بخاک
بروزند بس که آدمیان آرزو بخاک	بروز و در جایی نفس تنگ است
چون رخ دیده که زنده گفت گو بخاک	از چهره شکوه باد و دیوار سکنم

در این کتاب... در این کتاب... در این کتاب...

از روی لاله کون نور و دل پر نور
 دل را باغ لاله کون نور و دل پر نور
 دل را باغ لاله کون نور و دل پر نور
 دل را باغ لاله کون نور و دل پر نور

بسه سجده ز سوز دل من هرگز که شد از خواب انم فرقه ترنگ سنگ که خون خجانی ادب منکر هرگز سنگ درین تیشه فرما دیر از زرگر سنگ	تنج کسار در آید بنظر جبهه دار آنقدر گوشه با فسانه خلقت دارم خون فرما دجاست که با مال شود دل خور در طبع مزد که سازد زرشاد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب از شوق گهر و شیش طلی دارم که رگ ابر بهار است مرا هر رگ سنگ

جهان فردر خان گشت پادشاه کلنگ چکیده جنگ شعله است نغمه عود هوای چیدن گل دارم از گلستان سفینه املی در محیط افت آودا دلم با خیر بد و در شنبه صاف شود شراب عشق در آید اگر خانه روز	که از شمار خیر میدهد بخور دل تنگ کند عشرت روم کرده است رشید که باغبان جبهه باغ از پریدن رنگ که هست رشته نیناز از اشراف رنگ ستاره پنبه گذارد اگر بدایع بلنگ شود در چهره مینا کبود چهره سنگ
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتید رسم گرفتار شد دل صاحب بسا و بیج مسلمان سیر قید رنگ

آید بهار و شد در و دیوار لاله رنگ از یکش با بر بیرنگ باغ را باغ از بنفشه صفی زخار کوب	از جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ نمیدان خنده بر دهن غنچه رنگ گردید از طبایع نچه اخوان کبود رنگ
---------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

دوران صاحب
 ۵۴۶
 که از آن نشود زلفک میدان
 جهان ز جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
 جنان که گوشت چنان از کشته زخار کوب
 که جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
 که جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
 که جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ

دوران صاحب

دوران صاحب
 ۵۴۶
 که از آن نشود زلفک میدان
 جهان ز جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
 جنان که گوشت چنان از کشته زخار کوب
 که جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
 که جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ
 که جوش لاله شیشه بر باد گشت رنگ

باز در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

مکرمه هزاره دلی هست بجهت شغل	باید جمع شوم چون بختنا مشغول
ندست دور نیز دیکه بنیفر است	ایل دل را نگذشت عشق بد زبانش
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیم	بیتا مشایخ را بر سرش شغل
هر نفس عشق ذوقش بر دل انگیزد	تا نگردد و بخرد آن گشته سیاه شغل
ماند چون آینه در دریاچه چراسی	هر که از آه دلی است بیتا شغل
ماند از جلوه بی قیمت زیاده چرم	هر که در قافله گردید بسودا مشغول
بیشود صامت از اندیشه دنیا فارغ شد دل هر که باندش بر حقیقی مشغول	
دور که سوخت برق بجای نقاب گل	بلبل بگوید آتش از حجاب گل
بلبل از خیم خار بقبر یاد آمده است	آه آن زمان که شمع کشت آفتاب گل
عاشق زبوی سوخته کی تازه بشود	ایستای گل حراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل در خیم باغ	خیمبازده میگذشت بدرین نقاب گل
صامت جواب الغزل هست اینک گفت بلبل از جام باده ننوشه شراب گل	
قدم برون نمند از آستان خانه دل	گرفته پرود جان نیست در خانه دل
ز کاسه سرخود فیل نیست گدازد	ز خود شراب برآرد و شرابخانه دل
سفر بیال و پر موج میگذرد دریا	آه و دانه خویش است تازان دل

۵۴۹
 در این کتاب

باز در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

باز در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

باز آنکه از دل صحرای سحرانگین
 به دست تو نیست خورشید خان
 در آنجا که در دل صحرای سحرانگین
 به دست تو نیست خورشید خان

باز آنکه از دل صحرای سحرانگین
 به دست تو نیست خورشید خان
 در آنجا که در دل صحرای سحرانگین
 به دست تو نیست خورشید خان

در مینون یاد کاری نیست جز سر زدن	کمر از عشق از پیشم غزالان جانم
در آغاز محبت دست و پا نگردام صفا	نمیدانم کجا خواب کشیده آخر سه اینجام
چون نیست پا آلود ز بسام بد زخم که میزنم بهم کف افسوس دور نیست اکنون که تیغ سوزن سپرد تیر شد کمان از گریه شمرده میشد جهان خراب ای مرد خوشخام ز پیش نظر مرا در زیر چرخ دست بجای میبرد	دستی بدل گذردم دوستی بس زخم بال و پری نمانده که برگردد زخم دستی که تیر کشش از سحر زخم ای دای که باده نیش زخم چندان مرو که در این جان کز زخم در تنگنای میخیه چه پیوده زخم
صداست بر آریش هر خار میخورد	در راه عشق گامی اگر نیست زخم
ادب گذشته بودی بیکدیگر گریستم جدا چو دست سبوا ز سرم میگردد کنون که شمع برون آمده است از افلاک گرد ز کار و دوا که کشودن آسان است	اگر نه همچو صدف نیست گریستم ز بسین که تو مانده است یکدیگر گریستم نه بال و پری که خاکستر گریستم میرویدی این کار مختصر گریستم
بفکر مور میانی فتاده ام صفا	عجب رگی ز سخن آمده است در دم

باز آنکه از دل صحرای سحرانگین
 به دست تو نیست خورشید خان
 در آنجا که در دل صحرای سحرانگین
 به دست تو نیست خورشید خان

آهید این در تحقیق بنی نیاز منی بوده است
آستین برید چو افشانید دست ما
چون حجاب از روزگار کنی کنایه
و سبب ما و اوس هر دست و پا کنی

عسیت صائب تیره خاکی تا کند تسخیر
خاک بر چشم سپهر از همت و الازدیم *

زبان شکوه فرسودن خرج آسیا
چنان دریا کبابی انداخته است
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه دلا
برید از سایه خود سرو افتاد از قفا
خبر شرط است ای شمع خال آستان
زالال ز رنگ در ساغر نارنگ ماند
بجمله مستگانه غنای شیرین تلخ
بیک عالم تو جبار تو چون قانع توانم شد
رد از سایه خود سرو افتاد از قفا

ولی در گرد کلفت چو رخ آسیا
که خال مهر و بخشش در نقش نه بر یادار
که از داغ جنون آئینه های خوش جلا دار
عنان دل چسان محکم من بیدار
ملک کو تاه پایم را که دستی درد عا دار
همان خون میخورد گرد قمر آفتاب دار
شکر خوابی که من بر یک فرش بوی دار
که من از جلوه عالم ترا دارم ترا دارم
عنان دل چسان محکم من بیدار

گذشت آن شاخ گل گرفت بپایانه دشت
چه خنود در جگر صائب بخت نارساوار

[illegible]

فوائد صائب

[illegible]

بدان من میدودش که گریان میدرد و بوس
بازند که روزگاری بادیان شستی شستی
بکام و دیگران که ساقی را این جام صبحی
هنوز از طعن چنان پیش میخورم در این
لنار مادر ایام آن طغیانی بدویم
من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را

کتابت در این کتاب
در روز شنبه ۱۲۸۵
مصادف با ۱۳۰۴
قمری

نفس گرم ازین بنیست چه شایسته که
تازانگار خودی اندر او خفته ام
گر چه در این بنیست چه شایسته که
تازانگار خودی اندر او خفته ام
نفس گرم ازین بنیست چه شایسته که
تازانگار خودی اندر او خفته ام
نفس گرم ازین بنیست چه شایسته که
تازانگار خودی اندر او خفته ام

॥

[illegible]

از رفیق حیات که بودیم دل گران	افروز باز آمدن آب می کشیم *
-------------------------------	-----------------------------

صائب بن درگریه بی اختیار خوش
در گوشن سخن حلقه گرد آب میکشیم

کجا مائل به دل گرداورد که من دایم
شمار و موج دریا شراب بی نیاز
ز خاشاک جگر و در علاج پاک نیست
بشکر هند لیب بنیوانی ماکر نیست

که سرخی چید از یوسف تر از دمی که من
سجده فلک را طاق ابروی که من دایم
ز میری سینا از تشین کرد که من دایم
که گل از خنجره چسبنا نیست آن گوی که من

پیشانی میکند مغز نیم صبح دم صبا
ز شوخیهای نکست عین موی که درانم

<p>روزیکه چشم بر رخ او باز میکنم ایرام در شکست تر آنقدر چرا از بوس میدیده است ز بهیچ تیان از سوختن پسندم آنیست شکوه از بوس نشان دور این شنیده ام</p>	<p>بر خود زیاده از همه کس نثار میکنم آخردن من ببال تو پروا میکنم وز بال خورشید خشت شهباز میکنم احباب البسوی خود آواز میکنم انجام را تصور آواز میکنم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باسینه که نیست در آه را قهران
صائب تلاش محرمی را نمیکند

چشم امید بزرگان خود داریم	روی خود تازه یاب گر خود داریم
---------------------------	-------------------------------

[illegible][illegible]

١٢

این کار را به جهت یوسف فرمودند
در دست زنی ای که رنگ دیویم
باغخت برادر از دستم خوارم
تا غافلان بهمان درخت خوارم
از اخبار خوب صیقل پوران
به ملک

[illegible]

کمان بال و پر پرواز کرد و تیرلی را
در آغوش وصال از بیم جبران پیش کرد

زمین بلبل کند پہلوئی صبا مست اند
که مرغ باغبان از انار گلستان پیش از دم

<p> باجبرد چون کسج آزار رسد ز کسج دانه در زیرین این تنج بر میست تا چون موسی اذر و جدت سر سره در چشم گوشه گیر کی چشم بد بسیار دارد از کسج </p>	<p> میکشد سر از گریبان آنچو در کسج در خطر گاهی که سرچ ندانند گریه از عصا غمی لیش از نخل این کسج میل آهی بر نفس در چشم زدن کسج </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جذب دیوانه صاحب برادر است عشق
سنگ را بریدن آغوش فداخ سیکش

ما عبت تخم امل و دار دنیا کاشتم
بود جای گنج هر عبرت زمین پاک چشم
هر کسی سخنی بچاک افشاند و باد را
چون سبکباران ز ترازوی قیامت نریم
دور زمین دل که جان می رود داغ عشق بود
بطرف با با خال آن کس که درین باغ در

دانه خود در زمین شور و سیاه کاشتم
ماز کوکب شش ز تخم ممت کاشتم
دانه زنجیر و دامن صحرای کاشتم
ز آنکه سراسر در دونه آنچه بر جا کاشتم
ماز ناقص طبعی تخم ممت کاشتم
تخم مهر او در دانه بیشتر از سواد کاشتم

آه و افسوس اینست بود صاف گشت شتر
غیر تخم اشک هر تخمی که اینجاست

تشنه می باشد زیادت زابنخ شود
 که آنرا دمی که قناری بادم تازد است
 پنبه خشک ازین می قسمت علاج

در صدف با قشره آبی چو گوشت
 ناک خود را قفسش بل بی برسانم
 ما ازین میسالم هر دو چون قفس

گوشت گشائی کردیم صابن اختیار
 خویش را این چشمت شورا خیر خستیم

شععی فانیوسن در که حیرانستم
 چون رگ بر رگ بارانم که گریانستم
 چون سکندر در تماشای آب حیران

ما را بل جبرتم خاطر پریشانستم
 تیغ آبی بدم دست کار فرمایان عشق
 میرسام خاذه آینه خود را باب
 بر قنات در کین جزین جمعیت
 نیست از دل الفت اندیشه منصرف
 منتقل امید که من از عشق دارم در نظر

ما پریان خاطر پریشانستم
 آتشتم ز چو رگبارش و بی گردانستم
 که بهانم هر دو عالم را پریشانستم

میکنم که هر بهمت دما سبب خویش را
 چون صدف در زیر باران نسیانستم

که از لب تشنگی سیلاب چون تنهال میگردد
 غزال شمع چشمی که من بنال میگردد
 ندارم که چه حال گرد ابل حال میگردد
 چو بیدردان نظارگر چه خار غبال میگردد

بس که در دلم میرسد خوشحال میگردد
 زودست به سایه را چون خار خود در میان
 سگ به بر ای صاحب کعبه از شیر مردان
 ز کوه در دلم که میتوانم دست یار

که از لب تشنگی سیلاب چون تنهال میگردد
 غزال شمع چشمی که من بنال میگردد
 ندارم که چه حال گرد ابل حال میگردد
 چو بیدردان نظارگر چه خار غبال میگردد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 نسخه خطی
 در صدف با قشره آبی چو گوشت
 ناک خود را قفسش بل بی برسانم
 ما ازین میسالم هر دو چون قفس
 گوشت گشائی کردیم صابن اختیار
 خویش را این چشمت شورا خیر خستیم
 شععی فانیوسن در که حیرانستم
 چون رگ بر رگ بارانم که گریانستم
 چون سکندر در تماشای آب حیران
 ما پریان خاطر پریشانستم
 آتشتم ز چو رگبارش و بی گردانستم
 که بهانم هر دو عالم را پریشانستم
 میکنم که هر بهمت دما سبب خویش را
 چون صدف در زیر باران نسیانستم
 که از لب تشنگی سیلاب چون تنهال میگردد
 غزال شمع چشمی که من بنال میگردد
 ندارم که چه حال گرد ابل حال میگردد
 چو بیدردان نظارگر چه خار غبال میگردد
 بس که در دلم میرسد خوشحال میگردد
 زودست به سایه را چون خار خود در میان
 سگ به بر ای صاحب کعبه از شیر مردان
 ز کوه در دلم که میتوانم دست یار
 کتب خطی
 در صدف با قشره آبی چو گوشت
 ناک خود را قفسش بل بی برسانم
 ما ازین میسالم هر دو چون قفس
 گوشت گشائی کردیم صابن اختیار
 خویش را این چشمت شورا خیر خستیم
 شععی فانیوسن در که حیرانستم
 چون رگ بر رگ بارانم که گریانستم
 چون سکندر در تماشای آب حیران
 ما پریان خاطر پریشانستم
 آتشتم ز چو رگبارش و بی گردانستم
 که بهانم هر دو عالم را پریشانستم
 میکنم که هر بهمت دما سبب خویش را
 چون صدف در زیر باران نسیانستم
 که از لب تشنگی سیلاب چون تنهال میگردد
 غزال شمع چشمی که من بنال میگردد
 ندارم که چه حال گرد ابل حال میگردد
 چو بیدردان نظارگر چه خار غبال میگردد
 بس که در دلم میرسد خوشحال میگردد
 زودست به سایه را چون خار خود در میان
 سگ به بر ای صاحب کعبه از شیر مردان
 ز کوه در دلم که میتوانم دست یار

نشانست که در جبهه اولت جبهه اول
 ترسیدند و در جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول

سرگرم چشم از غم دستار قانع در سینه لاله زار بر خسته رسانده ام	از کفر و دین بجه و زنا فارغم از جملہ دور و نزدیکان فارغم
خاک و جو خورش سانه ام بآب آفتاب را ز رخ نه دل سیکه کنم	از نارا بر و قلزم ز نارا فارغم از قبض و بسط و عید و خونبار فارغم
در دوقبول خلق یکسو نهادم چند و بهارست لطمه من بکف قفس	ز اقرار این کرده ز انکار فارغم ز اقبال بی نیازم و زاد بار فارغم
والله انتم که در دمن نه خاند من است با لوز آفتاب چه شب بیهوش کنم	از پستی و بلندی بیواری فارغم از سنگ و گاه و گمشدنی فارغم
راستی شوم بقیامت خود خاک اگر بنده ماند سر و پید درین ایستان	ز اندیشه کادی باز فارغم با برگه خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار چرخ عار عشق را	جانی رسانده ام که بهم از کار فارغم

دالسته ام شفا و مرض از دکان کسیت	
صداست ز کس بندگی عطار فارغم	
یک عمر ز نزار خشی از کشیدیم	با بوی گل از چمن از کشیدیم *
بیطاقتی از خرمین ما دور بر آورد	ما رخت با بنجام تو آغاز کشیدیم
اسودگی کنج قفس کرد تلافی	یکچند اگر ز رحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل از دود بر سوخت	بر برده که بر چرخه این از کشیدیم

نشانست که در جبهه اولت جبهه اول
 ترسیدند و در جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول

نشانست که در جبهه اولت جبهه اول
 ترسیدند و در جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول

نشانست که در جبهه اولت جبهه اول
 ترسیدند و در جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول
 از روی جبهه اولت جبهه اول

باز که از کج فغان است
چون من زنده جان
چون من زنده جان
چون من زنده جان

نامہ اعمال ازین پیشتر میکردم گرد و زل زنگید وید از خالی بکند از نزد دل غم نمیشد خانه کدل خرا انچه از خون جگر در کاسه من در جرج باعث از دوی چندین بیتان طالع	گر امید گریه مستانه میداشتم در خور سیلاب اگر دیرانه میداشتم گر بقدر درد و غم کاشانه میداشتم جمع گر میساختم میخانه میداشتم کاش منم طالع دیوانه میداشتم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میتوانستم که صاحب مال بقر زد
گر بگشت خود امید دانه میداشتم

از لعل و چگونگی دل ناتوان شدم دوران برگ گل نه پانزده نیت از بیم چشم چون گل ز غدا در چین چون موج در میان کنارم کجیت	در دست دیگر یوسف نام جهان خاری با شیان گراز گلستان شدم بر رعد و بار نقاب خزان شدم هر چند خویش را کنار از میان شدم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صاحب گل چو قیمت من نیست غیر
بیوده ناز خشک چه از آسمان شدم

چون شمع چند من زبان گفتگو کنم تلفیق خون مرده دلم را سیاه کرد خیزد ریشخنده خانه دل مانگ الا روشنی نماند درین باغ و بوستان	روشنی کی کجاست بجان گفتگو کنم تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم با خودم چه آید و آن گفتگو کنم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز که از کج فغان است
چون من زنده جان
چون من زنده جان
چون من زنده جان

۵۶۵
چون من زنده جان
چون من زنده جان
چون من زنده جان

چون من زنده جان
چون من زنده جان
چون من زنده جان

این کتاب را به عیون خود مشاهده نمودند و در
 آن زمان که در این شهر بودند و در این
 کتاب که در این شهر است و در این
 کتاب که در این شهر است و در این

نمی آید گران بر خاطر از او در مجلس

ن از م سبز چون صامت حدیث می فرمود
 که طوطی میشد و زنگار در آئینه پاکم

بجای باده اگر در سپاه آید کنیم
 چون موج بر سر دریا ز نیم و خوش باشیم
 اگر خطای روی تو در میان باشد
 بیافریند و دیگر دست است یافت

که ارم عیشین عینش میرسد صبا
 که ما دو دختر ز سر به پاتیا کنیم

ما به بیگانه فکر کار فارغ گشته ایم
 که و دایم از راحت دنیا بخوابیم
 به جراتش پیش راه آرزو ما بسته ایم
 چون گل رخسار خندان نو بهار گیت
 از بلند و پست عالم نیست آرا گیت

بر نمی آید مگر صامت زبانی خویش
 از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
 شب سیه و مست بود که بیدار شدیم

این کتاب را به عیون خود مشاهده نمودند و در
 آن زمان که در این شهر بودند و در این
 کتاب که در این شهر است و در این
 کتاب که در این شهر است و در این

این کتاب را به عیون خود مشاهده نمودند و در
 آن زمان که در این شهر بودند و در این
 کتاب که در این شهر است و در این
 کتاب که در این شهر است و در این

این کلام از زبان پادشاه
 در روز جمعه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه

استخوان چنگان چرخ را سازد و غما
 بر قنای رنگ و بوی بسیار و زخم
 زندگانی که چون موجب از دیار
 آفتابی که کرده بادی محبت میشود
 از لطافت خار ناپایی نمی آید چشم
 اگر گذرد چشم زخم عقل این نیست
 که جوهر پاکدانی بزند و ختم شد
 شیشه اگر در کشی در پاشی سحر و جادو
 گوشه گیری کشتی نوح است طوفان بود
 مو شگافینا حواس را پیشان کرده است
 سر به میسازد نفس اگر بی بار عشق
 چشم بیمارم زیاری ندارد شکوه
 میخورد غون تیغ جوهر دار از بند نیام
 می کشم چون موج تیغ خور ساحل

در این روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه

استخوان صامت در دغری سر بر شد
 خویش اور گوشه انجمن شمشاد
 نتوان گرفت روزی هم از دمان هم
 مرغان نمیکند غلط انشیا هم

در این روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه
 در روز دوشنبه بیستم ماه ذی القعدة
 در شهر تبریز در روز دوشنبه

نویسندگی و کتب و نسخه ها و کتب و نسخه ها و کتب و نسخه ها

خبر نیست در دل انوشیروان
از آنکه خود در وسط پادشاهی
خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود
خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود
خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود

بپای من برسانید سجده از من
که زنده در تیره دیوار کرد محرابم

ز چشم شور فلک اسنیم صفا
و گرنه در گداز سیل میسر دوخام

کجاست جذبه عشقی که برکناردم
مرا باد مخالف چو موج بردارد
باختیار درین انجمن نیادم
چو کوه پست سیل دیده ام
چو گل بخورده من دی باغ گین
ز سنگ ناله برآورد دماغ من
درین دیار من آن شب نیمه گرانجام

ز من شکست بدستم نیر صفا
سبک چون است گل بر باد خاوردم

این سطرهای آه که هر جان نوشته ام
در خواب غفلت فلک رنما زاده
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفتند
بر زخم جوی شیر نمکها نشانده
نتوان برار سال الطوفان فوج

از روی آن وز لطف چلیا پوشت
بر کوک و کان برات تماشا نوشید
طلو مارا با عالم بالا نوشته ایم
سطری که با بصره خارا نوشته ایم
شرعی که مابدل ز تمنا نوشته ایم

و دیوان حبیب
۵۷۱

خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود
خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود
خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود
خبر نیست که از من خشنود
بسیار از من خشنود

صبح در خواب علم بود که بیدار شدیم
بت کار آمده بودیم بمحوره قدس
خانه پرداز تر از سیل سبازان و بزم
عالم بجزی طر فیه شتی بودست
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم

صاحب از کاسه در پوزه ماریند لور
تا گداختی در شش قاسم انوار شدیم

اگر چنین سبید عیار ز درازان دادم
 در سفر گردن نسیم شوق را ای می سکنده
 شسته ام دست از لباس رخ زده
 نیست ناخن گیر که ما عزیزان برین
 ایلم ز جوهر زانیت بر نقش رخسار
 ز در درونی میکاشم چون زربانان

بادبان کشتی می میشد سجاده ام
 ورنه من چون بگوگل پرواز آلودم
 بهج سووار بگریخته آزادام
 ناوکل خدا شکافم بخین ستادام
 اگر چه در آینه ظاهر خضیر ادهم
 منکه از ذوق سفر برگز که کشادام

عاجزیم در حقیقه دل گریه صامت بار
حقیقه برجسته افلاک را نمشاده ام

سوختم بس که بدینال می نافرستم منم آن سبیل که قصد بارشدم زیر دره	مردم از بس که بی آتش سواد را تا ازین وادی خوشوار بدر نیاستم
--------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------

[illegible]

این
منج صد باد و صد
دل و خوشبخت غم از کبریا
منظما این آراء بعدد قافه حکایتهاست
هر صیاری من کرد و میبود گذشت
در نظم اینست که از یاد و میوه جانت
عاجزیم در سر و جاربیک محبت
منکر را در میوریش بهیادیت
صائب

هر چه احسان تو داد دست بیا آن دارم
 آنچه دارم ز خود تا ز تو تنان دارم
 گو قفس زباین فولاد بود می شکنم
 دماغ قفسش تو زنده از خاکم
 دست از خود برین آتش میوزان
 باده شتر من گداز عالم اسکان
 زنی دست و دهن من از هر خزان
 بیست که تو لبه لبه منان

[illegible]

مانند جاب از دل می سپرد و راییم
هر معلی عقل کم از کوه غمی نیست
مهر رخ گل چشم برادر نگه ماست
آه آن چه حجابست که از سرم رخ تو

صائب چه گویی منع من از فاسق و ستمگر
اینها به از آنست که بگانه نشینم *

ماخیزد لذت پرداز کرده ایم
گردن حریفان متغافل نمیشود
صبا دیروت مارا خب کسرسید
گل را اگر برداشناسیم عینیت
سوزی نداشت شعله آواز بلیلا

صائب چو حال مردم غافل شنیدم
شکر خون خسانه بر انداز کردم

<p> بانه میخواست دل بر تافاسم که می خرم خنده بیدر نیست که این چشم و دستان نیز جز و نه است که در سرم نیارم بر زبان در زیر کسینه ام هر حال نفس میبندد </p>	<p> آخر آمد ناوک که راست بر بالای زخم میگشت آخر مرا این خنده و کجا زخم ناوک اوگر ز غدا گشت بر کجا زخم کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

٦٧٥
روان ما

زنتیست ملال رکابم از خود خرید
مسی از فلک زدگی سوسه لدمی دینم

درین چنین کج امید تن ز منم صاحب
کشاد کار خود از آو و ناله منی

گوشش ناز تو بفریاد خیزین بزم
بالی تازه خطش چند سبک بزند
روی بر پای تو میالم و میا کنم
منم آن جور وطن دیده که اندوخت
بال بر هم زدیم در قفس از شادی
یا جبین موس خود بزین میالم
چرخ آب خضر را بزین میالم
کاین منم بر کف پای تو جبین میالم
روید یارب در فاخته زین میالم
دست بردست زافسون جبین میالم

روزگار نیست که مشاطه فکرم صائب
رنگ بر چهره معنی نمکین می مالم

<p>دگر د حد میکده راز کښو دیم چون شاه بېر پنجه اچا کښو دیم ما را د سخن برب غماز کښو دیم تا بال تخمپاز د مرواز کښو دیم</p>	<p>مستانه میر شیشه می بار کښو دیم هر بند طلسمی که دران لفت درازا بی طرنی تا باعث رسوائی باشد بر سینه ما ناخن شهباز فروخت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب قلم باشد و چون علم قلم
ماهر نباشد از اعجاز کسودیم

چند امید بخوی تو سنگم بزم
شغل موین بهواداریِ اُغمر بزم

گشت است هلال رکابم از خورشید
 مسکن از فلک زدی سوله ای بزم
 درین چنین بجه امیدن زخم صائب
 کشاد کار خود از آه و ناله می سپهر
 گوش ناز تو بفریاد خیزم
 بالی تازه خنک چید شکایت
 روی بر پای تو میالم و میالم
 منم آن جور وطن بیده که از دوش
 بال برهم زد غم در قفس از شادی
 روزگار است که مشاطه قدم صائب
 رنگ بر جبهه معنی تنگین میالم
 ستانه سر شیشه می باز کشود
 هر بند طلسمی که در آن لفت دراز
 بنظر نیابا عث رسوائی باشد
 بر سینه مانا جن شهباز فروخت
 صائب قلم ماست و چون قلم
 ما هر بنای خدایه اعجاز کشودیم
 چند امید بخوی تو سنگینم
 شغل هوین بهوار سی اگلیم

زلف مغربی نیست زلف کردی بگویم	حسن برشته نیست از بکران گویم
از شرق بنا گوش خندید صبح بکر	بمیر و روزگار آن سیرا هست بکر
یکه بگوشه چشم در زیر نظر کن	عمر سیت با پالت چون بکر بگویم

تا افتد انودیم بر طرقت طفت خان
چون فکرهای صانیت مستهضویم

خود سندانها بر آتش نشسته ایم	با صد هزار درد و دل نشسته ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز	کشتی بمشکابنه نشسته ایم
بر آستانه بنود دست سنگ را	بر شاخسار سرد و طولی نشسته ایم
دامن خاوار بر قلن کشیده ایم	بر سینه تجرد حلیه نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوه	زیر سیاه خیمه لیک نشسته ایم
چون طفل شوق پیش از نیایش	آماده طباطبچه وسیله نشسته ایم
از ترس خلق در درج شیر زفته ایم	مجنون صفت بدامن داد نشسته ایم
محتاج دستگیری طفلان ناقصیم	بر برگه ز چرم مردم اعمی نشسته ایم
با سایه پردر شجر بطور نیستیم	در آفتاب روی تجمل نشسته ایم
ای ناخدا از مصلحت باشوی دوست	با اندامی خویش نمک نشسته ایم
بر دانه داغ شو که باین بخت خواب	باشمخ تا بصبح بدعوی نشسته ایم
صاحب میان دم عالم کمال ما	ای بسکه کم بر دم دینی نشسته ایم

Handwritten marginalia in Persian script, including the number 515, is present throughout the page, primarily along the left and bottom edges.

ضامن کو چہ گردی زلف آدم تنگ
خود را گویشتہ دین یار میکشم

یادم بخود می آید مست از خاک خیز
 ز سر دم در جوش سبزه را در زیر پا بنیم
 ای پیغمبر زین شوره باشد تخیم پاکم را
 مرا شمع چون پروانه از جادوی آرد
 مرا از افسردگی در سنگینای سنگم روان
 پوشتم کردم گرد آوری خود را درین گلشن
 در شبک ببقیران سوختم که آتشین کرد
 شلایم تر ز غنای حتم در بر جادویم
 زنگم که در گرانجانی بخاطر آگران پاشم
 مرا با خاکساریتا پیوندی درین گلشن
 من آن ابرم که در جسم گمرا آب نگذارم
 مرا از گوشه خلوت خوان در مجلس است
 نخواسته با کس کسی هرگز دل صافم

ز مبد خنجه چون گل با دل صد چاکم
 سنگ نقش لباشم چرا از خاک برخیزم
 بسا مان همچو آه از سینه غمناک خیزم
 نگار از جابشوق مشعل ادراک برخیزم
 که چون آتشین اما دخن و خاشاک خیزم
 بانگ جذبه از دست خرد پاک برخیزم
 که من هم چون سپند از باغی و دلاک خیزم
 نگردم که برافت اندن ازین فکر برخیزم
 سبک چون عکس از آئینه ادراک برخیزم
 که می پیچم خود تا از زمین چون پاک خیزم
 ز بهر بحر می که با این دیده نمانم برخیزم
 چه افتاده هست بنشینم خجل نمانم برخیزم
 ز بستر چون جاز سینهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر پستانگ ابد آسمان صفا
شوم مرسوی اگر از سایه افلاک برخیزم

ज

انسان کے لیے بہترین چیز

الحمد لله

016.

دولت اعلیٰ

زینجام و دصالتس نیست بیجا که تملک
بدرد آرد دل حسیا و از انرا غری حسیم
همان ازطاعت من بوی کیفیت نمی
دارد و دوستگا فراخ صلا خیر از دست

که قاصد را از لب شیرینی بیخام میسوزد
خبر بال و پر از آب چشم دلم میسوزد
اگر سجاده خود در می گلفام میسوزد
ازین خواب بریشان بیدار خود گام میسوزد

همان قدر می کشد چون سبزه از آبی روان صفا.
از بس حیدر آنکه نقشش بر آرزوی خام می شود

بدو می کبر قلب گردون ز نسیم
 سرانجام چون خشت بالین بود
 مرا تیم از کوهی بلند سرسوم
 بهالیم در زیر پا حصص را
 مرا یم از بحیر چو جواب
 باین قدم گشته جوگان صفت
 می فصل خوش بچوش آید سبت
 عرق رنگ نگذاشت در روی ما
 جو خود پای تیرخت خود نیز نیم
 یقیم و نایه و نبالی خضر
 پشمن شبنون زدن عاجوست

ازین شیشه چون رنگ بیرون نیم
 بنجم تکیه همچون فلامون نسیم
 قدم دور بسیاران چو همچون نسیم
 کف خاک بر چشم فارون نسیم
 ازین سنگنا خیمه بیرون نسیم
 سر پای بر گوی گردون نسیم
 چه افتاد پیمان در خون نسیم
 بقلب قدحهای گلگون نسیم
 چرا طعن بر بخت و آثرون نسیم
 بلبها بر میگون شیخون نسیم
 محل صبح بر قلاب گردون نسیم

۵۹۱
۵۹۱
۵۹۱

درین کسب و کار هر کس که بخواهد
 سرپای بر گوی گردون ز نیم
 اجداد پیمان در خون ز نسیم
 بقلب قد حای گلگون ز نسیم
 چو اطلع بر بخت دوازدهم ز نسیم
 بلبهار میگون شیخون ز نسیم
 محل صبح بر قلاب گردون ز نسیم
 درین کسب و کار هر کس که بخواهد
 سرپای بر گوی گردون ز نیم
 اجداد پیمان در خون ز نسیم
 بقلب قد حای گلگون ز نسیم
 چو اطلع بر بخت دوازدهم ز نسیم
 بلبهار میگون شیخون ز نسیم
 محل صبح بر قلاب گردون ز نسیم

چشم از نظر از این پیش بینان
 دوازدهم از این که در چشم از این
 چشم از نظر از این پیش بینان
 دوازدهم از این که در چشم از این

از نزد که صاحب است هم شفته از لطف
 به چوبه و تراورشته آهست نگاهم

چشم حیران اسفال خطریهاش کنم تا بکام دل نظریه ادها نش کنم من بنده دست سیخا بزم که خدانش کنم چون نظر گستاخ بر سینه نش کنم به کار بیرون در شمع زنجیر نش کنم گریه های باشک انگه در گریه نش کنم هم چشم او که سگ نش کنم هر چه هر کس آورد با خویش هاش کنم	جزای کوتاهاش ای گلستانش کنم ملقه چشمی چو در آسمان منجمش کنم پسته لب بسته او سنگ او دندان سیوه زرد در سلاب نگاه گرمش کنم هزار لطافت شمع من عریان می آید چشم بر ندارد سر زبالین دیده بینه دارم مرکز پرگار حیرانیت چشم هاش کنم خانه از خانه آئینه دارم پاک تر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر چه بوم صاحب با در مقام گفت
 میتوانم حوت در کار سلیا نش کنم

ز سادگیت منتهای خود ازین مردم بر سبزه باغ و گل سنگدل زین مردم زمین شوره کند تلخ آب شیرین بغیر آبله دل که غوطه زرد در خون ز خون تشنه یانست بحر موج سلا	که شد خاک برابر وجود ازین مردم که گشت چهره یوسف کبر و ازین مردم بر علاقه میوند زود ازین مردم کدام عقده مشکل کشود ازین مردم مرد و راه بخش نمود ازین مردم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درین مویله از قلم
 درین مویله از قلم
 درین مویله از قلم
 درین مویله از قلم

چشم از نظر از این پیش بینان
 دوازدهم از این که در چشم از این
 چشم از نظر از این پیش بینان
 دوازدهم از این که در چشم از این
 چشم از نظر از این پیش بینان
 دوازدهم از این که در چشم از این
 چشم از نظر از این پیش بینان
 دوازدهم از این که در چشم از این

در چنبره شکر کوی سرفرازند و ما
در چنین بحر که موجش میریاید کوی
چون سمندر غوطه در دریا آتش خود را
با خیال روی او تا آستانه گردیده ایم
زنان مرغ گلگون بخون قناعه کرده ام
میشود آسان همت مشکل عالم گریا
زندان خشک میترسند از برق قناعه

از ره بی سبیل حوادث رخسار افکار
کشتی بی لنگر خود چون افکنده ایم
تا ز روی آتشین و نقاب انگشت ایم
پردۀ بیگانه‌گی بر روی خواب افکنده ایم
مهر گل اندوخته بی در گل افکنده ایم
بار بار کنج شک خود را با عفا افکنده ایم
بار بار آتش زرد رستم کس افکنده ایم

از کسیستی به بیداری و خواب انگندم

میشود و از دم زدن خراب وجود
 گردد مشیت همست و در زندگی
 حاصل من نیست جز خیال پرست
 از دهن زندگی ز خویش ندارد
 حاصل من نیست غیر تهمت هستی
 همچو جابج که در عالم یقین
 عمر شکر خنده دامن گل دوسه روزه
 جلوه دودست در نظر قسم را

پرده آهست چون حجاب وجودم
تیرنگا هست چون شراب وجودم
پرده خلقت بود ز خواب وجودم
بسته بدامن آفتاب وجودم
برنگند چون زرخ نقاب وجودم
نمیت بجز پرده حجاب وجودم
گرچه تانخت چون گلاب وجودم
بکه برفتن کند شتاب وجودم

در بنیاد برشته کوی سرفرازند و ما
در چنین محری که موجبش میراید کرد
چون سمندر غوطه در دریا آتش خورده ایم
با خیال روی او تا استنا گردیده ایم
زبان رخ گلگون بخوبن فنا کرده ایم
میشود آسان هست مشکل عالم گدا
از بدان خشک میترسند از برق فنا

از ره بی سیل حوادث ز خاک افکنده ایم
گشتی لی لنگر خود چون افکنده ایم
تا ز روی تشیر و نقاب افکنده ایم
پرده بیکانگی بر روی خواب افکنده ایم
هر گل از دو بینی در گلها افکنده ایم
بار ناکجوشک خود را با عفا افکنده ایم
ما برین آتش تر دوستی کیا افکنده ایم

همچو چشم دلبران صاحب شار خوشا
از کسیستی بر بیداری و خواب افکنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
گر دیشب حشر مست دور زندگی من
حاصل من نیست جز خیال پریشان
ذره من زندگی ز خویش ترا دارد
عادل من نیست غیر تهمت هستی
همچو جابجیم که در طاس هم یقین
غمر شکر خنده دام گل دسر در دست
جاوده دودست در نظر نفسم

پرده آه هست چون جباب وجودم
تیز رنگا هست چون شراب وجودم
پرده خلقت بود ز خواب وجودم
بسته بدامن آفتاب وجودم
برنگند چون زرخ نقاب وجودم
نیست بجز پرده جباب وجودم
اگر تیر تلخست چون گلاب وجودم
بسکه رفتن کند شباب وجودم

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۹۶
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۹۶
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

بعد از این که نایاب چون گریست صاحب
 ز لب خون خوردم و در لب غایت خاک مالیدم

ز لبم تیغ رفت تا ز بند آزاد گردیدم
 ز لبم خوشی و درنگهای فکری بچیدم
 چه گل بود در ترنم من ز خوشی بچیدم
 مسلمان سیم از هیچکس انصاف گردیدم
 که بر سر نقه من بند بار چون پیکار گردیدم
 کشیدم کاسه خون بر لب خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
 سرچ و تاب جوید و برگردید استخوان
 بغیر از گریه تلخ ذامت چیدم
 سرگرد که در انصاف دلون روزگار
 من انگشت بر رخ اگر در سخن آرد
 ز خون شکو ام چون لاله دامن زین

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صاحب
 بلوح آفرینش چون قلم چند انگه گردیدم

از دفتر جهان برق یاد برده ایم
 در راه گرم و سرد جهان پافشاده ایم
 راهی که با کعبه مقصود برده ایم
 چون خون مرده که به بطاهر فشرده ایم
 با عقه های دل غم خودناشمرده ایم
 از چشمه سار تیغ تو آبل خورده ایم
 هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

نامم خود ز صفی دلها سترده ایم
 چون سوزنازه آرد زین سستان
 سوزیکتر ز پرده چشم است از نگاه
 رقص فلک جوشش طردون است
 از آرزوی میوه فردوس خار سیم
 اگر خاک ره شویم فراش نمیکشیم
 از این نگاه گرم شویم آتش دیم

۵۹۶

توالت صاحب

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۹۶
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم
 و در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۹۶
 در شهر تبریز در خانه خود بنویسم

بیار دل بساز از شادمانی شمع بر آید
 به ساعت بود از روزی بر داشت چند
 ظهور حق ز باطن چشم من بست افروختن
 که از گرداب افکند این گرد و کار دریا
 در دایه سینینه زنده اند خیمه دوستی ارم
 آب و گل ترا گرد قاتلی باشد غنیمت دان
 ترا گریست ازین دریا کف گوی غنیمت دان
 چنانی من و رحمت دامن این سخن خالی شد

مجموعه های کتب ای و کتب غیر خاندان

روی دلی چو خنجر لبش نهیده ام
 آن صید میشام که درین باغ آتشین
 در باغ اگر چه چشمم گم شده ام
 زان زنده مانده ام که هنوز از خواب
 مرده و غفلت در بریدنیافت نیشود
 قافله ببری بیزیرن از لای کل شدم
 در درم ز یاد صبا نیکو تر شدم

نقش ترا ز آتش دل نهیده ام
 آنی بیزیر تیغ لطف فانی نهیده ام
 از شرم غدا لب لب گل نهیده ام
 در خایه رایت لب لب نهیده ام
 در هیچ عرصه مرده و غفلت نهیده ام
 عاشق بجزیر چمنی لب نهیده ام
 عاشق باین شکست و تحمل نهیده ام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۵۹-
این کتاب را در کتابخانه
موزه ملی ایران در تهران
نگاشته و در سال ۱۳۰۴
در تهران چاپ شده است.
در این کتاب به تاریخ
و جغرافیه ایران و
کتابهای آن در این
کتابخانه درج شده است.

[illegible]

دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان
 دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان
 دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان
 دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان / دل خوش تر بود از جهان

ز فکر صائب بر چرخ شیشه گردان / چه شد بظا هر گز در قبح شراب اندام

ز لیس شده هست بسکه ز خویش تراندم هر پاره از دلم در تو حید میزند دل خور دست قسمتم از گردن جان چرخ چون موج سرب برین دشت آتشین چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس سودای زلفت سلسله سببان از دست آن بلبل غریب نوا میم که در چمن چون غنچه داشتیم دل خود را از چمن	مرفان غلط کنند بگل آشیانه ام یک نقش پیش نیست در آینه خانه ام از مرکز خود هست چو پرکار دانه ام از هیچ و تا غیش بود تا زیانه ام از گریه خود هست شراب شبانه ام کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام بنشست جوش سپیده گل از ترانه ام برباد داد در نفسی پیغانه ام
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب ز جای خود بر حرف رد و روا / از تیر راست روی تابد نشانه ام

گرچه از وده اسان فاک شیریدم نیست زین سبزه چمن کلفت من ام حرم در آخر پیری کسری مار دست جز نداشت چه بود کوشش ما را گرچه از کوشش تدبیر بخیدیم گله	فغنی بود که از هستی خود شیریدیم غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم با قدر همچو کمان مهتفیس تیر شدیم تا که در صبحدم آگاه شدیم تیر شدیم اینقدر بود که تسلیم بقدر شدیم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه / غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه
 غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه / غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه
 غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه / غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه
 غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه / غافل از آنکه غافل از آنکه غافل از آنکه

سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا
 سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا
 سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا
 سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا / سالها که در کرب و بلا

زین داغ جگر سوز که نهستم و رستم

هر کس که می‌سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

شمع خورشیدم نهانی زیر المانی اندام
گرچه عمری شد که چون یوسف برهاندم
سبیل پنددم جدا از بحر عمان ندادم
در طلبم سخوان عاجز و پیکان ندادم
در سرانجام غبار خویش حیران ندادم
از کار خب خضر تنها در بیابان ندادم
نامه در رفته دیوار بستان ندادم
پا بگل زمینان که در حوضهای مکان ندادم
گرچه چون غل غزالان برگ عراق ندادم
از برای مصلحت در چاه کنعان ندادم
غیر پنداردم که من در زیر المانی ندادم
گرچه در ظلمت نهان چون آبجو ان ندادم
منفعلی از خویش چون نافه اندام ندادم
ساده لوح آنکس که پندار در جولان ندادم

۵۹۹ دیوانی صاحب

بچه اندرنگ بسیر درون پنج
از تان تو خدا پنجه من که خوار شدم
درین فکر دانت زانو اینست
ز دستش که خردنم خط غبار شدم
از گدازی یکسایه ایوان با من
دا که منم فرزند کیم دار شدم
پسر منم پسر دار شدم

[illegible]

بگنج را دبردم درین خراب آباد

زانتیاء مرز دقم درین جهان صائب

که من تر از ادب صاحب اختیار شدم

از دل شورید و دامانی پراز گل دارم
از پریشانی دل بجای چو نیل دارم
چشم دارم در درخ سیلاب چون یل دارم
سبزه را می دارم از تنج قنار دارم
یک چنین میازد در آغوش چون گل دارم
در بیابانی که من سر از تو گل دارم
بسکه امید ترستی در تنزل دارم
در زینت غالب حریفی چون گل دارم

یا دایمی که سوز عشق بلبل بستر
بزنم به شوق برموداشت روحی بر تنم
خانه ام فی انتظار ای خانه پرواز نمی
آرزو بر سینم ام هرگز نشد مطاوع
منه روشن بود چشم نوهار از دیدم
پای در دمان حیرت داشت ز جگر
قطره ام در بار نیسان آتش زبانه
خفیه را مغلوب گردان زمرود و یونجه

ریاست رضا حسین خان بہادر

گفتند که ما در حسرتیم بیخیز یا گل دایم

سویخت استغفار را کل دردمان ببرد
نرم شد از جوش گل شستنیان بویام
از شکر نه باستانی شد کسان بویام
بوی چون گل بسته خواب گران بویام

بر روی کرم لاله شد مهر و نان تو به نام
جهت جوان تر و جوانی خشک تو به نام
چو گل و امن پاک مراد تو به نام
دو بهار بهار بر روی من نشاند

دیوان ضابطہ

برای

داشتیاق همان خلیفه بروی دردم
دلی رسید که من آن زمان بحب آید
هر از آن سفر بخجندی خوش آمده است
چنان فدا دادم از پا که وقت بیوشه
اگر چه صید زبونم ولی غیوت نیست
بها کساری خود چون خبار از آن دردم

بروشتانی آن آتشین هنداروم

تا به خونچه سرگردان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گله استخوان
گشته است تو تیا قلم استخوان
از مزه سرب و زهرین است آتشین
خود را ز دست مکر نمایان بر روزگار
چون سوز خاکسار ز گفتار شکوین
ناچشم مبدلت دیدار داشته است
ما بر دای آب پای خود ز سنگ
خون چو نافه در تن آتشک میشود

[illegible]

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

مایه افسوس از اجل افزون میکند
 سرخ جوای که سید زنده از دنیا می برم

صاحب از تن پروران یاری طبع کردن چه بود
 اهل دل را نیست چون در عهد مایه وای هم

چند ازین پرده نیزنگ بصد رنگ شوم
 باز طوری یک جلوه سبک سنگ شوم
 نیست جانسوز تادال با صید کند
 باز آنیم که شاد از می گل رنگ شوم
 دانه سوخته که شرک از روی بهار
 بهیچ تدبیر چنان نیست که بزرگ شوم
 با خلق لازم رنگست درین بازیگاه
 بچه امید برون ز قفس تنگ شوم
 خبر از کوتاهی بال و پر خود داریم

دل تنگ هست سر پرده آنجان جهان
 صاحب از تنگه که از چه دلنگ شوم

درین سفر که توکل شده است راه برم
 چنان بود و مرا قوت مشک با سرم
 سپهر نقطه پر کار شد ز حیرانی
 بهین منم که پایان نمیرسد سفرم
 چنین که در گشت فامیست ریشه دلها
 در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
 ز خانه دشمن من چون جاب میخیزد
 نهان به پرده راز خود دست پرده ام
 درین ریاض من آن لاله سیه کارم
 که آب خضود و خون مرده در حرم

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است
 در این عالم که هر روز در حال فنا و بخت است

دیوان صاحب
 ۶۰۲

سبک کاپنیم چون ناز و نغمه بگران
چو آفتاب غموشم بصد هزار زبان
چوناک هرزه مر سن نیست از دید چون
هرمن از رنگ سودا شده است خانه تو
بسایه پر دبال جها میت گدوم
سزای بی ادبان را هیچ الت کن
ترا آفتاب قیامت میزد از جا
زبان اگر چه جوهر گران نرفته ام بیرون
گنبد و صوبت من چار و جود در دست

	بہر حال دل از تنغ غمزداشت صبا ہست کہ آئینہ خار ویدہ دارم	
--	-------------------------------------------------------------	--

از دست روزگار بیدار چون دوشدم
آرد روی شربت روی من بمن
چون آب تین بود و فادار شبنم
دست نسیم و باغ بابود و در رکاب
با خست نوبهار ز فیض جنون من
بر کوه درشت جلوه سحای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بیدار شدم
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
آویختم به بوسه گل و پیونفا شدم
در گلشنی که من بخواهیندوا شدم
دیوانه شد بهر کرد و در آستانم
چون سیل در محیط تو بیدار شدم

[illegible]

پای قویاب آورد از خار میخندان
نیست خون مرده لای چوکی شیارا
ناز و داز کرد از این بی پایان
حال صحرای خون در چشم شیارا
عباره جوی که در صحرای چشم
دل نهاده بودم تا فرقت ما
از این غم من زده آفریندگار
غم خود را غم سازد

چنان از عشق کاسیست جستم تو را
که اگر افتم بکفر قطره از طوفان خضر دارم
بان طایقی هر چند دریا میکشد در
که در هر جنبش چون موج آغوش گرد دارم
بدان چو کشته درین برج پاشی خضید
که این پهلوی درین دولت قرین دارم
دیگنار چون پروانه ناگشت ز نیم فرود
که بر گرد در گشتن پر دبال گرد دارم

اگر دانم بآن لب میرسد صاحب شرایین
بجویش می توانم سقف این میخانه بدارم

سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
چون خشک میشوم رگ جان آتشیم
ما چون شدار طفل دستان آتشیم
چون باز میشویم گلبان آتشیم
بر روانه دار قهر سلیمان آتشیم
از هیچ و نابالغ پریشان آتشیم
خرس باد داد و جولان آتشیم
عمریست که چه در بر دامن آتشیم
پاکی خواب رفته دامن آتشیم
چون شمع خضر چشمه حیوان آتشیم
کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

ما همچو خار سلسله جنبان التشریم
تا ناله ایم نبض بهاریم همچو خار
از درد و داغ عشق نزاریم شکوه
تا غنچه ایم پرده رازیم عشق را
بال پری ز غیرت ما می طرد بخاک
خفاشاک را لبش جفا نسوز بار نیست
از آن اثر مجوی که چون دانه سپند
چون گل ز دامن تر آید میچسبند
اما چو داغ لاله امید نجات نیست
پزدانند تا ز آسجیات ابد رسند
حیف است حیف سوخته گرد و کباب

[illegible][illegible]

۶-۶
 سیدان آورده آواز گریه این نگاه
 شمع چو خشمی را که در تنه زخمی
 یاد نامی میسبکی درون جگر آماده بود
 عطشی را از این خمی از این شمع
 برگ عین چو نای بود صاف
 بادین گلزار گریه
 قیص در این سبزه
 آه ز غبار گران بود
 سحر آواز گریه
 قیص از این سبزه
 آه ز غبار گران بود
 سحر آواز گریه

[illegible]

[illegible]

نقد رائد گفته در بر جاتی نیست
 و بیای با یکدیگر چون از شکار کن
 و از آن غنای خود را در شکار کن
 و از آن غنای خود را در شکار کن

اگر چه خواب ترا نیست بخت بیدار به هیچ خند نهاده هست دسترس مار چه میوهای گلو سوز در قفا دار ششوز لغزش پانا امید در عرش غموش باش که سنجیدگان عالم را بهوش چشم ز او خنای روزگار که برافش حسن ترا دور باش حاجت نظر ز روی تو خورشید بر بنیاد	مدار دست ز تمیذ چشم بالید بغیر ناخن خجلیت زمین خراشد بخاک زره ز رخود چون و نه که قطع میشود این ره بسای لغزش سبک سر نیست بمیزان نقش لباس عافیتی به چشم پوشیدن که دست سیر و دار کار وقت مجید اگر چه خوب تر از خود نمیتوان دید
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بپوش چشم خود از عیب و مان صفا
 ترا که نیست میسر و بهشت پوشیدن

ساق و مید صبح علاج خسار کن ز گداز گشته میشد شیشه و چکر فیض صبح پایر کاست زمینار شرم از حضور مرده دلان کن گوهر اگر چه سنگ دریا سخته شود حسن ازل بقدر صفا جاوه میکند درد پیا له را بگرسیبان خاک ریز	خورشید را ز پرده شب آشکار کن از می خزان چهره نار ابر کن این سیل را برطل گران با ابر کن این قوم را تصور سنگ خزار کن پیما نه بکار من بقیه ابر کن تا حکمت است آینه را بی غیب کن سنگ و سفال را حقیق آید ابر کن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درد سر را به درد دوسر داد و میکند
 صبح بوی خنده بار تاب میشد
 رنگ جان صفا بر تاب میشد
 باد و گلزار می آید بکار عشاق
 از لب میگویند فزون از غار عشاق
 شعله نتواند لباس رنگ را بگریز
 چون روزی برون از غار عشاق
 مردم از کوه نظر در عشاق
 نقد قد و الیه کن از غار عشاق
 که بود دست از غار عشاق
 بسن سنگ را از غار عشاق
 در دل از غار عشاق
 شکر از غار عشاق
 سواد از غار عشاق
 نقد جان از غار عشاق
 یاد از غار عشاق
 بال از غار عشاق

دوران صاف
 ۶۱۶

<p>در هر ساعت در مجلس در آورده ام در این نظر را بنوعی غیب نشینست کیر و بر تنم بی هیچ و تاب عشق نیست</p>	<p>کوه را ز یاد در در طری مالایان عیب جو سپیده افتاده است در دنیا میشود آینه صاف از جوهر تان</p>
<p>-</p>	<p>میشدم حساسیم سخن صبا جفا گر گشت جوت مستی تان احوال من</p>
<p>نیست آسان خوان معتمدی الهوان ساکل گل در گریبان بخنجی چون نوبهار آملی منت حلاوت میسر از مغز خوار میتواند لب لب از غبار بال هر آفتاب روح حلاوت زده دانی که بود</p>	<p>برگزینان کفایت دزدان بخت مدتی بهم اشک میباید به امان بخت آید و ستوان برای آبجو و بخت در گریبان خزان رنگ گلستان بخت بیتواند قند از شیرۀ جان بخت</p>
<p>نقد جان صفاست از تیغ او دارم در تیغ از مردوت نیست آید روی همان رخسار</p>	<p>بگل زدن با شش چو سنبلیله و نشان چون بجزم صید آن پیاک می آید بر جان ناله بر کس جانی از استخوان آید بر جان بسته ام در آن که خجل باغبان آید بر جان تیر کج رسوا شود چون از کمان آید بر جان</p>
<p>چون طرف باغ آن سرور و آید بر جان ریزد از خون خزان حرم خون دشکار میکناید جوی خوار از مغز سنگ خوار در ننگه م بدر بستن ازیر بستان لاو عشق بود الهوس نظر برداشتن</p>	<p>بگل زدن با شش چو سنبلیله و نشان چون بجزم صید آن پیاک می آید بر جان ناله بر کس جانی از استخوان آید بر جان بسته ام در آن که خجل باغبان آید بر جان تیر کج رسوا شود چون از کمان آید بر جان</p>

در هر ساعت در مجلس در آورده ام
در این نظر را بنوعی غیب نشینست
کیر و بر تنم بی هیچ و تاب عشق نیست
کوه را ز یاد در در طری مالایان
عیب جو سپیده افتاده است در دنیا
میشود آینه صاف از جوهر تان
میشدم حساسیم سخن صبا جفا
گر گشت جوت مستی تان احوال من
نیست آسان خوان معتمدی الهوان
ساکل گل در گریبان بخنجی چون نوبهار
آملی منت حلاوت میسر از مغز خوار
میتواند لب لب از غبار بال هر
آفتاب روح حلاوت زده دانی که بود
نقد جان صفاست از تیغ او دارم در تیغ
از مردوت نیست آید روی همان رخسار
چون طرف باغ آن سرور و آید بر جان
ریزد از خون خزان حرم خون دشکار
میکناید جوی خوار از مغز سنگ خوار
در ننگه م بدر بستن ازیر بستان
لاو عشق بود الهوس نظر برداشتن
بگل زدن با شش چو سنبلیله و نشان
چون بجزم صید آن پیاک می آید بر جان
ناله بر کس جانی از استخوان آید بر جان
بسته ام در آن که خجل باغبان آید بر جان
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید بر جان

در این نظر را بنوعی غیب نشینست
کیر و بر تنم بی هیچ و تاب عشق نیست
کوه را ز یاد در در طری مالایان
عیب جو سپیده افتاده است در دنیا
میشود آینه صاف از جوهر تان
میشدم حساسیم سخن صبا جفا
گر گشت جوت مستی تان احوال من
نیست آسان خوان معتمدی الهوان
ساکل گل در گریبان بخنجی چون نوبهار
آملی منت حلاوت میسر از مغز خوار
میتواند لب لب از غبار بال هر
آفتاب روح حلاوت زده دانی که بود
نقد جان صفاست از تیغ او دارم در تیغ
از مردوت نیست آید روی همان رخسار
چون طرف باغ آن سرور و آید بر جان
ریزد از خون خزان حرم خون دشکار
میکناید جوی خوار از مغز سنگ خوار
در ننگه م بدر بستن ازیر بستان
لاو عشق بود الهوس نظر برداشتن
بگل زدن با شش چو سنبلیله و نشان
چون بجزم صید آن پیاک می آید بر جان
ناله بر کس جانی از استخوان آید بر جان
بسته ام در آن که خجل باغبان آید بر جان
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید بر جان

این زمان صفا دل خوش کرده ام بیکرانه دل از این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان

از آب زمین عذر ز بهقان سپید	تقصیر مکن از خود را شمره کن
از قیمت گوهر خیری نیست صدق	گنجینه خود عرض بجا قطعه کن
چون کشته دماند شود امین بر ستر	پیوند دل را ز بوی کمره کن
سیرت نکند جلود در آینه فولاد	ز نمار در آینه زانو نقطه کن
در پرده دل گر همه یک قطره نیست	چون آبله حرف قدم نیست بر کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار	انداغ دل خویش جنون اسپری کن
ای چرخ ازین پیش من جلوه خورشید	این داغ بگر سوز داغ و گریه کن
که نتوان بود بهمت زنجینه	هر کار که نامیست بنام در گریه کن
ز راز بر آن کس که دبا اهل شعور است	نقد دل و جان حرف زده شمره کن
این آن غزل دالی ماست که فرمود	رو داغ بحالی نه خون در جگر کن

این زمان صفا دل خوش کرده ام بیکرانه دل از این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان

سرخ بچید ز اشک لاله گون گان من	پنجه باد را با آتش میزند بر جان من
تا زخمها شدم قانع بدرد و داغ	گرم خون چرخ رشید تاباست دانه من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر	دانه کز بخیر و خاکست در زنا من
سینه چون صبح بخواب قبول داغ	در زمین پاک ریزد دانه بهقان من
تا زهره بر میخورد بر هر که خون من	نیشتر را گل بران می کند بریان من
حلقه پیر و ن در کام از لاله بازی کرد	تا بکی مخروم باشد دیده گریان من

این زمان صفا دل خوش کرده ام بیکرانه دل از این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان

این زمان صفا دل خوش کرده ام بیکرانه دل از این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان
 از دل و جان بیست و دو روز غم بگذرانم و در این زمان

تذکرہ سید محمد علی خاں صاحب

سعادتمندان و خوشبختان
 باین آتش شبنم باغ اقبال خوشبختان
 حلقه شاد و عارفان باختر
 بر سر درازا بجویند خوشبختان

[illegible]

۶۲۱
 در آن صفت
 با محبت و با کرمی که از او فوایدش
 از انبیا عالمش خط شاعی سوخت
 یاد و در ماه ریش نه زلف بنفشه
 یاد و از خنک می کند مشهور است این
 یاد و از چشم زخم آن میباید که در این
 ایستاده و شش نیم باشد ز آدم دوست
 یاد و از آقا دوستی یاد و از آدم دوست
 یاد و از آقا دوستی یاد و از آدم دوست
 یاد و از آقا دوستی یاد و از آدم دوست

<p>بر چند ز با پنج گسبان کار نیاید کوتاهی بره در قدم فرد و نیست</p>	<p>کار یک بهمت رود و از پیش خبر کن نقشش قدم قافله را کحل کبیر کن</p>
<p>صائب حریران دغا باز حذر کن</p>	<p>زان پیش که صحبت اثر خود بنماید</p>
<p>صبا بدون نرود از غبارِ خاطر من در آستان نشیند بجا که تیره شب است ز تازه روی من باغ اگر چه نیست غبارِ خاطر صافم اگر نمیدانم صبا بگرد پی می ز روی گوهر نیست</p>	<p>فزون ز برگ دخت است باز خاطر من چنین بلند شود اگر غبارِ خاطر من ز بار سر و فرو نیست باز خاطر من بگیر از آئینه خود غبارِ خاطر من همان غبار بود پرده دار خاطر من</p>
<p>به تنگ دستی و بی حاصل خوشم صائب چو برگ بی ثمر نیست باز خاطر من</p>	<p>خال یا تخم امید عاشق شیدا است زلفش از محمود و دلها بر آورده است فتنه روز قیامت در رکابش مرد خط که حسن بیکران را نشود فرمان نیست ممکن فکر زلفش را بر آوردن گر سرور شهید زابند و بنیر پای خوش</p>
<p>زلف یا شیرازه جمعیت دلاست یا بهار بخیزان عنبر سارا است رایت حسن بلند اقبال یا بالاست استالت نامه این حسن بی ریا است میشود هر روز افزون ریشه سودا است آب در چشم میگردد چه بی سودا است</p>	<p>زلف یا شیرازه جمعیت دلاست یا بهار بخیزان عنبر سارا است رایت حسن بلند اقبال یا بالاست استالت نامه این حسن بی ریا است میشود هر روز افزون ریشه سودا است آب در چشم میگردد چه بی سودا است</p>

از انخاب از خون غریب از دامن غریب از دامن غریب از دامن غریب

این نقش شکوه خواب پریشانی تر است
 سسلا شکوه است سخن چنان گشته شود
 هر غنچه که هست هلاک شگفتن است
 کاه من سیاه گلیم است در جهان
 زلف تو بر دین دل عقل و هوش
 آلوده میکند بهوس حشوق پاک را
 در پیش بیلان جهان حرف حق گو
 آئینه دار نقش پذیرفتن با چنین
 شد حرف من در از زنا گفتن با چنین
 ما خوش برآیدیم پیش گفتن با چنین
 مانند داغ لاله خون خفتن با چنین
 شب پاک خان را نتوان رفتن با چنین
 حذر گناه غیر پذیرفتن با چنین
 منصور شد بلاك زحق گفتن با چنین

امی دل از نیست و بلند روزگار اندیشه
 از نیستی فقر امانم بر هم می خورد
 ندوی در نقصان گذارد ماه چو گنج نام
 بوی خون می آید ز جان دلما می نویسم
 که مشه گیری در درسیار دار از زکین
 نیست بی زهر و شیمانی حضور اینجا
 چون فلک آگاه از و انجامی ندارد اینجا
 ایکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار

[illegible]

<p>سینه نتوانه شدن بر چرخ آتش نقاب گزین شب چشم مجنون کسین کسیده برگ گل راره بان اندام نازک کوده داغ ناسود را باینده راحت چکار مرد چشم صدف برگ رنخ اهر شهید چون گل اندوز چون مجموعه خالی شود پرده ناموس را خواهم دیدن چو چاقا</p>	<p>میکند به لوتی نسینه ما پیش لاله چون انگیزه بر دامن صحرای پیرین سینه ام برگزینخوا بد صاف نشنا جنگل دارد دست ماتم دیدگان پیر گر نشوید بخت سوز آب و دریا پیر گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا چیر بر تنم زندان دست از روز صبا پیر</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صائب آن روز که از دل داغ پنهان زد
 جامه فانوس شد بر سیکر با پیله بن

<p>هر تیره دل گجاشنود بوی پیرین یعقوب با بفرقت یوسف تمام روز از فیض عالم فیض بهار ناکه است چون آفتاب سرگزینان بر آورد دل ما که که با خبر از شرم یوسف است زان یوسف لطیف حجاب است چه نادول بجاست پرده شیرین فیض بر کس که راو برد بان معنی لطیف</p>	<p>ولهای با صفا شنود بوی پیرین بی منت صبا شنود بوی پیرین از سبزه گیاه شنود بوی پیرین هر ذره جدات خود بوی سیدین مشکل که از حیا شنود بوی پیرین یعقوب ما چه شنود بوی پیرین چون فت دل جاشنود بوی پیرین از حرف آشنا شنود بوی پیرین</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سینه نتوانه شدن بر چرخ آتش نقاب
 گزین شب چشم مجنون کسین کسیده
 برگ گل راره بان اندام نازک کوده
 داغ ناسود را باینده راحت چکار
 مرد چشم صدف برگ رنخ اهر شهید
 چون گل اندوز چون مجموعه خالی شود
 پرده ناموس را خواهم دیدن چو چاقا
 میکند به لوتی نسینه ما پیش
 لاله چون انگیزه بر دامن صحرای پیرین
 سینه ام برگزینخوا بد صاف نشنا
 جنگل دارد دست ماتم دیدگان پیر
 گر نشوید بخت سوز آب و دریا پیر
 گر چو آتش بر تنم باشد ز خارا چیر
 بر تنم زندان دست از روز صبا پیر
 صائب آن روز که از دل داغ پنهان زد
 جامه فانوس شد بر سیکر با پیله بن
 هر تیره دل گجاشنود بوی پیرین
 یعقوب با بفرقت یوسف تمام روز
 از فیض عالم فیض بهار ناکه است
 چون آفتاب سرگزینان بر آورد
 دل ما که که با خبر از شرم یوسف است
 زان یوسف لطیف حجاب است چه
 نادول بجاست پرده شیرین فیض
 بر کس که راو برد بان معنی لطیف
 ولهای با صفا شنود بوی پیرین
 بی منت صبا شنود بوی پیرین
 از سبزه گیاه شنود بوی پیرین
 هر ذره جدات خود بوی سیدین
 مشکل که از حیا شنود بوی پیرین
 یعقوب ما چه شنود بوی پیرین
 چون فت دل جاشنود بوی پیرین
 از حرف آشنا شنود بوی پیرین

زلف اگر ز نار بنده غارت است ایام کن
 مستعله آموزد در انجمن عریان کن
 اگر بنام سوده الماس را سامان کن
 ز این ایستخان اول نیک برونغ زن

سینه صباست زیارتگاه ارباب دست
گر مسلمان آید از آن کعبه را در آن

سرمد را بهرم محرم چشم سپاده نمودن
زنگ بر رخساره حصمت بنیاد کند
قبله من عکس در شهر خیف نامحرم است
فاطمه برگ جناز برگ گل نازک است
گر توانی آشنائی با گاه خود نمودن
دستیازی با سیر زلف سپاده نمود
خلوت آینه را بهرم جلوه گاه خود نمودن
شاخ گل راز نیت طرف کلاه خود نمودن
نمکسیر بر حجیت زلف سپاده نمودن
شکر فاخته زلف سپاده نمودن

پند صائب در گوش غرور حسن از
پیش ازین آزار جان یگانه خود مکن

فاطمه زهرا است از سلیمان کن
 چندی از جوب قفس صندل پیش
 خنجر را یک تیر پیر این عریانی کن
 طبل رسوا بران دست و پنهانی
 این زنان است از خوش پیش کن

اگر کافر سودا از کس متاع دل گم
 زلف اگر ز نار بند و غارت ایسان کن
 ای خدا محسن آن چاکر پیا بلایش
 شعله آو مرادر انجمن عریان کن
 از برای امتحان اول تک برداغ زن
 اگر بنالم سوده الماس را سامان کن

سینه صائب ز بارگاه ارباب است
 گر مسلمان آو این کعبه را دیران کن

سرور را هم محرم چشم سپاه خود کن
 زنگ بر رخساره عصمت مینا کن
 قبله من عکس در شهر حیا نامحرم است
 خاطر برگ جناز برگ گل نازک تر است
 کافر فخر ز خط میرسد از گرد راه
 نمک به بر جوییت زلف سپاه خود کن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
 پیش ازین آزار جان بیگناه خود کن

خاطر مورد بیت آرد سلیمانی کن
 چندی از جوب قفس صندل بیجا کن
 غنچه را یک نه پیر این عریان کن
 طبل رسوا برین دستیه و پنهانی کن
 این زمان دست در گوش بیت گم کن

خاک بره باش و تماشا کن سلطان کن
 یک در آتشی از درد سیر آزاد کن
 ای صبا بلبل ازوق تماشا دارد
 مرغی از بو العجبیه با منظر باز کن
 بخت صائب از آن لطف بر نیاید

آینه شایسته زمین را فرو گرفت
شیر آید از چرخ روزنیا بکش
ای آنکه میدوی بسوزان چون سیم
بر روی نرد باطل کثرت قلم بکش
چون شیشه کرده است ترا جرح بخور
آرزوی آتشین نفسی بی نقاب کن
روی محیط صاف ز نقش جابج کن
اول دمان خم بر از شکنا بکن
مشق تجرد از لفظ انتخاب کن
این شیشه خانه را بدرگرم آب کن

چو بش دریا کم نمیکرد و ز سر پیش جفا
چون کنم پیکم که با این سوز هر جا میسر
جهت دلاوی من روزی که قیامت راست
کوه دشت از لنگر تمکین من آید
بر لب چاه ز خندان تشنه لب ستاده ام
چون لب است بسوزیر پای سرو افتاده است
زلزلن اتم دیدگان را شانه در کار نیست

مهر خاموشی چه سازد بالب گویای من
شمع روشن میتوان کردن زلفش پای من
بیچ تشریفی نیاید راست بر بالان من
آه اگر زنجیر درازد پاسودای من
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
آسمان در زیر پای همیت والا من
دست کوتاه دارای مهر از نشاید این

اشک تا دایم بچسبیدن مهره گل می شود

بکہ صاحب گریہ غم فرشتہ برپا می

در اینها می کار خود را ثابت است این بین
خود بین که اوصال حیات ابدی
کردن این شیر زخوی پلنگ است
نترسان ز پشت آینه روی مراد دید
خود را ز بزرگ کاه سبک کن نه چرچست
بیماری طمع چو جهان را گرفت است
گر نیست با دیرت که دل با گرفت
از اضطراب ^{بیشتر} تشنه گوید از خافلی

ز ان پشتی که خاک نشوی زیر پای من
آئینه ز آب سنگ زن آب بقایه بین
با کاینات صلح کن انگه صفایه بین
بر تاب روز عالم فانی بقایه بین
انگه کند جاذبه کسر با بسین
دستی ببر بکینه و حال گدایین
دور و زانائ سر زلف و دو تا بسین
یکدم سرون ز خانه مسا که بلایه بین

دیوان صاحب

434

بوده که باریست صاحب جرح ارضه و مستحق
نزد هزار شیلین تدری رو گذر ز من بسته کن

ل را با تشنه نفس که مآب کن
ان شعله خورشید اسی بر لایا نونمیکند
و عمر و نفس که با نفسی سبب اغیز و
یرانه راجد در مشرب بهانه نور آفتاب
شیشه کرد و دست ترا آسمان چو دیو
خاطر لطیف بزرگان شوگر ان
همایت بسا و بعضیا ان کنند طویر
مع از برای سوختن و دراد رفعت
جز بود در حفظ عنان دست عرشه دار
رنگهامی حارقی نیست پاندر
ستر فلک شکایت شبهای جزو

ای فاعل از خزان کلخ در خارج
نقل و شتاب پیش از آنکه کباب
صبح اسپه خورشید باز احباب
تغیر دل به جوی آن آب
این شیشه نه از ابرم گرم آب کن
نگردن محوط بقدر حباب کن
از خود فروز مردم دیگر حباب
دل را ندم اند که بالین خواب کن
تا حکم بهت تو به زمی در شتاب کن
لموسی سفید از دل خود فصا کن
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ارشکلیست تماشای آفتاب
صائب نظایره رخ او در نقاب کن

بلغمه ایرادت ساغر گوشت کین
نمی درین دنیفته که محبوب این

یا حبیبی ای ترک در میفر و شکر
سهر جویش ننگانی خود در جنبش

[illegible]

از خانه خدای مودت
بازار جمعیت اگر زینتی
ساخته و قیاس و مقیاس
فصلها را در کتاب
نظر کنید و در باب طرب
و انزلیست تا در دست
در میان کمال
و وصلگان ترک و چوب
۴۳۵

[illegible][illegible]

باین روشن از غبار الود کان جسامت کج
باده چون آفتاب از زیر خشت آمدرون

فانغم از دل مشتاق کلم آید بیرون
جوهر از تیغ بد سینۀ گرمی که مرگست
صدق در سینۀ هر کس که خواجه افروز
زنده شد عالمی از خندۀ جان پرور
روی اگر در حرم کعبه گفت خمره او
سینۀ پاک زرق فایده غم نبوده است
مرصع ایم و سنگ هر زرقه قرصی است

چون ازین شغلستان فارغ نمیدیرد
مایی از قلزم ماییدرم آید بیرون
از دامنش نفس مسجد مآید بیرون
که گمان داشت وجود از حد مآید بیرون
مید باتج و کفن از حرم آید بیرون
دل ما خوش که ازین خند عم آید بیرون
صبر شیرین که از پیشه که آید بیرون

صاحب آفتاب بخولی شود انگشت نما
چون سپه نواز اگر از خانه کم آید بیرون

پون و دهاشک ترم اشک بدامان میرد
بر آریا غرازان بوسه سیراب ز قند
چشم ز رخبره بیانه چرا خون نگر نیست
هم که بر رفت جهان چشم بدینا لعل بود
کاروان خطا اگر بنده نوازی نکند
سال غربت بود آینه از آفتاب سخن

راستین بکار کند بجهت مرجان ببرد
که نیارد سخن از مجلس مستان ببرد
یوسف آفرود که میرفت ز زندان ببرد
سر این روز که آمد ز صفایان ببرد
که دل ناکش از چاد ز خندان ببرد
طوطی آن نیک که زد از شکستان ببرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

وانه ناست که از خاک نیاید برود آن مرد را
 زانکه از بدو ریش زیند و بیایند
 اگر از خاک تو سوار من بیایند
 دست بیعت بخوان فضل بیایند
 بسکه کسی من تا که نیاید برود
 نظر بر قیمت دیر عجب بیایند
 بر که از تو بدی بیاید برود
 چون ضامن بیاید برود
 بادران بیاید برود
 بادران بیاید برود

که پیش از این در غایت کمال و شرف و بزرگواری
از آن دارد چون که در این عالم هر چه هست
بماند تا زمانه چون گویا که در این عالم
هر چه هست که در این عالم هر چه هست

چنانکه در کتب قدسیه مذکور است که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب

که میسوزد و نفس در شیهه تابان میسوزد و نفس در شیهه تابان	شش از شبنم چون گرم من آشفته گل شش از شبنم چون گرم من آشفته گل
جبرامیراث جوی شیر بود سنگ آشفته	نثار در دو مانج شق چون من جلوه افروز نثار در دو مانج شق چون من جلوه افروز

از تاثیر دعای خوشی من می کند صاحب
 بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطه ایاب من

می کند در پرده دل سیر دایم این نیست چون گوهر مراد و زوایج بیکسی	نامی در اقصا مگر در غم جانکاه من بود از گرد متجی خاک باز نگاه من
بسته ام بکروز با سبیل از جام محیط دولت از بیداری من در کنار یادگار	کی شود زخم زبان خلق خار زاده من زینت شیهه و شمن از دل آگاه من
بی نیاز از جوی من و غم از دور راه کار نیاره ندارد در دل روشن شده	نیست از جوی من معانی در بخود نگاه این کلک در رشته است از چو باده

صاحب از انار شیهه زنجیر مویان
 نیست جز زلف و ریش من در کج و دو من

چنانکه در قسمت افست و گمان گفتار خاکبایان از سر و گرم من کجا واقف شوند	تا بکی تلقین چون مرده باشد کار آسان باینکه باشد نقطه بر کار من
میز من موج خلاوت بوستان از ناله ام گرم جولانی ندارد همچون این خاکدان	اشک شبنم گرمی به نطف در گلزار من و اعداد در زمین بر سینه از رفتار من

این کتاب که در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب

این کتاب که در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب
 در بیان این که هر کس که در این کتاب

صائب منظر بخندان و بهار نیست
بر یک قرار چو شش زند چشمه مارین

دل کی رسد بومل تنهای سرفرازین
چون بوی گل که در دل من شکفت
از خامی که در رگ و در ریشه من است
خونابه اش بصبج قیامت شفیق دیر
دلها اگر ز سنگ بود میشد و کیاب
تا من همیشه بود فلک در مقام ناز
از دست پیشین بدعا کرد و امشب

صائب چو آن یگانه که در دوست دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

<p>همیشه همچو موج از خورشید عتقا و دایم عبثت در فکر تعبیر دل پُر افتادیم درین دریای پر آشوب پنداری جاییم چو آید گردین مینا کجاست مالک تباریم از آن که مست و رگه مخمر و کامی میباریم که مروت گل و آئینه دار آفتابیم</p>	<p>کسی در بحر گردان گاهی در سیرایم ترازات و دود من عمارت بر نمیدارد بجز کسب بی از من مگر کاری نی آید بخاک انتم تخت سلطنت چون خافت بهای گرد مشرق شمی ربود دست اختیار بچشم که بین صباست چون قطره دریم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

[illegible]

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن
خاکساری محفل زره و داودیت
پای خوابیده بغریاد نگر دو میدان
سپیل از کشور ویرانه تنه است
اینست از خطر پرده دران پر خسته
بر سر رخسار اگر نشسته ایاس شود
آتش شیر فزون میشود زانده نازم
شرم اگر پرده استور میسلی نشود
دینی حاصل اگر دیده موران نبود
میرخ راز حرکت لنگر تنگین بوده است

دانه مسوخته در گل چه تواند کردن
 شوره شش بحر بسا حل چه تواند کرد
 پند با عاشق بیدل چه تواند کرد
 بادیه با مردم فاضل چه تواند کردن
 خارا با بکله دل چه تواند کردن
 با گراخیانی کابل چه تواند کردن
 بگمخه بخت بقاتل چه تواند کردن
 پروانه زک محمل چه تواند کردن
 آفت برق بسا حل چه تواند کردن
 با توغایم کشش دل چه تواند کردن

مانع شود و شش دریا بشود و صامت
 با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خزست مشق قناعت ز بویار کرد
دردیارسر انجام بال و پرواز است
چو عقده واکند از دل جهان است
بکیش راه شناسان فتن است
دران مقام که دریا گفت آورد بر

بخواب محفل سپید دراز مارگون
چو غنچه پیرهن خویش را قبلا کند
گره بناخن با شکست و اگر کند
بان ای که توان روی برقیقا کند
سبک سرسیت نظم بنافذ اگر کند

اگر با خجانی تن دل چه تواند کرد
 خاکسار می تحلل زره داودیت
 پای خوابیده بغیر یاد نگردد بیدار
 سیل از کشور ویرانه تمهید است
 نیست از خطر پرده دران پرده
 بر سر خار اگر نشسته الماس شود
 پیشتر زدن میشود اندیدم نرم
 شرم گیرنده مستور میبلی شود
 دینی حاصل اگر دیده مران بود
 برخ ناز حرکت انگیز شکین بوده است

دانه مسخته در گل چه تواند کرد
 شورش بحر بسا حل چه تواند کرد
 پند با عاشق بیدل چه تواند کرد
 باده با مردم غافل چه تواند کرد
 خارا با بکده دل چه تواند کرد
 اگر با خجانی کابل چه تواند کرد
 بگم خنجه بقاتل چه تواند کرد
 پروانه زک محفل چه تواند کرد
 آفت برق ب حاصل چه تواند کرد
 با تو ظلم کشش دل چه تواند کرد

مانع شورش دریا شود صاحب
 با جنون قید سلاسل چه تواند کرد

خواب محفل بیدار را کرد
 چو غنچه پیر چرخش را کرد
 گره بناخن با شکست و کرد
 بان می که توان روی بر قیافه کرد
 سبک سریت قلم بنا کرد

خورشید مشرق قناعت ز بویار کرد
 در دیار سراسر ببال و پنداشت
 چو عقده واکند از دل جهان است
 بکیش راه شناسان حق است
 دران مقام که دریا کف آورد بر لب

[illegible]

در کعبه آئینه چون سیاه سبیل زد و خوش
 فارغ چون طلیحی از حسن گل سوزش
 در غریبی چاره گردش می چون گنیم
 نیست ممکن باین کشتن از گردنم
 پیش آن پاکیزد ملینت خاشاکم
 تا شد چون افروز زمان آهوی تن
 چون بزرگ زردمن بر بخورند گهر
 بیخ از چوب آب بسم به روز نیند

آنچنان لرزد و دل بر آبروی خویش تن
منکاه شکر میخورد از گفتگوی خوش
منکاه دریا نگر دم شست و شو خوش
تا نیویسدم بر آبروی خویش تن
گرچه عمر صرف بشد در رفت و رفتن
مینفرستم قاصدی به مردم ز بوی خوش
زعفران به یاد از جملت بروی خوش
میتوان پرسید حال موبوئی خوش

بیکم از نه نشینان جستجوی خوشن

میخوردی بمیایم سزای خویش
من که اینچو اتم بانی نیازان جهان
از سزای خج گردان هر کس که بغیر و چو
راستی در پلاید استنادگی دارد مرا
صد جنایم بنیم و بر خود گوارا میکنم
هر که با جمعیت انظار پریشانی کند
میکنند گردش فلک مدعی من تمام

میشم چون بید مجنون کبریا
صرف من سازد اوقات صفای
در صفت آزادگان بنده او خلیفت
میروم در چاه دایم از صفا خلیفت
بر نمی آیم چه سازم از دایمی خلیفت
میزند فال پریشانی برای خلیفت
میشاند چرخ هر کس را بیجا خلیفت

و در این کتاب که در میان ماست و در آنجا که در میان ماست
و در این کتاب که در میان ماست و در آنجا که در میان ماست
و در این کتاب که در میان ماست و در آنجا که در میان ماست
و در این کتاب که در میان ماست و در آنجا که در میان ماست

رشک نافع بود ورنه تشبیه و مناسبت
 نقد هاسی را با چون گویند در این
 از رشک دانه شاخ از آن دار کفین است
 گرچه دارم چون قلم چندین سخن دیز

گرچه صاحب کتب هر را چون قلم بجاصل است
شکرستانهاست ملا از سخن در آستین

چند چو بجانان نظر و باهتایان
گردانم فلک مستر صیدی ندارد و کسی شوق
در میان لیلان از چشم پرکار تو ماند
اگر نیدارستم بر بنو بهار خود نکند
قطره ناچیز را دی پای گوهر گرد دست
بسکه از خواب پریشان چشم نهان بگریزد
عشرت ده روز را عیش مخلص گرد دست
پیش من خوشتر بود از منست آب حیات
قلب می ماند و خود را سیم خالص گرد دست
و اندر صحرای آفتابش برشان آرد

تاکی این شست نمک در چشمم خوابم
میتوان بر سینه گرم کباب خفتن
دل ز مردم برون خود را بخوابانم
در فزان هر کس تواند شربت خفتن
سر چو چشمم در کنار آفتاب انداختن
چشم نتوانم بچشم نیم خوابانم
هر گل اند در بینی بر کباب انداختن
تشنه خود را بدریای سرب انداختن
نور تاب روان چون تاب تاب انداختن
در زمين شده گور چون سحاب انداختن

بکه صامت بنماید چشم از زخما را
هرگز نتواند نظر بر آفتاب انداختن

[illegible]

۱۰۰

[illegible]

هر که چون شب نیم گل پاک بود گوهر او
 چشم بدو در زلفش گمان سبکتر نشود
 هر که برق نگاه تو کند خاکستر
 لب بینی که لب او زخم تر نشود
 عشق پر شور تو در یابی که ارمی گریست
 سر فرسید از آن زخم نه چو گمان است
 چرخ اگر عود مر اسوخت بخود نقتد آن
 چمن گل کند از دامن گل بستر او
 که بخون دو جهان سرخ نشد نشود
 آتش طور توان یافت ز خاکستر او
 رایش سبزه زنگار شود جبر او
 که سیه بختی عشاق بود عنبر او
 که رساند رخ زردی بغبار او
 سر دشت گرمی همچو کمانه نه مجبر او

نیست مقصود دل اشفته و ماغی صفا
غنی نیست برشان بشود و فضا

<p>نیت مقصود دل شفته و ماعی صفا غنی نیست برشان نشود و مستی</p>	<p>ای نفوذ غافل از بسا جهان مستی همچو اوراق خزان با یکبار مستی</p>
<p>تا آن کان ملاحظه نمکی تازه کنی دست اگر از خودی خود نتوانی</p>	<p>از ثبات قدم ریک روان دست از وفاداری مادر ارق خزان دست</p>
<p>پیشتر ترا که بشوید بخون خسارت تخم چون سوخت بر دمنده گردد گر</p>	<p>اول از امانت بی نمکان دست مشت آبی بکف آراز و گردان دست</p>
<p>تا بسیرین جهان چون شکر و شیرین آفتد بر باشی برین لوبه که دل آب شود</p>	<p>دراغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بر دایمی عقل ازین سوخته جان دست</p>
<p></p>	<p>کو کبرن از رشید بیخی جان دست آه چون شد دولت از بهر د جهان دست</p>

[illegible]

زیر آب زندگانی میشود در جام او
فایده آن را لب پیغام زبانی میشود
چون خط غم فشان بچشم زار نگاه
میکند از طوق قمری حلقه نام دور
میکند زنجیر جبر باره چون دیوانه
عالمی چون سایه زیر پای او افتادند
بر گرفتاران راه اندیشه پیر و دوست
ایقدر گریزدگی در خاک هم می بود است

غیبت فرقی در میان من و سیه عالم
نامد سربسته از شیوخی چنیانم
موجبید است از خسله گلفانم
از صنوبر قاستان هر جا برآمد نام او
را شستنیاقی خون شمشیر خن آشام
تا که از خاک بر دارد دل خود کام او
بسک گیرند بهت چشم حلقه های نام
ماد نتواند گذشتن از کتب ربانم او

در سرور کس چون صائب بود اقبال او
بر کجا و خوشی نگاهای مست گردد برام او

تگر در رام او
لیستی خضر از کج نمان این محفل
چون بلبل براد بر دی والد محفل مشو
از سر انجام سفر در نفس غافل مشو
بی طلب نمار چون پروانه دم محفل مشو
همچو ماه نو بنور عاریت کابل مشو

در برون فتن ز بزم زندگی کایل مستو
جسم را تعمیر کن چند آنکه صاجد
میرسد چون عطسه نبی توید نگار
میشود باز سچ باد صبا خاکست

میتوان صاحب بلاغی شکست امیر را
زینهار از حد این پیچ گریز مشو

زمیندار از حد این پنج گریل مشو

زبیر از زندگانی میشود در جام او
 فایده آن را لب پیغام زبانی میشود
 چون خواب غبار فشان و بچ و خرم تازگاه
 میکند از طوق قمری حلقه نام سورا
 میکند زنجیر جبر پاره چون دیوار شکاف
 عالمی چون سایه ز پیرای او افتاده
 برگزینان را داند میشه بر او دست
 بقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است

نیست فرق در میان بوسه و پیغام
 نامه سر بسته از شیون پیغام
 موی بویید است از خنده گلغام
 از صنوبر قستان هر جا بر آید نام او
 از اشتیاق خون شیشه خن گشام
 تا که از خاک بر دارد دل خود کام او
 بسکه گیرنده هست چشم حلقه ای نام
 ماه نتواند گذشتن از کتب ربام او

در سر کس چون صائب بود اقبال او
 بر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او
 در بدن فتیله زبیر زندگی کامل مشو
 جسم را تعمیر کن چند آنکه صاحب مشو
 میرسد چون عطسه بی تمهید گلاب مشو
 میشود باز سحر باد صبا خاک مشو
 فریبی از خوان مردم ریخ بار یک مشو

میتوان صائب بلا جوی شکست امین را
 زمینها از حمله این بچی گریه بشود

رانده با قوت بسیار و عرق ارودی
 چون غار رفتن شد و در سنگان که در کجایه
 خون دل داشت کشید و در طاقه کبک کبک
 میشار و دیده صیاد داغ را در را +
 طوق قمری سرور اگر در یوسف
 تا بکشد شمشیر آید قاصد که
 بی کسی که با جود است و بخند
 که آقا و دوست دادش که در ده
 کل خند و در دیده اش که در ده
 شمع حرمش که در ده
 شمع حرمش که در ده

ای خرام آبجوان کرده رفت رتبه
خط و حال و چشمت از مکرگان بود نوحه
از شمایه لزان تو آگه نیستم
از غبار خط سبزه چشم روشن میشو
سایه بال بهار خط آزادی دهد
چرخه شایه شمار نقشش باغ غیش را
از سودای دل مای فاک غافل شو

رقص فانوس فلک از شعله دیوار تو
آب حمت بر نزار و صحنه پدیدار تو
گل کی از غنچه چشمت است در گلزار تو
میبرد رنگ از دل آینه ناز گلزار تو
بر سر بر کس که افتد سایه دیوار تو
کبک از بس دست و پا کم کرد در زار تو
بر سر این نقشه جولان میکنه بر کار تو

کیست صاحب نام نکرد و محدود در افکانه
شد دو عالم محدود آینه رخسار تو

نیست بهر دمی تجل قامت او شایان
خون گل از لب که در جوش غریخت از اشک بند
دوستی با ناز و دیوان بهر بسیار دوا
با بهر بجا صلی در چار مو سم تاز و روت
هر از آزادی بلا گردان چندین وقت است
گرچه طوق بندگی بهر نیست دارم ده گلو

مصحح حسن دو بالا نیست در دیوان
میچکه یون شمع نقش ز سر مکرگان سرو
وقت قری خوش که خود را میکند قربان
صد نهال غنچه پیشانی بلا گردان سرو
نیست تا با رخ خزان او دست بردمان
برگ سبزی نیست شرم زنده احسان

صاحب آن شمساقده هر که بستان میرو
میشود صد طوق گردان بشیر نقصان

بسیار است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب

بسیار است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب

بسیار است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب

بسیار است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این
کتاب است که در این کتاب

[illegible]

غنیها از شرم مشک خنده پنهان
سر سحر شرم با شمشیرم جیوان
استیاق آفتاب حیرت تابان
ماه مصر از اشتیاق گوشت زندان
تا که از خواب بر دارد خم چو گان
یوسف مصر اگر میبود در دوران
تا سپید هیچ دل سراز خط فرمان
در فلاخن میگذازد و جنبش مغروران
هر که میکشید را روز آورد و در حوالان

آستین شایخ گل دارند و ایم بر زبان
بجو آید بزند گانی نیم خور و خضریت
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
دامن از دست نگارین زلفا کمی
ناملی چو آن گوی گردون مسیر داشته
خود فروشیهاش میشد با خیر ابروی
از قضا شنگ آب آورده است و زانی خلش
تا پد باشد مرث کا و کج که طور را
رزد محشر را تا سالی مشب می آورد

نرمی دیوان فلز است
روشن ندان دیوان

صالح از اندیشه
هر که باشد نرسد

صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
دندان گیرد از لب حاضر جواب تو
دست نیست و دامن بند نقاب تو
خیمه موج از لب همچون شارب تو
خوشت نشود ز چشمه کوه تر جواب تو
خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو

خون سرزند مشرق زمین آفتاب تو
از پرده حرق گوی که تنخاله ای ارب
فرزاده صبح خشنودند چاک پسین
از من می پوش صحبت شب که میزند
برو ده نامی یوح تو تابسته ایم دل
امروز باز خون که پامال کرده

[illegible]

کرم و چون سبزه را با نیش و تیغ
 سبزه را خورد و نیش و تیغ را
 نیست یک سر و درین باغ برغانی بود
 بر گز از شرم در این باغ نیش و تیغ بود
 صبا لب از شرم و نیش و تیغ بود
 کین نظر باز نیش و تیغ بود
 در خون شست لاله از شرم و تیغ بود
 گشت از شرم و تیغ و نیش و تیغ بود
 جوان

[illegible]

宗

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صیانت بہ شہر باش مبادا دلہنشی
خود را بخیر منے بزند برق آؤ تو

دشمن افشاده است از بسک خط و در
حیرت آن روی آشنایک مهر ابرشته است
صورت دیوار می آید بحال بی نفس
قامت او گر نایب عنوان کند نشو و نما
دور باش از او از بس خجسته افشاده
ریشه در آئینه چون جوهر کند مقابل او
ورنه صد خریاد دارد دهر سپید خیال او
وقت بیرون آمدن خانه درد ناله
زود خواهد گشت طوق قربان خیال او
سایه می آید بر سر و از راز و ناله او

صائب از هر طایفه زلفین و زلفینان را که در دایره

که اذگل میخورد صد کاخ و چرخ و دم و پادشاه
نشده روشن شود و یکبار چشم اشکبار آید
چو لای ابر رحمت بر ذلی ماند خضار آید

منیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب
اگر میبود ممکن قطع امیب بهار از تو

روایت الہا

دگر مبرکه دولت یکشد پیا لیده	زوی بشبنم می همچو برگ لاله دیده
شمار قطره باران کن و پیاله ندره	نمیدهی قعر بشمار اگر ساقی

۶۵۱
 زنیست شعله دار و زبیلان ضایع
 برای خاطر گل رنگ ده و ناله بد
 صیاحت این گلزارش از جوی گریسته
 زناکت رسته جان بیدارن موی گریسته
 سری از گردنم هرگز بر نداد و دست فرما از
 زشتی نمک هرگز بر زبان نیش نرساند
 برین نام همه بخت و آن نازک میان
 که غیر از زلف و دیار طوطی از آن طرف
 چون کت افروس بر او گشت طرف کرد
 و زنده را باغ و زار بر سر
 چون که از آن طرف نماند

چون بادام
برآورده است از دل خوش
کمان ساد و جان ایستاده
خوش از بستره برآمده
بماند شکر از من در این
که بر تو می آید
که قوتی عشق در او
نیم که در او
رخان در کینه مانده

ما اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد

و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد

بیکبار از این خالیب غم برود
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد

میکنند دل از دستم در بی تازده	در کشتن کش در دم زورانی تازده
افسر سرگرم از طرف سراقه است	ساختی بگرم از گنگون قیبی تازده
خوبه از خاک کوشش کل بیانی میار	نقش خود را دیده ام در نقشه گمازده
گرز مشیت استخوان برنج گیری خبر	سایه خواب کرد بر فرقم همائے تازده
در خم دینی که دارد در پی ایمان کیت	در سر زلفی قومی بنیم پیوسته تازده
نیست خار سر دیواری در گل کیش	بهمچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازده

در جمیع مانیست کسی را غم خانه	چون ریگ روانی قافله باست روان
چون تیر که در مسل کمانست گشتا	باشد بیان رفتن من به سر کرانه
بر چند بر آورده آن جان جسمانم	چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
باقاست خم حلقه بگوش در دل با	در سجده کمان روی گردان زبانه
بی بود آید دل چه چاک چه میشد	ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
صامت کشتی تا بر بیان ز غور	برگزیزی گوی سعادت زمیانه
بسیستم کی رود از جای دل غمید	این تهنیت لیست که هرگز پس گشته
زخم نامور من از حسرت می گشت	شانه زلفت بسیا پیش بسنجیده
گوهر از مر ابر کف انبار گداشت	دیده اشاک پیشان از نگه در دیده

و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد

و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد

و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد
 و اینست بزم سوختن آنکه از آتش کشتن دارد

[illegible]

این کتاب را در این شهر از این کتابخانه
 در روز ... از ...
 ...
 ...

این کتاب را در این شهر از این کتابخانه
 در روز ... از ...
 ...
 ...

نامی روی تو بر تو در جهان انداخته بنویزد و آرد آن فکر اندیشه است گوید بهر وار را در بهر دست که خند تو خطه ریخت کبری در ناخوشی قوت کرد چون کند خوبی بجای راه خون لعل را صلح خیزان قیامت را نگا و گرم تو رشتنهای حلقه گوش تو در دست که در این بوم ویرا حاجت تعلیم نیست از دل صحرای امکان چشم ناید بسته	بیش بر دراز کشی شایگان انداخته بر زمین بجز چون برگ بران انداخته از دهن برین صفت چون جوان منشیانی را از خون فی در بیان انداخته در درون لعل یا قوت و کان انداخته در خطه از فتنه آخر زمان انداخته در گداز هیچ و تاب رسیان انداخته تا الف گفتنت ناو کن برشان انداخته خویش را و صفای لاسکان انداخته
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب را در این شهر از این کتابخانه
 در روز ... از ...
 ...
 ...

من گیم طاس که حلقه سخن در این کتاب
 خامه معجز بیان را از زبان انداخته

این کتاب را در این شهر از این کتابخانه
 در روز ... از ...
 ...
 ...

طغنه مهرشوی که سپیدان شده ایکه چون موج بیادوی شتابینا که عالم خاک بجز صورت دیواری نیست آسیای فلک از بهر تو سرگردان است چرخ نه جامه فانوس میا کرده است در این دلت خورشید چو دریا بخت	زال میگیدی اگرستم دستان شده عنقریب که یازمچ بطوفان شده چه درین صورت دیوار تو حیران شده تو زان ریشه روزی چه پریشان شده بهر تو شمع از بهر چه گریان شده چه عقیده بهایشی گاستان شده
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب را در این شهر از این کتابخانه
 در روز ... از ...
 ...
 ...

ای کاش من زلف و بیا بال بیا بال
 در میان دگر که از آن زمانه
 از دل من بیجا مانده که با آن زمانه
 از لعل زلف تو چون شکر از آن زمانه
 در بخت نشسته در دست تو از آن زمانه
 بگو با که چه چرخ دگر از آن زمانه
 چشم بدو در دست تو از آن زمانه
 می بدی ز لبان تو از آن زمانه
 بخوابات نه از بزم تو از آن زمانه
 آنقدر باش که من از بزم تو از آن زمانه
 چون بنفخ دادم ای بنده هزار آمده
 چون نفس سوختگان بزمی ای باد
 سحر بنفخ دادم ای بنده هزار آمده
 تا تو صائب دنگ حقیقت دارد
 در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
 زنگان بزار باش دل تکر زاده
 بیا و بیا ای دعدو خلافی نشسته زاده

عشق را در پرده ناموس بهمان می کنی
 چرخه خورشید را حصار کجی

خود را چنانچه هست تماشا نکرد چشم کدام کور که بین نکرد ای سنگدل بگو که چه با ما نکرد که حسن دلپذیر سوید انکار کرد دستی دراز در دل شهبانگ کرد گویا که پیش ابروین دانگ کرد ای غافل که پشت بدین انکار کرد	بی پرده رود در آستانه مانگ کرد امروز بند پیرین خود نه بسته ما آنچه کرده ایم خدای تو سر بر یک لفظ نیست در خم پرگار فک باز زلف و ستیزی از آن می کنی کو میناز می ای صدف بگر ای پاک در ستیخه را بقفاشته میشوی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خشاک است زان دنان صاحب کجی
 در یوننه ز عالم بالا نکرد

از رشته میچکس کشاید ساگره عهدیکه بسته است با بروی مارگره صد عقد پیش دارم و دوست قهار با ناخن منگسته چه سازیم و اگر در زلف و کاکل تو بهمان جا ساگره از کاکلت فستاده بدم فستگره	کی بخت خفته و کند از کار مارگره ز ناخن بلال طرب و نمیشود در دل هزار مطلب یاری حرف با سخت گیری فلک سفله چون کنم ناخن نماد در سر افکشت شاز ز ابروی چین تو بدم تیغ تکیه
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای کاش من زلف و بیا بال بیا بال
 در میان دگر که از آن زمانه
 از دل من بیجا مانده که با آن زمانه
 از لعل زلف تو چون شکر از آن زمانه
 در بخت نشسته در دست تو از آن زمانه
 بگو با که چه چرخ دگر از آن زمانه
 چشم بدو در دست تو از آن زمانه
 می بدی ز لبان تو از آن زمانه
 بخوابات نه از بزم تو از آن زمانه
 آنقدر باش که من از بزم تو از آن زمانه
 چون بنفخ دادم ای بنده هزار آمده
 چون نفس سوختگان بزمی ای باد
 سحر بنفخ دادم ای بنده هزار آمده
 تا تو صائب دنگ حقیقت دارد
 در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
 زنگان بزار باش دل تکر زاده
 بیا و بیا ای دعدو خلافی نشسته زاده

<p> تقدیر باش که اشکی بدو در برنگان بزم موسی حواس تو پریشان شده است بارگاه کاسه خورشید ترا ز خون پاک نوش داردی اما آن در زگره نعل با نعل روی عرقناک چشمش در چشم بدو ز رخساره آتشناکت </p>	<p> که بد کجی دلها سے نگار آمده تا با تجماع زلفش و نگار آمده تو بدین خانه بدروز چکار آمده بچه امید درین کسب ز حصار آمده خانه پرواز ترا ز سیل بسیار آمده در غور کوس من سزاوار کنار آمده </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تازه کن خاطر ما را از حدیثی صائب
نوک از خامه برگ آری به بار آمده

<p>هر کجا که خوری باد تن بخواب زخیر و چشمی ترد امانان ملا حظ بهین که سحر التفا کیست</p>	<p>بنای خانه ناموس را آب در کتان عصمت خود را بهتاب ز کزوت حسن بکر سن مضطرب</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

و

<p>چهره را صیقلی از آتش می سیاه ای بس آفانه تقوی که رسیده است در سیر کویتو چند آنکه نظر کار کند مگر از آب گنی آیین به دیگر درند چون ز حال دل صاحب نظرانی فانی</p>	<p>خبر از خویش نداری که چه برود تا ز منزل عرق آلوده بدون تاخته دل و دین هست که در یکدیگر انداخته هیچ آئینه نماند هست که نگذاشته تو که در آئینه با خویش نظر ساخته</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و در این کتاب که در دسترس است و در میان مردم
مستوفی است و در میان مردم مستوفی است و در میان مردم
مستوفی است و در میان مردم مستوفی است و در میان مردم

چون که از دفتر داغ باشد پس عالم
چون که از دفتر داغ باشد پس عالم

صحبت کی مہیا دیا اور

456

کیفیت و کمیت

خفرو حیات

ایں اخبار کے لئے

عالم بدور

بسم الله الرحمن الرحيم

وہاں پہنچ کر اس نے دیکھا کہ وہاں ایک بڑا سا گھر تھا جس کے دروازے پر ایک لکڑی کی تختی تھی جس پر لکھا تھا کہ "ہیروئن کے خلاف لڑو"۔ اس نے اس تختی کو دیکھا اور اس کے دل میں ایک عجیب سی محسوس ہوئی۔ اس نے اس گھر کے اندر داخل ہوا اور وہاں اس نے ایک بڑے بزرگ سے ملاقات کی۔

۱۰۰

ازین که در این کتاب مذکور است و ازین که در این کتاب مذکور است

چون هست در تصرف در اعیان مروج
 مع سر بسلسله جنبان تنگست
 پیکان دلش زخده سوفا رود
 تا شهرت مطلقا احسان هم نهد

رفتن نفس گستره ساحل چنان
 حق جوی را ز عالم باطل چه فائده
 چنان نیست خرمی ز تر دل چنان
 از ریزش کریم چه حاصل چه فائده

چون هست در تصرف در اعیان مروج
 مع سر بسلسله جنبان تنگست
 پیکان دلش زخده سوفا رود
 تا شهرت مطلقا احسان هم نهد

چون کرد محبت از رخ قاتل کس برد
 خصما تب زیرفش لی بسمل چه فائده

مهر ب راز صحبت جانان چه فائده
 حیرت بجای حسنه اگر در لطف بود
 پیکان بود زخده سوفا رود
 آب حیات را بنمودنش شراب
 هر برگ گل بر آتش سودا است و

چون نیست پیچس که بدو سحر
 خصما تب زیرفش لی بسمل چه فائده

از دل سپردن به سیلاب داد
 در زیر تیغ بستر راحت گشت
 عقد خرد به خیر ز برشتان
 برود به تیغ قضا اول نهاد

تعلیم بمقوله بی سیلاب داد
 در چشم نقشه داشت کز خوار داد
 نقد حیات را بمی ناب داد
 پهلوی چرب خورشید بقصا داد

چون هست در تصرف در اعیان مروج
 مع سر بسلسله جنبان تنگست
 پیکان دلش زخده سوفا رود
 تا شهرت مطلقا احسان هم نهد

<p>آساندار شکست ما چه کید گشته اند اینکه گویم گویم هم که باور میکنند میکنند چشم پایمش رویه ساقه</p>	<p>کشتی نه آسمان افتاد و جیب دانه کین معدن پر شده هست از گوشت فغنه نه معدنی در بر لب چوین</p>
<p>صفا از او را گم از در قید جهان چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه</p>	
<p>ای فخر لب که سرگرم بیان کشیده برق سبک عینا که در آن برکات نمکین طبعی و خنی شو خفیت در صد پیروزین غریب تر از یوسف حسن چشمه باز تو دور که چوین ایشا در پای غرور تو دل گرچه بی هاست</p>	<p>در پرده و پرده عالم دریده در هیچ جانی و همه ما رسید در جلوه و پائے بدامن کشیده در مصر سکنی و بکنان رسیده هر کوچه که هست لب عالم دویده از آن مده ز دست که از آن خرید</p>
<p>غیر از نگاه عجز که از دور میکنند ای سنگدل از صفا سگین چه دیده</p>	
<p>برین شد رام آتش و جوان آهسته ز بس که در شمشیر شرم ز بس در آتش از آن نازک نال ایل جوی کل قضا یون می توان از چرب و نرمی برگزینی</p>	<p>بای کم ز در میگرد و کمان آهسته هن مایل شده آتش و روان آهسته بصا حاصل میرسد نخل جوان آهسته چه دلمابرد آن نازک میان آهسته</p>

بسیار است این شیوه از کتب
نمونه ای که در جیب است
بسیار است این شیوه از کتب
نمونه ای که در جیب است

این چنانست که در صورت
سوزن نیست که در صورت
چنانست که در صورت
سوزن نیست که در صورت

بسیار است این شیوه از کتب
نمونه ای که در جیب است
بسیار است این شیوه از کتب
نمونه ای که در جیب است

نامت از آنجا که از کتب
نامت از آنجا که از کتب
نامت از آنجا که از کتب
نامت از آنجا که از کتب

در جهان را علی بن ابی طالب
 از نفس روح بخش عیسی در آن
 که درین چار سوئی است از نور
 جلوه می یابد از این بره باریک
 از خیزان شمشیر گزینی یابرون
 در نظر این دید صانع آن نوی
 دل چنانده است بر این خاکان بند
 در توفیر سوزان چنان بند
 بای توای الوده منزل را می بیند
 باین گری چون طرف از آسمان بند

در جهان را علی بن ابی طالب
 از نفس روح بخش عیسی در آن
 که درین چار سوئی است از نور
 جلوه می یابد از این بره باریک
 از خیزان شمشیر گزینی یابرون
 در نظر این دید صانع آن نوی
 دل چنانده است بر این خاکان بند
 در توفیر سوزان چنان بند
 بای توای الوده منزل را می بیند
 باین گری چون طرف از آسمان بند

ولی نگذاشت صاحب عدو می بوج او در
 شکست این گشتی از موج سر آید بسته بر هسته

روایات الیا

که خاکی ز بهاری که در دوزخ آن داره اگر از دامن شبها خطا مان داره چو از سایه حذر همچو کودکان داره چو توبه دیده چندین جسم جهان داره اگر ز مردمی و مردانگی نشان داره درین حیطة اگر رغبت کران داره ولی بوقت شکایت دو صد زبان داره عبث فطایح از لغت جهان داره عبث توقع رزق از زمینیان داره	تو برگزیدل بقیر از از آن داره بر آوری ز گریبان رستگاری داره سپریای جان بلند بایست داره عوی خم تو ندارد جهان بی بردار کفن مشورت نفس زنجیر جفت کاره سفینه بکفت از شکست خود جوین داره زبان شکر تو چون سبز در ریخت داره ز کیمیای قناعت گشت چشم تو بر داره برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا داره
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز آستانه دل بایرون نه صاحب
 اگر بهای تماشای لامکان داره

که صدق چرخ را گوهر رخشان تو هست و امر این دشت را لاله لغمان تو هست مائده عشق را نادره همان تو هست	خاک سید روز را شمع شبستان تو هست در قلع تست خون جگر تست داغ تو هست بر چه نیز فلک مست طفیلی تست تو هست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این بیایان است بختی و آن بندگی
 چون جیس خود را که بکار و آن بندگی
 راه امین خودی که کار و آن بندگی
 دل جلاصا که است این افشاکندگی
 در بنی شکار نظر و آن بندگی
 در خیزان شمشیر گزینی یابرون
 در نظر این دید صانع آن نوی
 دل چنانده است بر این خاکان بند
 در توفیر سوزان چنان بند
 بای توای الوده منزل را می بیند
 باین گری چون طرف از آسمان بند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۴۶۵
 دیوان صاحب

تا کی ازین داشت پیشکاران
در نظر عشق اعتباریست
ای که باشد که خون در دل نیازد
خوشش است غایت اندیش
که هر چه بود خفته و نهاده ای
که با چشم گریخته و ناله ای
که چرخ برآوردند

آہن دلاں باد ملایم سمنے شونہ	چون قفل بستہ را بہ نفس دکانہ کسی
عالم تمام یک گل جیخارے شود	دل را اگر زکینہ مخدفا کند کسے
چون عاقبت گذشتہ ہرگز شغیت	صدا سب جہالتات بدینا کند کسی
کرامت کن ای بر حمت چشم گرم گریا	کو از ہر خندہ بردل میرسد زخم ہمایا
بخراں از دور باش حشت مرگ در گریا	مرا در دامن صحرا امید بایگ ہمایا
کنہ بدیدہ زندانی من شہر زندان را	نفس چون رست ساز دگر دباوی ہمایا
سنان شدہ ہر تابان دیدہ بالان رہ گویا	کنہ چون خود سائل مشت ساز دگر گویا
امید دہی شیرازہ اوراق وجود من	اگر میبود در دستم سزلہ پریشا
رضا غبرن گفتہ شود سر سبز امید من	بنا شتم کہ این بر سیدہ یافیت بار
بیابان میرساندم من شش بان صفا	
اگر افسانہ آن لبت را میبود ہمایا	
پادشہ کہ زخیم خار نیابا	بارہ ہما من کہ بار نیابا
نفس خورشید اشمرہ سازا	در دل خود عیش پیشا نیابا
بجز کشت کنی ہزار تمتا	سپہ ریش دل نگار نیابا
ابھی از قدا بجا کہ قناعت	رہ بسر گنج ہجر مار نیابا
دلقن ز خویش تافست	آینہ روح بی عیار نیابا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد

<p> آنرا خنیت که سنگاش بود شکیبای که با دوشه خود میدهر زینبای ز شمع خوش نبود به مجلس آرای </p>	<p> ترا شتیاق تو دست زکار زفته من بر بنیم من لب خود میگری نمید زبان خوش پسندیده است در پیر </p>	<p> کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد </p>
<p> بعد از این چه صا... کجای خنیت ز نور حسنای رسوا </p>		
<p> بحدائق متاع ماندار و بازار همین آشنایان و یاران بجا آمدند باز سر کارت نیفتاده است باز دست که غیر از گرد آفتاب نیاید هیچ دیار که بنده بر میان ناز کش از دور زار سگی کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله دار نشیند گر غبار خاطر بر روی دیوار ندارد در گرس بیمار بر بالین پرستار نیستند بر سر من سایه دست خردار ز نادکمای خرنم پهلوی هم راست باز چو شاخ گل برون برانمیرد شش سبک </p>	<p> نمی آیم چون بوسف چشم هر خردار فروغ آشنای روی گردان شده زار بزلف حرف ما آشتیگان بسیار می چو مجنون خانه در دامن جزایوس دام رسای آفتد رزین رشته تار غنچه خوار با گرم من خورشید سوزان بر می آید چنان افتد که دیگر سلیش از جابر نگیرد بر افتاد است رسم دمی با صندل گلشن اگر سیاره گردون سراسر شتری گرد بازی بازی آن ابرو کمان رسید اگر دشمن برت خواهد چکل در دامن گلشن </p>	<p> کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد </p>
<p> دامن کرده است از هر طرف آتش زبان </p>	<p> این دست بلا خیر حوادث چون دم </p>	

دیوان صا...
 ۶۶۶
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد

کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد
 کس که بکشد از خود زنده شود و کس که بکشد از خود بمیرد

نیافتی نظر از مشبک سبک پرواز
 ز بزرگ و باریق گشت دل سرد
 دولت خوشست که داری شمر درین بتنا
 غریب خورده نیز نگ یوبهار بس
 در آفتاب قیامت نسوخته دلست
 تو قدر سیل باد خزان چه میدانی
 نشست و خاست در محلی تاج سیاه
 فراغ بانی سرور و ان چه میدانی
 غبار چهره زرو خزان چه میدانی
 قماش افغ دل سوختگان چه میدانی

ترا کہ کار نیفتاد با جهان صائب
سبک رکابی عہد جهان چہ میدا

هر دو عالم یکقدم باشد بپای پیچودی
 عقده دل را بر سر بسته با خود زیر خاک
 بپای هر دوستان چند مرد ویرانه است
 بر سر هر روی خود صد که آتش است
 مدتی در سنگانی آب و گل گشتی بس است
 ناله ناله سفید از درش این سیست
 بالبر پرخنده چون هوای آید بر
 ای هزاران خضر فرخ بی فدای پیچودی
 عرض کن بر ناخن مشکل کشای پیچودی
 در فضای عرش پر و همای پیچودی
 چون ترا ز جبار باید کمرای پیچودی
 چند روزی هم سفر کن فضا پیچودی
 آه اگر از گردش اندامی پیچودی
 غنچه پیکان باغ دلکشای پیچودی

این جواب آن غزل صاحب سرب ماگفته است
ای سرب دسره ساخا کہا ہے بچو دے

ملک اندیشہ ازین عالم پر شور کنے
دست تاجند درین خانہ زنبور کنے

اگر تو آتش خود را در آتش
 بجای آتش خود را در آتش
 نه می بیند خانه گداز
 نه می بیند خانه گداز

روحِ نبیل آتشین در پر تو نیست
چشمِ بنیائی چرخِ تو تیار در کسے

پرده جمیع خاطر بود صاحب
بدنه بنید تا نظر بر پشت پادار دکنه

مست و خمیازه بر خون دل ما میکشی
 تهر خود را در لباس لطف جولان میدی
 یک جهان غماز را در پشت در جاسیدی
 گردن داریم از سوی میان بار یک تر
 آفتاب از فرشش بر روی گردن کشد
 با کینه آتشین چون آفتاب از صحن باغ
 آه رنای میشود هر خیزد رنای میشود

صده خمی داری و صد حسرت بتیقا
پرده از آب گهوروی دریا میکش
از لب منصور درستی سخن دریا میکش
سر نمی بچشم اگر بردار مارا میکش
این کبدر عزیزین را تو که دریا میکش
شبیم افسرد مارا ببالا میکش
آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکش

هم زبانى بالبر اوست صائى كاتو
شرم بادت حور نفس پرست مىكشد

سویختی در عرق شرم و حیای ساقی
از می و نقل یک لبوسه قنار حبیب
چند چون شمع ز قنار حبیب صاری
لبوسه دادی بلبل جام بدوشم دادی
پنیر را وقت سحر از سر مینار را

دوسہ جا بکس از شرم بر آستی
رحم کن بر جگر نشسته مای ساقی
بی تکلف بکشد بند قیاسی ساقی
عمر یاد و مزه عمر ترا ای ساقی
تا می آید میہ خورشید لقا ای ساقی

درج میل آتشین در بر تو مشت کینیت
 چشم بینای چراغ تو تیار دارد کس
 پرده جمیعت خاطر خود صاف گشته
 بدنه بند تا نظیر بر پشت پادار دکنه
 مسته و غمنازه بر خون دل نامیکشی
 صد غمی داری و صد حسرت بیتاشی
 قهر خود را در لب لطف جولان میدهد
 پرده از آن آب که در روی دریا میکشد
 یک جهان غماز را در پشت در جاسید
 از لب به تصور درستی سخن دایکشی
 گردن داری به نام سوی میان بار یک تر
 سر نمی پیچم اگر بر دار مار میکشد
 آفتاب از هوشش بر رفته گردن میکشد
 این یک بند عزیزین را تو که دریا میکشد
 با کینه آتشین چون آفتاب از سخن باغ
 شبیه افشرد و مارا بیالایکشی
 آه رعنا میشود در خیز رخا میشو
 آن دو قد میکشد چنانکه بالا میکشد
 هم زبان بالی با لب اوست صاحب کار تو
 شرم بادت چون نفسش میشکست
 سوختی در عرق شرم و جیانی ساقی
 دوسه جاکش از شرم بر آساقی
 از می و نقل یک لبوسه قضا حکیم
 رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی
 چند چون شمع ز فانیوس صاری آبی
 بی تکلف بکش بند قیای ساقی
 لبوسه دادی لب جامه بدوشم دادی
 عمر یاد و مژه عمر ترا ای ساقی
 پیر را وقت سحر از سر مینار را
 تا بر آمد به خورشید لقای ساقی

جایه سیمین نگرود جمع بایست
بی دانی تیرودار در عشت عیش مرا
روزگردانند از شمشیر صابحه
از خواب تن نگرود بای قناری کرب
عیش اگر داری جهان گوشت زنجیر
از سیه کاران عیش تو بر جرم دیگر است
اشک را در دیده روستد لایق ام نیست
بست بران کاشای کارهای سخت را
گوشه چشمی ز غم خواران چو بنود علم بالا

یوسف از پیر برمی آید ز بی پیرانه
دو دم چیده هست در این خانه از بی روز
میکنند موج خطر زیست در باجوش
بر که چون برگ خان شد از گلستان
صاحب سوادان غنایت ز سر آینه
جامه خود را همان بهتر نشوید گلشن
زده میرقصه دران روزگاری باشد روز
رخنه در خارا کند تیر کمان عید نه
از دانی میشود هر خار در بی سوز

برینیدارم نظر از زیر پای خوشتن +
بس که دیدم صامت از نادیدگان دیر

منی باید ترا شاطره بهر خود را
اگر شبت بر باد آفتاب از نیزه چلی
ز نقش پاکداری ست بر دل خاک
کند زلف در گردن گدستی روزی
چه خون کرد در دل عاشقان باطل بگو
باید تماشا چشم دگر دم نه

بصیرت میروی از خانه آینه می
تو با آن قدر عنا حلقه چشم بر
اگر چیز پایی خودی منی زرع
هنوز از گردن خود میکشد آهوی
چه کشیتا درین یک قطره خون کرد
نگه را خون کند تا تو در چشم

چنان که در میان جان و دل
عاشق و معشوقه در میان
درد و لذت در میان
خوش و غم در میان
دوست و دشمن در میان
حیات و ممات در میان
عزت و ذلت در میان
قدر و بخت در میان
سخت و آسان در میان
پایان و سرانجام در میان

درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس
درین باره شمس

بسیار از این صدف گشتن ز گوشتی نیا
آورد از استقامت کرد آدرس
مست که بر این صاف از دین پاک
خار و خس چون موج بی پروا گم کرد
میکنم از روی خندان حرف بستم لب
سرمه درین خانه چون میانه کم کرد
از دل صید باره ام پیرانه کرد
چون دل تو را از این جانم کرد

عاشق و معشوقه در میان
درد و لذت در میان
خوش و غم در میان
دوست و دشمن در میان
حیات و ممات در میان
عزت و ذلت در میان
قدر و بخت در میان
سخت و آسان در میان
پایان و سرانجام در میان
بسیار از این صدف گشتن ز گوشتی نیا
آورد از استقامت کرد آدرس
مست که بر این صاف از دین پاک
خار و خس چون موج بی پروا گم کرد
میکنم از روی خندان حرف بستم لب
سرمه درین خانه چون میانه کم کرد
از دل صید باره ام پیرانه کرد
چون دل تو را از این جانم کرد

۴۵
دوایان صاف

بوی زلف معطر از مشکین را دل ریمه چه باشد که راه کفنان را آید درنگ عقیق تو چشم بدر ساد	خزانة موسی شان از حقن برآورد بشو با می غریب از وطن برآورد که خنک بر چشم عقیق من برآورد
---------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------

	عنان بخماره آتش زبان مدد صام که دو دزد دل اهل سخن برآورد	
--	-------------------------------------------------------------	--

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آ
 اسپهبد ده ناموس چند خواست بود
 براق جاذبه نو بهار آ ماده است
 صغیر مرغ سحر تا زایک مشرق است
 گز که گشتی می راست بادبان از بار
 یو صبح فیض بهار شگوفه کید دست
 هرای ناله مرغان شد دست پرده ساز
 درید غنچه مستور سپهرین تاناف
 ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سینه و سید
 ازین قلمرو گشت کج ز خاک بر سید
 تمامیان طبعی از کنار وار و دو
 سباب چهره جانت زلف طولی

بیاورد و در آن روز است بپزد

466

دیوان صاحب

محمّد آصف خان

<p> بزرگ آرزو برآرزو دل دوستی یار بدینال مہاسی دل ز غفلت سیرداما تجلی تیغ بازی سیکند برب سر سخی درین درگاہ سعی چرخ کس ضائع نمیداند </p>	<p> برآید مدعا می انگارنی مدعا گوید بجان خمیاسی رسیدن بن سحر زد گوید باگو طور تاکی در متن می انگار دے بقدر رانچہ فرمان میری فرماند دے </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مسمای کسی خوبست تا آسمش کی بای
تو یاین نام صائب تا کی گرو خطا گری

<p> عیش و شست در آن مجمل روح افزا گو گفت خمشید بجبین در بنده مردک مهر خویشست نظر از آن را چشم از آن حسن جهانگیر چه اوراک کند در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ رنگینک مرار بنشسته آن است آمد </p>	<p> که قدرشیشه نمی چانه و ساق چانه که بود دست فشان سرو سی بالا در حیرتی که نباشد نظر گویا در جاسی چه قدر رشاد و کن دریا خبر از خویش نداری چه قدر رخت از غبار دل خود طرح کف صحرای </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ول

<p>ای ز رویت در کف هر خانه نصب هر جای را درین دریا حسن حیات از فروغ آفتاب لامکان جولان بنامه او بر این سجده می کنند</p>	<p>بر گلی را در تیر هاسن چرخ روشن خالوئی با ماه کنگان در تیر پیرا حلقه زکریست گرم اندزه در هر در بر لب دریا غفران تو هر ترا پیرا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نہ ملے

بزرگ آرزو برآورد دل است می یابد
 به نبال هوای دل رغبت سیر و اما
 تجلی تیغ بازی سیکند بر سر سخی
 درین درگاه سعی چو یک ضایع نماید
 بر آید مدعی شکر می مدعا گردد
 بجان فدای سیدین بن سحر فرزند
 بگرد و طور تاکی در متن می لنگار د
 بقدر آنچه فرمان میری فرماندار د
 مسامی کسی خو بست تا آسمش می آید
 تو این نام صائب تابکی گرد خطا گردی
 عشق شست در آن محفل روح آفر
 گرد گفت نشیند بچین در بنی
 مردک مهر خوشیست نظر از آن را
 چشم از آن حسن جهانگیر اوراک کند
 در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
 بنگیندک مرا بر خست آن است آمد
 ای زردیت در کف هر خانه نبض
 هر جایی را درین دریا حسن بخت
 از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
 بملوه در پیر این بچیم یوست میکند
 بر گلی را در تیره دامن چرخ روشن
 خلوتی با ماه کنعان در تیره پیرا بن
 حلقه ذکر میست گرم از نوره در هر روز
 بر لب دریا غفران تو هر تر دایسته

از دیدن نیست از بس با افتاد
 دق منقبت در از انرا
 از دیدن نیست از بس با افتاد
 دق منقبت در از انرا
 از دیدن نیست از بس با افتاد
 دق منقبت در از انرا

گدشت عمر تو مست شراب گیر سنگ در بر رده گوش فلک ز ناله صور زمین چنگ بلند تو سنگ سید زده سپهر گدشتند کم رفتار اگر چه روی زمین نیل از کوفی است تو آه مردم آزادگان دم قدم است ز داغ لاله زمین لبت سیاه چرخ ز بار فرصت نداری قرار بر یک جا بدیده همه عالم چو خازناساز	و سید صبح و تو چون بنده در تنگ جهان تو گوش بر آواز ناله چنگ با ما جلد و با ستاره در چنگ تو مست غم همان در شام ز سنگ چو برگ کاه میزان عقل بی سنگ درین دو پله تو نام دگنگ دنگ بچهره چون ورق لاله رجه خوش رنگ گران و بر حرکت همچو آسیا سنگ بلغمه همه کس ناگوار چون سنگ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بی نیاز هست از دلیل و در بهما افتاد از تنزل مستوانی همان ترقی یافتن شد دل هر کس دنیا سر چون گداز افتد ز نقش با گردن فرازی بهشت چون دهم از دست دامن تنزل اگر کرد با گران قدران قاضی که می آرد برود	ز ناله تو دل سنگ آب شد صاف مگر بعارف خاکی شرح بهم آه سنگ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------

سیر و منزل بمنزل جاده با افتاد بی رسن از چرخ بر آرد عکس افتاد با گفت لرزنده گید از ان هوا افتاد خوش نمایان نمران چون نقش با افتاد سیر معراج اجابت اشک با افتاد دانه تار و سفید اناسیا افتاد

بی نیاز هست از دلیل و در بهما افتاد
 از تنزل مستوانی همان ترقی یافتن
 شد دل هر کس دنیا سر چون گداز
 افتد ز نقش با گردن فرازی بهشت
 چون دهم از دست دامن تنزل اگر کرد
 با گران قدران قاضی که می آرد برود
 سیر و منزل بمنزل جاده با افتاد
 بی رسن از چرخ بر آرد عکس افتاد
 با گفت لرزنده گید از ان هوا افتاد
 خوش نمایان نمران چون نقش با افتاد
 سیر معراج اجابت اشک با افتاد
 دانه تار و سفید اناسیا افتاد

میں وہاں تشریف عالم کو دے گا کہ جاکے

خاتمی ملک سلیمان رائے گرو داری

کرد صاحب آفت در موارض سینما
چون صبا بونی محکمان آگند گرد آوری

چو بر روی چو نوران بعضا می بینی
یک گفن خاک ز تر دامیت خشک نساز
اعتقاد تو بر همیشه از اسباب است
چشم ما بر نور چشم تو بر عیب بود
بر زو جامه بود چشم تو از نور عفا
فند چون گل به تپیه سستی خاشاک
میخواهند نظر کرد و این فردا در چشم
گوشش اگر گوی بشنو که چیا میشود
میتوان رفت بیک چشم برین آه

چاره زیر قدم تست چیه دایمی بینه
تو جهان بغزش خود را ز قضا می بینه
قال مصحف پلّی تذیب سلامی بینه
ما را آینه صفای تو قضا می بینه
پشت از آینه و ز کعبه قضا می بینه
که ز دم سردی ایام خطا می بینه
بهان چشم که امروز با می بینه
دید و بر بند و نظر کن که چای می بینه
تو ز کوی نظری راه صبا می بینه

صاحب آن به که خطا را نگزینی بصواب
چون از این دارمکافات جزایم بینی

1

نہی رودیت بہار زندگانی
دوروزی شوق اگر از پاشینہ
بہ آواز ہوس عاشق نگر دود

یہ لعلت زندہ نام بی شائے
شہود از زن مستاع سرگراستے
نمی آید ز گلچین باغبانستے

441

دیوانِ صاحب

میخواند شمع عالم که از کجایلی
 خاتمی ملک سلیمان را که گود آوری
 کرد صائب را بر موداخ پنهان
 چون صبا بوی گلستان را که گود آوری
 چهره سوری چون بختان بعضا می بینی
 یک کفن خاک ز ترده امنیت خشک نمایی
 اعتقاد تو بر بیشتر از اسباب است
 چشمم با بر بند چشم تو بر عیب بود
 بر زرد جامه بود چشم تو از نور صفای
 فنده چون گل به تیره سستی خاشاک
 میتو خواهند نظر کرد بر من و در چشم
 گوش اگر گوی بشنو که چو می شنو
 میتوان رفت یک چشم بریدن آه
 صائب آن به که خطا را نگزینی بصواب
 چون از این دارم کافات جزای بینی
 به لعلت زنده نام بی شای
 شود از زن مستی سرگراسی
 نمی آید ز گلچین باغبان
 زهری رویت بهار زندگانی
 در روزی شوق اگر از پاشیندی
 بد آموز بهوس عاشق نگر ددی

<p>محراب نظیر ماست کما نیکه تو داری چون سبز زمین گیر کند آب روان را بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد از طلقه صاحب نظران هوش صرا بس خون که کند در جگر گوشه نشین بیک سینه نبی داغ محالست گذارد از گلشن حسن تو خلل راه ندارد</p>	<p>شیراز و جانهاست میانیکه تو داری این قامت چون سر در دانی که تو داری این جلو و سیلاب عنانیکه تو داری از بر مژه شمع سنانیکه تو داری این کنج کعب و کنج دمانیکه تو داری این چهره چون لاله ستانیکه تو داری در خواب بهارست تخم انیکه تو داری</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این کتاب از قلم
 مولانا محمد علی
 صاحب دکن
 در سال ۱۲۸۵
 در شهر کابل
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۵
 در شهر کابل
 در روز ۱۵
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۵

بہار

ازین

[illegible]

چهارشنبه بیستم مرداد در روز
یکم از کربلای معلی مبارک است
من افتاده را که در بارگاه ایستاده
انصاف و عدوت نیست (تکرار شود)
نزدیکتر من خطه دلتنگ

دیوان صاحبزادہ

444

[illegible]

نظیر موشکا فم شانه پشت و منقش
چرخ دودان شهر ترک از شعله فطر

بدیوان خیابانش هر سرشته ام صبا
ندارد بوستان چون مصرع من و رعنا

چه برین شش سستی خود خان میلرز
 آفتاب از تو دگر چرخ از تو فراغت دارد
 کرده خضر ره خود خرد ناقص را
 دانه قابل نه خرع سبزه فلک
 سود جان بر سر سیم ریخته در عالم شتو
 در کف دست سلیما و از خود هیچ خبر
 عارفان محبتی و توازی جگر
 زخم شمشیر زبان صیقل ارباب است
 بپیران توازی بزرگ خزان شیراز
 چون پرگاه وصال تو هیچ جوی نیست
 بخیمه بر دیده طاهر زن آسوده نشین
 ناک و کبر است رو چشم دیدن درویش
 در زستان فنا حال تو چون آینه

به تو چو آینه زده نا چیز بمان میلرز
 چون شتر بر برین خرد و جان میلرز
 چون عصا در کف بیار از ان میلرز
 نیست توبه که چه از با و خزان میلرز
 تو برین عالم پرسود و زیان میلرز
 چون دل و بر بریزد نان میلرز
 در پس پرده هستی چو زان میلرز
 تو چو این همه از زخم زبان میلرز
 چه بیک فاخته ای سرور و ان میلرز
 و اصل کاه را و همان میلرز
 چند چون حلقه چشم نگران میلرز
 چه برین قالب خشکی چو گمان میلرز
 که ز سر پای گل ای سرور و ان میلرز

[illegible]

کتابخانه عمومی

خواجه درخشان

بسم الله الرحمن الرحيم

شیخ شمس قزاقی صاحب کتاب

كتاب قباستان

بسم الله الرحمن الرحيم

خط ازادی نگیری صائب از بطن قلم
از سحر جان تا جو مرغ نیم بسمل نغمه در

جزو غم پیر شد صبر از من شد چه بجز
 کفن خاکستر من سر نه چشم غم الا شد
 بنی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
 نه دینم اند نه دینانه صبرم ماند و نه یارا
 شمار داغهای سینه مارا که میداند
 در سنگ کوکان داری بگفت منشیر اگر
 بنور شمع حاجت نیست حیرت هر شید طالع
 منی آید بسا حل کشتی ز آب تنگ سالم
 نفس را تازه کردی بر گرفت تو شسته غمی
 سخن کرده بالا بلبس دان معانی را

عنان دگر از من دامین صحرایه بخوان
دگر زین شنت خالای برق بل پربان
ز نخل لی برین آچمن پیرایه میخواب
نمیدانم که دگر از من سواد میخواب
ازین که دریا پر آتش است ای پادشاه
دگر از نو بارای سردبار خواجه میخواب
دل بینا چه دار دید بینا چه میخواب
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواب
ازین پیش از بارگاه کشته دنیا چه میخواب
دگر ای شرح چشم از عالم بالا چه میخواب

جمال شادان خجسته بی پردہ هینی
دگر صائیان روشن گرد لما حیر خوا

صفای قوت درین کد ان چه میجوئی
برون ز عالم زگست اگر ثانی هست
مکرده جمع دل خلیس غنچه ازیم سخت

کہ زدا سن رگیہ روان چہ میجوئے
تو سادہ دل ز بہار و خزان چہ میجوئے
فرا خبال درین بستان چہ میجوئے

چو داده بنیمن
 خیال از سر آساید و صفا
 امان از خادیه آسان چو میسر
 سیاهی بر مشایده از جادو
 خافش شود ز خدیبات رود
 و امان خفاک شود ز دنیا رود
 یک از کنه چو در دنیا رود
 دور جاب نیم نفس نیست
 از خوف بی بهر چه از جادو
 چاک که دست عشق از دنیا رود
 دست از سوزن عیسا و دود
 آن راه نیست عشق که هزار
 در پرده است که هزار
 بیرون ز خود چو این است
 از چشم ای کسباده دلان
 از چشم ای کسباده دلان
 از چشم ای کسباده دلان

[illegible]

در قفس کجی در کوبش در این تنگ جایی
 بزمی در دوزخ کار با بزمی در دوزخ کار
 جان در این تنگ جایی بزمی در دوزخ کار
 جان در این تنگ جایی بزمی در دوزخ کار

در دست قست گوهر شوارچون چندی	باجان بی نفس سی دریچه سیرد
دور لب قست دامن تماشای هزار جا	بیرون ز خود برای تماشاچه سیرد
چون صبح زخم تیغ قضا بخیمه گیرد	هر دم چشم سوزن عیساچه سیرد
میرایه نجات بود تو به درست	باکشتی شکسته بدریاچه سیرد

تا میتوانی گشت زخون جگر شمار	صائب بخون باد که چراچه سیرد
------------------------------	-----------------------------

ای آه جگر دوزخ شمت تو خدگی	کوالم از دامن صحای تو سنگی
از دشت خطر تا که بهر خار است	از سحر پراشوب تو هر موج ننگی
گردون سراسیمه داین خاک گرانگ	در کوچ سوخته تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو آری باب طلب را	عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودا کی صحای تو بهر نافه و بوی	صحای سودای تو بهر لاله و رنگی
باشوخی چشم تو درم چشم غزالان	در دیده روشن گران آهوی رنگی
یا قوت ز شرم لب شیرین سخن تو	چون جهره جلالت زده بهر خط رنگی
از حسن ارزشیده آن کان ملامت	قانع نتوان گشت بصلح و کجنگی

از بارش کوه تو بود خامه صائب	چون سبزه نورسته نهان در رنگی
------------------------------	------------------------------

یا غم زانهار با نسته	یا جهان غمگار با نسته
----------------------	-----------------------

چهره از نگار بار
 شمشاد از نگار بار
 بای بادج دار بار
 عالم آرمیده را صاحب
 شونخی چشم ناز بار

۶۸۸
 در این حدیقه
 زلفی در این حدیقه
 بوی در این حدیقه
 در این حدیقه
 در این حدیقه
 در این حدیقه

جهان حاصل از غیب در این حدیقه
 در این حدیقه در این حدیقه
 در این حدیقه در این حدیقه
 در این حدیقه در این حدیقه
 در این حدیقه در این حدیقه

این را که نیست قسمت از روزی خدا
 الا غری نکاهد از فریبی نبا
 نفس خیس ایم کار خیس جوی
 جان دوس پرستان بفرمان نیست
 از یک فسو ده گرد صد نه دل فسو ده
 حسن تام با خود عین الکمال دارد
 دست از غنا مجنون عقل خام برد

دایم کمر سینه چشم است چو کاسه گدا
آنکه بچو خورشید آفتاب است
پیرسته زنده باشد آتش ز زور زنی
گردون مگرد شیر که شد هوا
از نایب شیر جاری و اما نذر دوا
در آنکه است پنهان حسن برینه
از سیل خانه پر از عیب کد خدا

صائب شکستی را بر خویش بسته بود
در ز شکسته چنان را گم هست مومانی

اگر چشم درین تیره خاکدان با
پوئی بخوش نفسی وقت خلق را خوش دار
ز خنده روی صبح است تازه روی
ترا که دیدم مثل شناس در غیبت
اگر از دل شبها چو شمع سیر کنی
حجاب است تهن ساز تازه روی را
رو دمیط اگر نمای در رکاب ترا
اگر چه چون خط پر کار میردی بکن

تلاش کن بدل فارغ از جهان با
تراک نیست میر شکرستان با
عجز زیر خرابات تا جوان با
همان بهشت بدنبال کاروان با
همیشه چشم و چراغ روندگان با
که بجز سرو و ساراز بوستان با
اگر چو موج سبک روح و خوش خان با
بدل چو نقطهٔ پیکار در میان با

[illegible]

از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو

از شوق شکر مور بر آورد پر و بال
 صامت تو درین عالم خاکی چه خبر

چند در فکر سر و غم منزل بایستی
 در سر انجام سفر باشی دست کس خود
 کعبه در گاهم تمیز کند استقبالی
 چشم بکشی که جامی تو بهمان جام بود
 غم بر سوزن هر دو جهان گردار
 گردار آتش ظاهر و گران میکشد
 دل دریا صدف گوهر شهوار شود
 گرچه خون تو بشمشیر تغافل بریزد
 کشته تن لشکر چند درین قلم خود
 در خزان مانع سود است اگر نباری
 غم بجا صید خویش بخوردی بکار

گذرد قافله عمر تو غافل بایستی
 تو ندان دانه شوخی که درین گل بایستی
 از سر صدق اگر هم سفر دل بایستی
 همچو دیوار بر سر سوی که مایل بایستی
 هیچ تدبیر خیال نیست که کید بایستی
 تو در آن کوشش که فرخنده شایل بایستی
 تو متی مغر طلبکار باطل بایستی
 شرط عشقت که شمرنده قاتل بایستی
 تحت مشق صدا نشه باطل بایستی
 در بهاران چه ضرورت که غافل بایستی
 چند در فکر زمین غم حاصل بایستی

دوری راه تو صامت ز گران بار
 بار از خویش بینداز که منزل بایستی

چون رشته بهیو اگر نام براری
 زان شهر محبت بنوگردید که است

از گرد در بیان که سر برداری
 تا میضه نگر دون پته بال در آری

از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو

از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو
 از دل آنست که دل من در دل تو

من با من بختی که بخت نام داشت آنجا که
 من با من بختی که بخت نام داشت آنجا که
 من با من بختی که بخت نام داشت آنجا که
 من با من بختی که بخت نام داشت آنجا که

حق پرستی جمیست از با خودیست تخم مار دیو با خود میبری زین خاک نیست در آئینه دل چرخ را جز تورا که ایام درستان بکینی در لوبهار زشته تا دارد گره از چشم سوزن بگذرد مار خان سر در کنار مظهر بالی بگذرد از لحد خاک شکم پروردمان اگر دود است	تا خدا از بر خود خواهی پستار خود در بشت و دوزخ از گفتار در آید از که مینالی تو تر دامن خبر زنگار خود اینقدر غافل چرا از آخر کار خود نگذری تا از سر خود عقده کار خود تو ز میغری همان در بند دستار خود تو ز غفلت بچنان فکر بردار خود
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نکستی تا جنس دم را گردی ستی خویش را بشکل اگر صاف خستار خود

چند از بهار عشق قناعت بخش کنی از خون لعل تیشه مرد آن بنبار کرد در صیدگاه عشق بهاموج میسند لوح و لی که آینه راز عالم هست سیلاب باز گشت بصیرت نمیکند در کاروان اگر زسی آفتاب بکوش زمینان که میروی بی گفتار قناعت ز آتشیر مان بفتانی کن اقتدا	در آشیانه عیش بیا دهنش کنی زین کو بهار چند با وازه پس کنی چون جنگبوت چند شکا بر گس کنی حیف است حیف تخته مشق بر کنی آن راه نیست عشق که رد بار کنی که در کو مشق وقف صبا بر کنی سرجون جباب در سکار نفس کنی صاف آگ تیغ دیوان کس کنی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

491
 دیوان صاحب
 هر جا می که خواهی زین کسان نیست
 چون باد صحرایی من این کسان نیست
 شاید که بزرگ سبزه این کسان نیست
 قصص این جهان اگر دارد در دوزخ نیست
 این جهان هر چه در دوزخ نیست
 این جهان هر چه در دوزخ نیست
 این جهان هر چه در دوزخ نیست

از این که در این کسان نیست
 از این که در این کسان نیست
 از این که در این کسان نیست
 از این که در این کسان نیست

این بیت از دیوانه ی نایب است
 تا که در این جهان باقی نماند
 صاحب دار و درگاه کی باقی نماند
 و این بیت از دیوانه ی نایب است
 تا که در این جهان باقی نماند
 صاحب دار و درگاه کی باقی نماند

گل خند دروید و روزن مرالزنا هشتا
 گردید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
 پیش چشم من سپر افکنده دریا
 دایم از هم دور باشد نقطه ای انتخاب
 نقطه های شک بهم چسبند دور از انفکاک
 چند خواهی داشت ای گردون در چرخ و تاب
 از فراق مو کیناب خورشید اشتیاق
 آنکه آمد از فلک اورا ظفر خالی خطاب
 در کمان قوس قزح زان کند تیر شهاب
 چون صد آبتن گوید شود دیگر حباب
 در تریاک پیر چرخ سید کتان بابا هشتا
 آب گردد در شیشه لطف در خورشاب
 خانه بردوش است در ایام عدل و خراب
 در گلستان گیرند از گل خلقتش گلآب
 سین بر رویا گذارد از گرانباری سما
 موج نتواند گذشت از تیغ بر روی سما
 نیره گرد چشم او از موج سیم غاب

گو کسب بخشی که من دارم عجب نبود اگر
 در شب بیداری بخت من نبارد شد
 ابرو خود را جفت بر تیغ خنجر کاظم من
 جیح یاران افق را جدا در زبسم
 با ساق سیرتان گردون ملاسکند
 رشته امید من جدا گردد گرد و یادگره
 اینم فریاد من که چرخ میداگر جیت
 قبله از باب معنی کعبه اهل نیساز
 آنکه رعایتش گرانگ برگردون نه
 ابرو ش سایه گر بر روی در گستره
 در شبستانیکه خط او بر افروز چراغ
 مریم بگوید در را از نسوم قنبره
 به چرخ از دید ناگشت در این دنیا
 عطش من خنجر را از بوی گل سازد نمی
 گرشو آبتن یک قطره از کجوش
 گریسم خط او بر روی دریا بگذرد
 چون پدید بیاید جودش بر برگرد از آن

و کسب بخشی که من دارم عجب نبود اگر
 در شب بیداری بخت من نبارد شد
 ابرو خود را جفت بر تیغ خنجر کاظم من
 جیح یاران افق را جدا در زبسم
 با ساق سیرتان گردون ملاسکند
 رشته امید من جدا گردد گرد و یادگره
 اینم فریاد من که چرخ میداگر جیت
 قبله از باب معنی کعبه اهل نیساز
 آنکه رعایتش گرانگ برگردون نه
 ابرو ش سایه گر بر روی در گستره
 در شبستانیکه خط او بر افروز چراغ
 مریم بگوید در را از نسوم قنبره
 به چرخ از دید ناگشت در این دنیا
 عطش من خنجر را از بوی گل سازد نمی
 گرشو آبتن یک قطره از کجوش
 گریسم خط او بر روی دریا بگذرد
 چون پدید بیاید جودش بر برگرد از آن

در این بیت از دیوانه ی نایب است
 تا که در این جهان باقی نماند
 صاحب دار و درگاه کی باقی نماند
 و این بیت از دیوانه ی نایب است
 تا که در این جهان باقی نماند
 صاحب دار و درگاه کی باقی نماند

کتابخانه جامع المصطفیٰ
مکتبہ اسلامیہ
الکتاب

بجز خضر سر و شطح کوی تابمی از ازل و
 نمیدانم قماش برگ گل کیلک نقد کف
 گاو سوز است از می نغمه های خند لیب
 در خاتش چو سوزان برگین می امین
 خضر تیری بتاریکی فلک از چشمه حیران
 متکلف بطرف این تقسیم ملک را بدین
 نوا می چند چون آواز عفت انگوش آید
 فلک از آفتاب آینه داری بهت میباید
 چو از نهنگ دوات آمد بر دوش کلک او
 نبات حاجت سرسایه بال به او
 بلند قبال آن دارد که گریه آسمان باز
 ز بسین حمد او دوزی برافنا کویت از عالم
 را باید تیزی از انما س منرخ از لب
 خند گش را گوهر چه سرخی در دهر دارد
 سری که جنبش ابروی تنیش بر زمین افتد
 عنان یادوستی چون از ازل در انصاف شد
 جگم از بلند بهای طبع آسمان شش

دوی اوست که از خود و از دیگران
در این دنیا و در آن دنیا

بلبلستان سخنند
 در بلبلستان سخنند
 از سبیل نقظه مسج جود زنده
 قدرت طبعم چرا بر سر کجانی
 قلمم شمرده دل را کس کجانی
 این دم می که من با خود باخ آوردم
 شمع از سر و راه اوقات را کشی
 باغبان از غایت طبع بلبلستان آوردم
 ۶۹
 در دیار دوزخ بلبلستان سخنند
 در بلبلستان سخنند
 ساق عرش از کف کجانی
 آفتاب از وضعی رنگین کند
 پیچیده از وضعی رایم کین بند نگار
 جوان معنی راحت از آن کس

[illegible]

بهار عدل ظفر خان میسند
 زبانی رسیده بجای سر بلند می
 شود و چو غنچه رینلو ف از حرارت مهر
 بگرد باش خورشید سرفروزان
 ستاره تو چو گل بر سر سپهر زند
 اگر نه کوه و قار تو با پشته ده بزم
 و برفا بر نیام تو چو مهر و آفرین
 بند و زبان بدر آرد چو بار زینهار
 چنان ز بیم تو نخست زیندگی خیم
 بچشم اهل نشین آید آیه سوره فتح
 اگر چه قلعه دوران شکوه کابل را
 شدی چو پیشرو لشکر از جلال آبا
 هنوز عرصه مرخاب بود منزل تو
 محو نباشد اگر از سنان چو نوار
 بلی شباب چو گرد ز چرخ نیزه گذار
 چنان ز جنگ تو بگرخت خیم روزگار
 بلند بختا خود گو که چون تواند گفت

شکسته بندی دلها مستند جز
 که پشت دست نهاد آستان زمین
 اگر چشمت نظم افگنی بخرج برین
 زدود مجر خلق تو زلف حور العین
 شود بدیده خاشاک هر گوشه نشین
 و این شده است چنین من و تو و هر کس
 فتنه بر خسته چو سیاه حصن علی
 چو از نیام کسی روز ز زمین بجزین
 که چشم میبردش بر نگاه بانهین
 ز جبهه تو نمایان بود خط حسین
 گرفته بود عدد و در سیاه همچو نگین
 سپاه قدرت و اقبال از یار توین
 که جوی غول حد و در آفت تاغین
 گر سخت تا به بخار او بلخ خصم عین
 گفته فوج شیاطین گریختن آیین
 که در حشیاں سبزه ز پیش شیر غریب
 زبان کوتبه باشد ز فحشای حسین

درین موسس کمر الفیض دوات شتو
پیدا از چین قلندرک و در الحین
نام داری خود در حصار گرد و غم
اینده خانه نگر و خلاص فتنش نگر
نتیج یعنی کس نکرده ایم با
کسی نکرده بمن فتنش نگر
بزدل

سباده پیر
 محال فان
 شایسته باز
 موافقان
 چنین
 بپوشیده
 که روح
 تملک
 بپای
 و نه

از این طرز دست یافتن
از روی آینه طبعان حجاب که
تفاوت خاص خود را

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

رود بهار بگرد از گل عذار است
 رسید موسم رنگین نو بهار است
 کند گداز زنگ از گل عذار است
 بروی خاک بهماند نو بهار است
 بیاد میدهد بشن کینفس شاد است
 چو گل کند ز کین دستها نگار است
 غنیمت است چو ایام گل بهار است
 رقی بزنگ ده از نسیر لاله زار است
 توب که رحمت ز چرخ سول از کنار است
 شده است چون پرها و نس از کنار است
 ز بس بلند است از زمین عیار است
 شکسته رنگی خود میکنم بکار است
 بس است رنگ زری چهره عیار است
 چرا سپند نسوزم بر بزرگوار است
 چنین که دست و دلم میرو و بکار است
 شکسته زنگ مباد از گل عذار است
 که چهره اش نبود گل گل از عیار است

تدر و بال نشان گرد از عیار است
 گذشت فصل خزان گشته رنگبار است
 بهار با همه سامان بی نیازی رنگ
 چه نقشهای تماشای فریب بر آب
 هزار رنگ شمع ملال اگر دار است
 بهار دست بدست از چمن بجا آید
 گلی ز چهره اجباب میتوان چید
 چه چو برگ خزان بد درخت از دست
 خیمه رایه قوس قزح شده است
 سواد دهند که چون زار آمدنی بلبه
 شده است مرغ هوا یک قلم چو قلم
 درین دور که طافس رنگ جلوه گر
 بهار را بخانه بندی چمن بگذار
 ز رنگهای عجب کرده بهار است
 کجا بچیدن گل دست گلشن رود
 بنزار پرده رنگین کشید بر روی
 سلاک چند کنون یک گل زلفیست

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

بهار بود نظر خان صبح پیش از آنکه
 چو گل از نخل خنده بر لبان
 بخت در دل می نشست
 که زردی زانوی
 چنانکه صحبت زانوی
 کس به نغمه ای

[A large, dense handwritten note or signature, likely belonging to the author or a collector, written diagonally across the bottom half of the page.]

خسبار و دلبسرا نگشت راه از پی مهر
 بچون تو نکته سنا ز عقل باشد دور
 بین من رقی و رقی از دفتر سنین شود
 خط کتاب بود پیش رقص می مور
 چشم سوزن اگر افتد مچرشته شود
 که چشم چشم سوزن همان بود پر
 شراب صاف بود در لباس عالم بود
 بلند ز فقه طبعیت کند را چه قصور
 نیند جمع بدار العیار بران بود
 نمیشد بطبع بلند خود مغرور
 ز اهل نظم که گفتت در سنین شود
 میان نغمه سرایان میفکن این شور
 بکیز زلف دعا بکف چو طره حور
 همیشه تا که مرا از آفتاب گیر دوز
 مباد ساغر عیش توبی شراب حضور

وله	اگر چه از نفس گریم برق سوزانم
صدف چو کند آغوش از بنیام	

[illegible]

اگر چه غنچه دل افتاده ام در گینش
 ز رخساری پر کاهنی بسزده ام گز
 غرور من بفلک سرفروغی آرد
 کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکم
 ز نوهار سخایش چو قطره ریز شوم
 بفرقه شعله رایش چو سنجیب برم
 بوضع طبعش اگر تر زبان شوم
 نفس چو برق زند بر سیاه خیمه خرو
 بلند بخت نهالابهار تر میت
 حقوق تربیت را که در ترقی باد
 تو پای تخت سخن را بدست من داد
 بروی صفحه مدحت که چشم بدگر
 ز روی گرم تو جوشید چون سحر
 تو جان دخیل بجا مصرع مراد او
 ز دقت تو بچرخ چنان شد م باریک
 چو زلف سنبل ایات من بشان
 تو فخر ساختی اوراق باد برده من

زنده بصبح شکر خنده تا گریب نام
 چو برق ریشه دو انده است در
 شکسته است سرفاق چو گام
 باین خرد که مدحگر طفر خانم
 قسم خور دلسر کلک ابر نیام
 چراغ ظهور بر آرد سراز گریب نام
 که جوشد از قدم خامه آبجو نام
 اگر ز تیغ عدد سوزا و سخن رانم
 که از نسیم بوا داریت گلستانم
 زبان کجاست که در حضرت فرو خاک
 تو تاج ملح نهادی بفرق دیوانم
 کشود دیده شق خامه سخنم
 کشید چرخه اش لعل از رنگ گام
 تو در فصاحت داد خطاب سبحانم
 که میتوان بدل بود کرد و پنهانم
 نداشت طره شیرازه روی دیوانم
 و گر نه خار نمیاندا ز گلستانم

شکر خنده تا گریب نام
 چو برق ریشه دو انده است در
 شکسته است سرفاق چو گام
 باین خرد که مدحگر طفر خانم
 قسم خور دلسر کلک ابر نیام
 چراغ ظهور بر آرد سراز گریب نام
 که جوشد از قدم خامه آبجو نام
 اگر ز تیغ عدد سوزا و سخن رانم
 که از نسیم بوا داریت گلستانم
 زبان کجاست که در حضرت فرو خاک
 تو تاج ملح نهادی بفرق دیوانم
 کشود دیده شق خامه سخنم
 کشید چرخه اش لعل از رنگ گام
 تو در فصاحت داد خطاب سبحانم
 که میتوان بدل بود کرد و پنهانم
 نداشت طره شیرازه روی دیوانم
 و گر نه خار نمیاندا ز گلستانم

وله

فوتی بمرگ ندارد و میری زود می آید
عجب پیران جوانان را با بزرگواران
فد و خوس را زودتر در باب
فشن اول تا توانان را بزرگواران

وله

باید اندام غفلت استقامت
بانت می رود در این جهان از لاله
ز کار و قمار چون غلام
که پال تیر میگردد و پیر و پال غصه

وله

بهر که چون شاه دودل زخم کاری
میکنند زلف سخن را شاه کاری
دانه بشیر در زمین زخم کاری
سر فرازی بیشتر چون غلام کاری

وله

ای بی جگر از نعلی غلام گداز
این فی بحریفان تنگ و صلب گداز

رباعیات صلب

۴۲

رباعیات

انگونه در بحر گسزد ز آب بازده ایم
صاحب از سفر خاک که خشمش مرا

وله

چه خیاست که دیوانه و رسوا نشویم
عیش ما چون سزاخس بکشادگره است
بومی شکیم محالست که رسوا نشویم
تا نینقد بگره کار کسی و انشودیم

وله

گر لب لعش دهد و شنام گشایند
دانی از خار ابریدن مطلب چیست
هر نفس خود را برنگی در دم شیرین کند
میکنند مشتقه که چون جادو را شیرین کند

وله

صفای روترا از نقاب می بینیم
نزد گوهر من از محیط کیاست
بماه میگردم آفتاب می بینیم
بیک نظر همه را چون جابج بینیم

وله

روی سخن ز آینه رویان نهید ایم
از جوهر روزگار نداریم شکایت
گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ایم
این گرگ را بقیمت یوسف خرید ایم

وله

ما را اهل حیرتم خاطر پریشان است
برق آفت در کین جمعبیت است
شمع بی فانوسم آن روزی که خیران است
با پریشان خاطرم خاطر پریشان است

و بجزای بدین روز و شب
جایی سخن صبر بر سر
از کا و کا و آن مشه و بنجین
بجوفت چون من زبان
روزی که آید سن بهودار
در غاب تازه بودیم

مرد صحبت نیستی از دیده
از یاد دوری هیچ داری از فراموشی
مرد صحبت نیستی از دیده
از یاد دوری هیچ داری از فراموشی
مرد صحبت نیستی از دیده
از یاد دوری هیچ داری از فراموشی

دل در گشتن با ناله و در دلم چون بختی زانکه
 بلب دل بیت مایل پروازی ناله
 بلب ادای کزین در دلم بختی ناله
 یارب این بخت مرا نعمت شوئی ناله
 دل در دلم بختی ناله
 بلب ادای کزین در دلم بختی ناله
 یارب این بخت مرا نعمت شوئی ناله

ز خنده در سنگ کند ناخن اندیشه ما	بچه در سینه لباس کند تیشه ما
باد ز روح در و نشسته تا کم بخشد	گر از سنگ مزار سبک گل شیشه ما
ز عشق سینه برتر نمیتوان بود	بهار بی می و ساغر نمیتوان بود
دل ز کین قفس تا گرفت دانستم	که در بهشت کمر نمیتوان بود
تا خیال عارضش در سینه ما داده است	گر سینه خور تا در چشم من جا کرده است
مژده باد ای خطر طالع که چشم من است	گوشه چشمی بحال سر به پیکر داده است
آنکه چنان ترانه بیهوشی داد	ستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
لب فرو بستم از ناله ز بیهوشی نیست	نفس سوخته ام سر به خاموشی داد
دل ز مهر الویس آزاد کن	شعله را از قید خس آزاد کن
ما حریف در در غربت نیستم	مرغ ما را با قفس آزاد کن
گرفتار محبت دوست از تو نیستم	ز راحت و تمینا بلبل از گلشن نمیدانم
بزیرش میتوان تسخیر خواب کن	کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیدانم

دل
 ناله بلبم از پیده بدون می آرد
 مرد از پیده بدون بر دلم می آرد
 که سر کوه در دلم بر دلم می آرد
 آنکه سحر بکند من نیست و بختی آرد
 دل
 ز خنده در سنگ کند ناخن اندیشه ما
 باد ز روح در و نشسته تا کم بخشد
 ز عشق سینه برتر نمیتوان بود
 دل ز کین قفس تا گرفت دانستم
 تا خیال عارضش در سینه ما داده است
 مژده باد ای خطر طالع که چشم من است
 آنکه چنان ترانه بیهوشی داد
 لب فرو بستم از ناله ز بیهوشی نیست
 دل ز مهر الویس آزاد کن
 ما حریف در در غربت نیستم
 گرفتار محبت دوست از تو نیستم
 بزیرش میتوان تسخیر خواب کن

دل
 ز عشق سینه برتر نمیتوان بود
 دل ز کین قفس تا گرفت دانستم
 تا خیال عارضش در سینه ما داده است
 مژده باد ای خطر طالع که چشم من است
 آنکه چنان ترانه بیهوشی داد
 لب فرو بستم از ناله ز بیهوشی نیست
 دل ز مهر الویس آزاد کن
 ما حریف در در غربت نیستم
 گرفتار محبت دوست از تو نیستم
 بزیرش میتوان تسخیر خواب کن

ای صبح مزین خنده بپا شوی سبک	گر روشنی چشم منی پرده شین باش
ولم	
ناخن بینه ریختی حسن طال از تو	ملرز نگاه کردن چشم غزال از تو
شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون	خسرو دشمنش است که ز بیم و دلالت
ولم	
چو شد دگر که فغانم ز دل خرو گشاید	لباس ما فیتیم دست غم دروشناید
کمان حسن که در بند ماه کنعان بود	خط سایه تو از گوش تا گوش دروشناید
ولم	
صفای طارشش تهر جود حساب میریزد	لبسش بهوشش آورد در شرباب میریزد
نمیدانم چه خصمی با تو ای بیب لادن	که شبم به سر گروش گل سیاه میریزد
ولم	
پیش ازین سینه ام از چاک گلستان بود	بر شگاف از دل چاکم لب خندان بود
روزگار سیت ز فیتیم بصحرا می چون	یاد مجنون که عجب سلسله جفا بود
ولم	
تا عاصمت ز آتش می برز و دخته است	بر آسمان ستاره با بخت سوخته است
ای آتش سپند دگر وقت بهر است	چشم بدی بزخم دلم بخیه دوخته است
ولم	

اینکه چشم مرا غراب ندیدست
نقار و گنجشک در آغوشش
خجسته زان چشمش ای آغوشی و
سجده از کمرش تو در خواب بودی
ولم
خجسته زان چشمش ای آغوشی و
سجده از کمرش تو در خواب بودی
ولم
خجسته زان چشمش ای آغوشی و
سجده از کمرش تو در خواب بودی

این مال که ریختی منی بفریاد من
ای ناخدا می منی بفریاد من
باد و باد شسته باران را به
ولم
این مال که ریختی منی بفریاد من
ای ناخدا می منی بفریاد من
باد و باد شسته باران را به
ولم
این مال که ریختی منی بفریاد من
ای ناخدا می منی بفریاد من
باد و باد شسته باران را به
ولم

ای زاری دل را قلم برین زان
ماهی نمیشد که در عالم
سفر اینست باز کرد و داده است
ولم
ای زاری دل را قلم برین زان
ماهی نمیشد که در عالم
سفر اینست باز کرد و داده است
ولم
ای زاری دل را قلم برین زان
ماهی نمیشد که در عالم
سفر اینست باز کرد و داده است
ولم

که از دست صبار این بیکار که از کار و زحمت
 صبار این بیکار که از کار و زحمت
 که از دست صبار این بیکار که از کار و زحمت
 صبار این بیکار که از کار و زحمت

در لطافت تن سپهر تو با خرم گل	یک قاشقست ولی از تو با گیسو ترا
نسبتی نیست بگل پاکی دامان ترا	بوی که دست صبارش خنجران ترا
اینقدر هموی از طالع خود میخوایم	که پرازد بوسه کنم چادر زخندان ترا
گل نشسته در چین برگ میخواید	بشتم در تریک پیر من برگ میخواید
چه اظهار زامست میکنی از کار خود صبا	باین فساد پرخون بکین برگ میخواید
بهار میگردد سیر گلستانی کن	با شیان چه فردر فتنه فغانی کن
سبا ذخیره شود آرزوی خام طمع	بوقت خواب گل پر از فتنه فغانی کن
دل در سینه در ناله مستانه میخواید	بسطر دلیل ناقوس در تخته میخواید
عجب فیضی هست باین ناله مستانه میخواید	که طفل فرسوده او خط میم میخواید
ماداغ جنون البسود الفروشم	یک ناله زنجیر بدینا نفروشم
ننگ مست سواد نظر مردم عالم	تا جنس فراوان نشود مافروشم
چند زور آورده جنون بر من گریبان تم	چند بیتابی کنم آه غریبان تم

که از دست صبار این بیکار که از کار و زحمت
 صبار این بیکار که از کار و زحمت
 که از دست صبار این بیکار که از کار و زحمت
 صبار این بیکار که از کار و زحمت

ای قیامت چگونه قاشقست بعضی
 نخل رعنائی بیار آورده با لای تو
 قن مانقا دگلان رگی تو نایل کرد
 بوسه من کار ما دارد بدخاک پاکو
 مالام کاموش از آن خنجر و گان دارد
 که بکین کز آن او اینجه آزار انداشت
 باغبان حق نگهبان گلستان دارد
 که از دست صبار این بیکار که از کار و زحمت
 صبار این بیکار که از کار و زحمت
 که از دست صبار این بیکار که از کار و زحمت
 صبار این بیکار که از کار و زحمت

ولم
سنت برست بیضا باغی
سنت برست برست برست
سنت برست برست برست

ولم
خیال طره او در دل خراب گذشت
چو میجو بکوه مستانه بر جان داشت
چو میجو بکوه مستانه بر جان داشت

ولم
اول تلخ با نیکو
از صد سینه بسوزد ناله
از صد سینه بسوزد ناله

لام فساط بر دل دیوانه بستیم از چشم زخم توبه بسا دشمنه دل غیت شهید بی ادبیهای طرز است	ولم	ماره آشنائی بیگانه بستیم عیدی که با شیشه و سپا بستیم از موم نخل ماتم پروانه بستیم
محباب بی زبانم خست گشتار نیخا بکس نیرازی خوشتر بسیار نیخا بافسون نیاز مشتهری بر در نمی آرد	ولم	بروت بوسه زان لعل شکری نیخا گل شبنم فریبت گوشمال جاری نیخا غردر پوست اجلوه همکار نیخا
روزرگار نیست که پایم ز چمن گدازد بی حجابانه بزم آمد و مستانه شد	ولم	دست اسیدم از ان سیب قرمز گدازد گل صد اگر که دیوار چمن گدازد
هرزه ناله و فریاد ای سپنه کمن مباد زهر است گردن زبان ترا	ولم	اگر ز سونخکانی صدا بلند کمن بکجکامی عشاق نوشند کمن
خشتبازان چو بجای طهر پاک بونه منفسم حوصله ناز نیر نام نیست در درویش چو سر زلف بهم نیست	ولم	منصب برق جانسوز بخاشاک بونه میفر و ششم به بانی دل اگر خاک بونه حیت دل نیست که در دست تو بونه

ولم
از این ناله و فریاد ای سپنه کمن
مباد زهر است گردن زبان ترا
خشتبازان چو بجای طهر پاک بونه

ولم
منصب برق جانسوز بخاشاک بونه
میفر و ششم به بانی دل اگر خاک بونه
حیت دل نیست که در دست تو بونه

ولم
کام تو دارم گوشش امید بسا
چون افغانان را که تو را
چون افغانان را که تو را

کبریا کند رنگ عاشق دیده تو فروز تو
 زین زبرگ خزان دیده تو فروز تو
 کبریا کند رنگ عاشق دیده تو فروز تو
 زین زبرگ خزان دیده تو فروز تو
 کبریا کند رنگ عاشق دیده تو فروز تو
 زین زبرگ خزان دیده تو فروز تو

تو تا این ناز تا در خلوت آغوش می آید	طلسمی کن از مغز خالی استخوانم را
در کوئی عشق ره نبود جبرئیل را	پای کرده است تیزی این بره و لیس را
باز در خود مناز که این شبت بال پر	در هم گسست شوکت اصحاب جبرئیل را
مرغ مصری که شکر غیر بود خاک آبخا	کوزه شهید شود و طفل افلاک آبخا
سفری با نفس رخ خسته دارم درش	که حسا نفیس صبح شود پاک آبخا
معا بانست از برق حوادث خوشه خندان	همگی در گریبان شعله کوزه آستینان را
زند و قی بر سر خاکستر ادا بارش نیمه	که بر آتش نشاند رشک و سر کوی تاه پستان را
وصل و هجرت یکی چشم دل حیران را	که زرد رنگ تفاوت نکند میران را
کار و قوت بوقت مست که چون دست	خواهی از بند زانید بر کعبان را
عشق بی پردا چه میداند ز یان سودا	شعله کیسان میشمارد و چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از ترستی خطره زنگا	دود بی آتش کند آن آتش بید و در را
نفس کاغذ آغوش آید میر در آسان	اگر گس مرد از بال و پر و در غر و در را

خداوند بخت دارد دیده گریان ما
بوی گنج میباید این گریه و درنگان ما
یا چو ایسر در اسیر اندازد سالان کنم
آنگاه سر داده است آخر خیمه پیران ما
از تیر دل نیستد

برای عیادت صاحب
۷۰۱
در اینجا نشانی است
از اردو و دیگر زبانها

سویا در پییده و
ریختن در آب و پاشیدن
در آب و پاشیدن
در آب و پاشیدن

بیت ناز که تر از آن چو بی بیان آید
چو اگر سبزل افکنجای خوشبختی آید

وقت تار تار از آن
کلیه می اگر بر دل افکند
که می بر من میسر از خایه
و کم
شکوه نیست بر در گلستان را
ز تاجیه بنما گوش باد می آید
که شریک است کندای می نیابان را
و کم
فرد خود دم وقت گریه می خور
فتانم در غبار خاطر خود را خور
نمان

درواں سنن خسو، گیزد کہ باخو میزد

شیخی عکس تو دایم جو بر آئینه را

五

از زخم بر زمین نزنند آسمان مرا
چون سرو بهد سایه موج ام عشرت
از دهن گل مرا چه نفع که شرع عشق

دارد و پاریز نشان این گمان
هر چند میوه نیست درین جهان
دارد و چون بیخته در قفس آشیان مرا

五

سپندی شد حقیقتی خبر در زبان
مان بجای آورد چون برفت از پای

برای تشنگی تا چند سوزی را بخمان!
نه از زخمست اگر بیای می آید آسان!

2

از زندگانی خود چرخ سیر کرد مرا
رفت نفس غیور اختیار از دستم
همان طبع درشتی منیر و دهر خند

دم فسرده این پیر پیر که دمرا
دو گنیه که کافرا سیر کرد مرا
شکست چرخ برین از حرر کرد مرا

[illegible]

فرد گیت چاره دل دردمند را
فراست شوق دوست که چاره کن
نیچ و تاب عشق لایک مسامحه

خاکستر است بجز تراحت سپند را
بیرون بزم است از آتش سپند را
حمید حرم چه قدر شناسد کند را

2

که غار فار علی پیر زمین مصداق
جاده معصومیک پیر زمین بود دارا

مازندکیر به جامه انجمن است
از دانش انجمن است

10

[illegible]

مستحق است از جاسوسان و منافقان و دروغگوها و
و کینه داران و دشمنان و باغیان و

۱۱
رباعیات حدیث

وہ
میں نے اپنے دل سے
کہا کہ میں نے
اپنے دل سے
کہا کہ میں نے
اپنے دل سے

وہاں سے لوٹ کر آئے اور ان کے ساتھ
کچھ لوگ بھی آئے۔ ان کے ساتھ
کچھ لوگ بھی آئے۔ ان کے ساتھ

عنان بدست زود بیاگان بدو نهند
که در مصالح خود خرج میکنند ترا

دوی پنهان دود و دلبخت فزون دلگیر
بر کشنده سرگشته اند و بیخس که از نیست
در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
در سخاوت بسیم غنله عاجز نیست
دست ما کوتاه اگر باشد زبان کوتاه نیست

لها حیات صائب

خمس از غایتی است که در دست مردم افتاده
بخشدند و در دوزخ می آید و بر سر راه بین
خمس غرور و دوزخ می آید و بر سر راه بین
توتی آلود و مالایه بزم با هم بود

در چشم پاک یاران آن کو از میان است
در صفت چون درین دنیا است
آیند جبهه او بر روی در فکر او بود
در آیه خدا که برین شد وقت نماز پیدا

بگویند زبالا بگردان فتنه برانند
در بوی راسخ نگاری زریه بیاورند
بگویند زبالا بگردان فتنه برانند
در بوی راسخ نگاری زریه بیاورند
بگویند زبالا بگردان فتنه برانند
در بوی راسخ نگاری زریه بیاورند

گر چنین ابروی آورد میزد اصحاب را روشنم شد تنگ چشمی از جم جمیست	ول	رفته رفته طاق کسبیا که مینه محراب را بر کف دریا چو دریم کاسه گرد آب را
بچسبی گفنی از نقاب بند آنجا بکشور یک شکر خنده ات کشاید باز	ول	ستاره سوخته نیست بر بنده آنجا در سفید نگرد و ز شرم قند آنجا
کم کث از دجام می زند دل افکار را در میان دارد دل تنگ در گشتی	ول	داس حقیقت نبرد و این سبزه رنگار بر سر این فتنه جولانست این پرکار
در سر خرابی کشیدن ز بوم بیلان	ول	جاده کا کلی کین آن گوشه دستار
در داغ فوطه خورد دل غم شربت ما از سنگ کوکان بر مالاله زار شده	ول	با کعبه هم لباس شد آخر کشت ما خط شکسته بود مگر سر نوشت ما
اگر این باری آید بستم گردن مینا دو صبح صادق از نایگ میان برون	ول	چو در دمی نخواستیم داشت و از نایگ پد بیضی میس با بیاض گردن مینا
دو چیز افتاده خوش از بزم بخواران	ول	ز پا افتادن میس بر غلطیدن مینا

در چشم آسان دل بر اضطرار نیست
در چشم غنودگی نیست خاکی نیست
از روی گریه شستن زخم از نقاب نیست
دست نجات از کشتن زخم از نقاب نیست
در چشم آسان دل بر اضطرار نیست
در چشم غنودگی نیست خاکی نیست

دردی که مانده از جگر از دل و بیمار
 بازگشتی از غم بام و غم
 آسوده شد ز شغل و غم
 در دگر داری دل که در دگر داری
 در میان عشق و دل که در دگر داری
 بن برستان چون نسوزانند
 آنکه گای در دگر داری

یک سینه بزم من بی شعله آواز است	آگاه جانسوز در یک نقطه ای انداخت
ما و حیدر من بغیر از چنگل شبناز است	منگنه نتوانم هسته ببال خود را جمع
برده هر که ز بسیار بود سادگی است	ول
ورنه در سینه دوریا که را را کیست	نغمه اگر چه چنانست بود آواز کیست
ول	کثرت موج ترادر غلط انداخته است
این سبک سیر بر کوچه و دیده است	از عشق دلی نیست که زخمی نباشد
این طور ز اینجا بی یوسف نبوده است	در بر دلی اینهمه تجسس است
ول	طمع بریده چو گرد کیست دشمن و دوست
نظر چو دوختی از عینیت آینه رو	ز حرفهای سبک گوشت خویش نگو
که گوش سنگین قفل زبان بهیده است	ول
عهد گل در زود رفتن با وفا می آید	عمر شمع صبح و لطف بی بقای می آید
کعبه قانع که در سقا قبا می آید	مکرز برگرد سرگردیدن عالم سده است
ول	ایکه نقدت ز سفر بار صدقت است
آه ازین راه درازی که ترادر پیش است	پیشی قافله ماب بکساری است
هر که برداشته بازار و کردار پیش است	ول

در دین بیا رفتن از گمان نیست
 چو گمان نیست کسی نیست پس از گمان
 گوی فور کشید درین مکر که سر از گمان
 از بهای که فروخت صدق و بیعت
 تو به دانی که بهای که در دگر داری
 با عیال و صاحب
 حلقه آه و مار و سنج نیست
 که درین آه و مار و سنج نیست
 که درین آه و مار و سنج نیست
 که درین آه و مار و سنج نیست

در دگر داری دل که در دگر داری
 در میان عشق و دل که در دگر داری
 بن برستان چون نسوزانند
 آنکه گای در دگر داری
 در دگر داری دل که در دگر داری
 در میان عشق و دل که در دگر داری
 بن برستان چون نسوزانند
 آنکه گای در دگر داری

شکسته در روز و شب و در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت

شکسته در روز و شب و در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت

شکسته در روز و شب و در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت

طوار خمر گل از تجلی چید	کارافت دوگان فداست
خط سر زده و قفا فل ای همچنان بجاست	گل کوچ کرد و گوش گیر باغبان بجاست
جان را برین که ام تلخی سپرده اند	از طوطیان شکر زها استخوان بجاست
از شش جبت بکعبه مقصد بسیل	در هر زمین که جاوه نباشد بسیل
در حشد کار تشنه دیدار شکست	در نه برای تشنه لبان بسیل
از رگ ابرو با سینه شهباز شده است	باده پیش از که قانون طرباز شده است
دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد	که زهر حلقه در باغ نوی بار شده است
مرکز پیر خرابات نکست که یاد است	که غیر عالم آب انچه هست بر یاد است
گنه بارت رسیده هست از پدر مارا	خطا ز صبح ازل رزق آدمی ز یاد است
بطوق فاخته دارد علاقه بخلخال	فسانه ایست که سرو از تعلق از یاد است
از ناخن دخل انچه بر خسار سخن فیت	از کاوش غم بر دل بی کینه من فیت
بس خون که گنه در گریه سوزن عیبه	خاری که ز راه تو بپای دل من فیت

شکسته در روز و شب و در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت

شکسته در روز و شب و در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت
 و شکسته آن وقت بجز در وقت غلالت

دست است و منان در زدنش
 از بزم سبیل عیوب بر آفرینش
 نوزادش جهان در زمانی صومالیه
 سطر ازین جهان از گدازش
 طغ از تاب طلوع در زدنش
 در آید از تاب طلوع در زدنش
 بهینش بهمانی خوش فطرت انسان
 در آید از تاب طلوع در زدنش
 در آید از تاب طلوع در زدنش

از زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند

و فرخی قرین و آن مجموعه و کلیات شاهنشاه سخنان پیشین بمان سبحان مان جادو بمان
 بخشی چو در شب تابان جهان فروزی چون بر فردا درختان بجهان ممانی بر بنیان
 جلوسه بجلالت یگانه عالی هکلی از من به یگانه سحر ساز نازک اندیشه جادو و مکار شیرین
 فرو و میشه گفته سخن تازه کشائی دقیقه آگین همه قافلی دامایا و سرخ آید محسن آید بمان
 استادی بهمارت فن ضرب المثل عظیمی بریده عظمت مردم سیمیحی به غنچه سماعت بسم
 مرزا محمد علی صاحب تبریزی نظم نازک کشارف و مکار سخن عطرش کمال کل
 سخن و دیده دیدن ز غلطش نو چین و گوش کشیدن ز لبش شکرین و شاعران سخن
 نکته سخن و غنچه سخن و معنی در گنج گنج و غیرت عالم بهر لها مثل و خامه بدش و خوراند
 کلامش سحریت کمال و عالی و غنایش تشبیه کلام و صنایع غیر تشبیه در شعر قافیه
 فراهم آمده و علم المثال سخن سخن سبحان نازک خیال پیش کلامش چون به پیش آفتاب تیره
 و کواکب مضامیر اسانده پستین مجاز کلام سرابا معینا این دیرست زرین رسن مانند
 یعقوب خیر و حرقش سرکش بسوا و است و منقلب فرج بخش و ادب بغش توان گفت
 که آتش خورشید بنیاده میزند و هم موب با و نسیمی که بجا که شتگان طر ز سخن جان میدهد
 لفظش نقابیکه شادمانی بر رخش کشیدند و لفظش رخسار را به خوشش از توانا پرورش
 ربودند غمزه فصاحت و نفروشدند تا صد فکر صاحب باز و زرسد و گداز زلف و
 کشانید تا بهر لعل در هم نه بندند گوشه چایقه بگوش شنیدش گردید و لفظش شکرین
 و دیده و که منت دیدش کشید زبان برایش چنان اثر شفا آگین غزلها پیش آید بهرین باب

و هر جا که نمیشد
 بالید خفته بماند
 در دین بر زدنش
 و از تاب طلوع
 داغ او را
 فائمه دیوان صاحب
 ۷۱۶
 از زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند
 در زدنش نماند

دست است و منان در زدنش
 از بزم سبیل عیوب بر آفرینش
 نوزادش جهان در زمانی صومالیه
 سطر ازین جهان از گدازش
 طغ از تاب طلوع در زدنش
 در آید از تاب طلوع در زدنش
 بهینش بهمانی خوش فطرت انسان
 در آید از تاب طلوع در زدنش
 در آید از تاب طلوع در زدنش

کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظم فارسیابی - تصنیف صدر الکلام
الذکر فارسیابی -
دیوان نظم فارسیابی - تصنیف -
دیوان حافظ - محقق و غنچه از کشفات طبع و درج
باطن لقب بلبلان العیب حضرت خواجہ شمس الدین عارف شیرازی
الیقیناً - مطبوعہ جدید بہت خوش خط -
شرح دیوان حافظ - باطل معانی و مسلمات ہندیہ
از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع
دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از بدست طبع
دلی مادر زاد محمد بن ملک ادم و دست شمس تبریز -
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام بر تائیر -
دیوان حضرت احمد جام - ژند و پیل نعل
مارستان -
دیوان خواجہ معین الدین چشتی - دیوان
نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا بکر
طبع ہوا -
دیوان حضرت عوث الاعظم - پیر دستگیر تہجد
محمی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ -
دیوان مخفی - اوستا و اہل بان کلام ہے
از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو نادق کلام زبانشنا
کترین و نادرست ہر تذکرہ نویس ظاہری -
دیوان غنی - درسی دیون مصنفہ ملا محمد طاہر کتیری
دیوان مہتاب - از سنہ روزگار فکر نشی مہتاب
شری و دستورہ رئیس کلمہ -
دیوان مولیون - از خوش نگری عایع مہتاب

راہ زم زمی شری ہندیہ کمری -
دیوان ناصر علی - ستارہ نامور کا کلام -
جوہر مخم - پیشہ دیوان مرزا گل محمد کافانی این
اور اسکا ساتھ سی جہاں سگہ کا کلام ہر جو تلامذہ کو تلامذہ
صاحب سے تھے -
دیوان کاشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ
سلامت اند -
دیوان بلالی - کلام اہل زبان -
خیال ججوومی - دیوان ششی سہیل سنگھ پانی
ججو و تحفہ ص -
دیوان قاسم - کلام سرکردہ شریازی رملہ قاسم دیوانہ -
دیوان کوفیدی - فارسی نثریات مصنفہ
یاد آوری بہت دیان -
رباعیات سحر خیام - محشی بہ رباعیات
مشل دواوین اور اوستا وین کہ کلام کے
اسطے درجے کی سند ہی ہیں -
اختراع جدید - حدائق شری تہجد نامور کلام سر
از جلوہ و از طبع رای کشین کما - ریس خیال مرزا آباد
قصائد مدحیہ نظام - در اب نظام الدولہ
محمد مردان علیخان -
قصائد مدحیہ شہنشاہ - مصنفہ مولوی عبدالامد
قصائد مدحیہ فوائد - مصنفہ منشی شمس الدین علی
قصائد مدحیہ محشی مصنفہ ملا جمال الدین علی
شیرازی -
قصائد مدحیہ چلچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ منظوری - محشی -
قرآن السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بختیار - شعرائی نامی گرامی تصنیف
تذکرہ ہے مولفہ نوابیہ مصطفیٰ خان دہلوی تصنیف
قصیدہ یاسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولفہ
عبدالغفور خان نساخ -

خزانہ عامرہ - شعرائی تصنیفین کا تذکرہ ہے
جنہون نے بصل سخن عطا حاصل کی تو مدونہ حضرت
مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجایب - ذکر زنان شاعرہ کا مجموعہ
اسکا مختصر بنی بن ہر دی مشہور - استاد جو غدیر
ملہا سپہ شاہ ایران کے یہ تذکرہ بالیقہ کر کے
مقام سندھ میں حضور اکبر شاہ آباد شاہ ہند کے
طور ارمنان نذر بھیجا -

تذکرہ حسینی - نواب تذکرہ سے ہے مولفہ
میر حسین دست بنجل -

قصص نظم و نثری و غیرہ

خسرو نام - بیرون شادی خسرو گل بہت نادر تصنیف
گوشتاں ایک نساء شاہان جو گریبا طبع حقیقت و
وجان کا اعلان ہوا جملہ طبع عرفان پسند حضرت
نسرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی
کنجوی -

مثنوی لیلیٰ محنون - مصنفہ
مثنوی خسرو شیرین -

مثنوی ہفت پیکر -

سکندر نامہ بری کلان - مشہور و رسمی
کتاب قدیم مال گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی کنجوی

حکام کلام فارسی - میر تقی میر و معتبر باندان
ایضاً - مصنفہ - کاغذ سفید
ایضاً - - - کاغذ گلابی و قرمز
ایضاً - - - خرد کاغذ بنائی -
ایضاً - بل قلم انند قلم متوسط قلع نہایت

نوشیخہ مشقی نسخ فرہنگ
ایضاً - - ایضاً - کاغذ سفید
سکندر نامہ بحر - - کاغذ گلابی

شرح سکندر نامہ بری - موسوم بہ منتخب اشعار
مشہور بشرح علمای کلکتہ بہت نادر تصنیف ہے جو
بوجوب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شہر مرج کثیرہ سے
بالاتفاق آراء ای ارباب علم مرتب ہوئی بالیقہ مولفہ
پیر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جوہر دی

ایضاً - مصنفہ محمد نیر الدین شاہ دیر سلطان غفر
فہم مطا لبہ کے واسطے عمدہ شرح ہے -

ایضاً - مشہور بشرح گلابی و دیا رینجیب مین بہت
بہا - مصنفہ محمد گلابی -

مثنوی مخفیہ الاحرار - مصنفہ عبدالرحمن جامی
مثنوی یوسف و زلیخا - مصنفہ عبدالرحمن جامی
ایضاً - - - کاغذ بنائی

ایضاً - سہ معجزہ بغیر ٹیٹل
ایضاً - - - کاغذ سفید

شرح یوسف و زلیخا - جامی - مصنفہ
مولوی محمد بہار شاہ -

مثنوی یوسف و زلیخا - نایاب و رسمی
یوسف و زلیخا - جامی -